

۱۶۵-۱۶۶

ماهنامه فرهنگی تاریخی
سال ۹۸ | بها ۳۰۰۰۰ تومان

با گفتاری از خانواده، همزمان و دوستان شهدای مدافع حرم :

محسن حججی / علی امرایی

مرتضی حسین پور شلمانی (حسین قمی)

محمد بلباسی / جمال رضی / محمد مهدی مالمیری

محمود رادمهر / اکبر نظری / حمید سیاهکالی مرادی

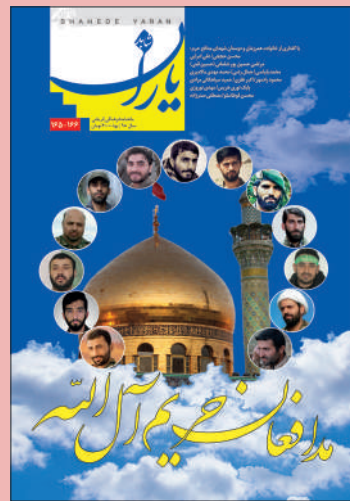
بابک نوری هریس / مهدی نوروزی

محسن قوطاسلو / مصطفی صدرزاده

مدافعان حرم



سعادت را از آنها بردند که آن چیزی را که خدا به آنها داده
بود تقدیم کردند، و ما عقب مانده آنها هستیم.



نشانی:
تهران، خیابان آیت الله طالقانی،
خیابان ملک الشعراء بهار (شمالی)
شماره ۳، مجلات شاهد
صندوق پستی: ۴۳۴۸-۱۵۸۷۵
تلفن: ۸۸۸۲۳۵۸۴ - ۸۸۸۳۵۱۰۸
دورنگار: ۸۸۸۲۸۴۳۵

Email: garan@NavideShahed.com
www.NavideShahed.com
www.issar.ir



- شاهد یاران از پژوهشهای محققان در باره موضوعات نشریه استقبال می‌کند.
- شاهد یاران در تلخیص و اصلاح آثار ارسالی آزاد است.
- آثار ارسالی مسترد نمی‌شود.
- نقل مطالب شاهد یاران با ذکر مأخذ بلامانع است.
- نظرات مصاحبه شوندگان الزاماً موضع مجله نیست
- در این شماره از برخی مطالب منابع خبری تسنیم، فارس، ایسنا، جوان و جام جم استفاده شده است.

۶ شهید محسن حججی / شهید کاظمی، الگوی سخنگوی شهداء بود

۲۰ شهید علی امرایی / علی، عاشق امام حسین (ع) بود

۲۵ شهید مرتضی حسین پور شلمانی (حسین قمی) / شهیدی که دوست داشت مجاهد باشد

۳۷ شهید محمد بلباسی / محمد، همسری صبور و جهادگری بی ادعا بود

۴۸ شهید جمال رضی / خداوند بندگان متواضعش را دوست دارد

۵۲ شهید محمد مهدی مالامیری کجوری / بی آشیانی که وابستگی به دنیا را کنار گذاشت

۵۹ شهید محمود رادمهر / محمود همسر و فرمانده ای مسئولیت پذیر بود

۶۸ شهید اکبر نظری / حاج اکبر فرمانده ای دلسوز بود

۷۴ شهید حمید سیاهکالی مرادی / حمید فرزندی عاقل، قانع و نمونه بود

۸۴ شهید بابک نوری هریس / زیبا روی زمینی، زیبا سیرت آسمانی

۸۹ شهید مهدی نوروزی / مهدی عاقبت به خیر شد

۹۵ شهید محسن قوطاسلو / تکاوری که چراغ دل ملت را روشن کرد

۹۸ شهید مصطفی صدرزاده / سرباز ابوالفضل العباس (ع) مدافع حرم زینب(س) می شود



یکی از ابزارهای توسل به پروردگار، توجه به ارواح مطهر شهیدان است.

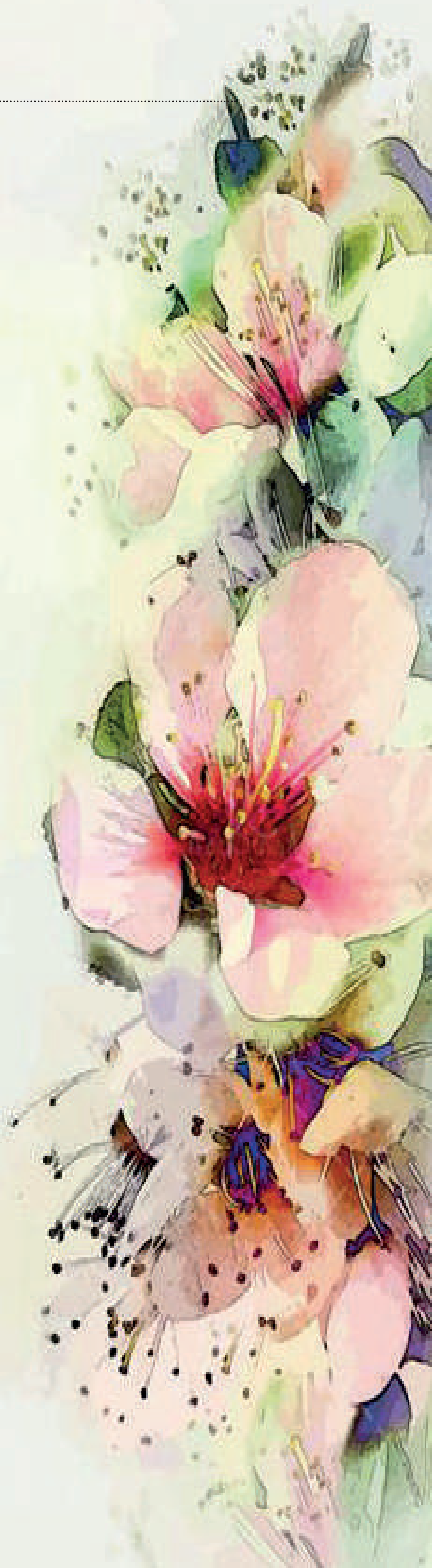
یعنی اگر می‌خواهیم توسل بجوئیم، تضرع کنیم، دعای مستجاب داشته باشیم،
بایستی از ارواح متعالی شهدا استشفاع کنیم و آنها را شفیع قرار بدهیم.

بیانات رهبر معظم انقلاب در دیدار جمعی از خانواده‌های

شهدای مدافع حرم ۱۳۹۷/۰۷/۳۰

اگر چنانچه این فرزندان عزیز شما، شهدای عزیز شما، این کسانی که رفتند آنجا مجاهدت کردند نبودند، دشمن تا نزدیکی قبر مطهر حضرت اباعبدالله، چند کیلومتری کربلا، جلو آمده بود؛ با خمپاره‌ی کوتاه‌برد و خمپاره‌ی ۶۰ کربلا را می‌زدند؛ این قدر نزدیک آمده بودند! به کاظمین نزدیک بودند، به زینبیه نزدیک بودند، در واقع [آنجا را] محاصره کرده بودند. این جوانهای شما رفتند در خلال هزاران نفر دیگر، رفتند این بلا را از سر اسلام و مسلمین در واقع رفع کردند؛ کار بزرگی که این جوانهای شما انجام دادند، این است. و این برای خدا بوده؛ و الا ما که کسی را تشویق نکردیم [برود]؛ مثل دوره‌ی جنگ که تشویق می‌کردیم و امام دستور می‌دادند و مارش عملیات می‌زدند؛ این خبرها نبود، اما در عین حال این جوانها با شوق، با التماس، با علاقه‌مندی، بلند شدند رفتند؛ این اخلاص است دیگر؛ این اخلاص را خدای متعال برکت می‌دهد. ان شاء الله در آینده‌ی نه‌چندان دوری، برکات اینها را دنیای اسلام خواهد دید.

برای شماها چه پدر، چه مادر، چه همسر، چه فرزند، چه برادر و خواهر سخت است، [این] معلوم است، لکن خب این سختی‌ای است که در مقابلش چشم‌روشنی خدای متعال هست که به صابرين وعده فرموده که «أُولَئِكَ عَلَيْهِمْ صَلَوَاتٌ مِنْ رَبِّهِمْ وَرَحْمَةٌ»؛ خدای متعال بر کسانی که صبر می‌کنند در این مصائب، درود می‌فرستد و صلوات می‌فرستد و رحمت می‌فرستد؛ این وعده‌ی الهی است، آیه‌ی قرآن است؛ ان شاء الله مشمول این الطاف الهی خواهید بود.





بسم رب الشهداء والصدیقین

شهدای مدافع حرم فرشتگانی هستند که در قامت انسان ظاهر شدند تا از اسلام ناب دفاع کنند و چهره واقعی اسلام را به جهانیان نشان دهند.

شهدای مدافع حرم از دیدگاه رهبر معظم انقلاب به سه دلیل از ارزش و فضیلت بسیاری برخوردار هستند، یکی از این سه ارزش این است که آنان از حریم اهل بیت (ع) در عراق و سوریه به دفاع می‌پردازند، دیگری این است که آنان با دشمن در بیرون از مرزهای ایران اسلامی پیکار می‌کنند و امتیاز و ارزش سوم در این است که این شهدا در غربت به شهادت رسیده‌اند.

در جامعه اسلامی و انقلابی و همچنین کتب شیعه و اسلامی ما کلمات خاصی مانند: جهاد، دفاع و یا مقاومت نسبت به دیگر کلمات قداست خاصی دارند حال در این میان کلمه‌ای که در همه دوران‌ها عزیز و محترم بوده و از شهید و شهادت است، شهید کلمه‌ای بسیار با ارزش و مقدس است.

در فقه شیعه کلمه شهید و شهادت با دید وسیع نگریسته می‌شود. خداوند در قرآن شهدا را زنده دانسته است و از آنان به عنوان انسان‌های وارسته و جاویدان نام برده است، بر همین اساس نباید گفت که شهدا مرده‌اند بلکه این افراد نزد خداوند روزی می‌خورند و تا ابد پویا و جاویدان هستند.

خدمتی که شهید به جامعه اسلامی و مردم کرده است آنقدر ارزشمند است که نمی‌توان آن را با پاداشی مقایسه کرد. شهدای مدافع حرم راهی را انتخاب کردند که از ابتدا عاشق و دلدادۀ آن بوده‌اند، آنان برای دفاع از دین، قرآن و اهل بیت عصمت و طهارت پا در راهی نهادند که سعادت و خوشبختی در انتهای آن قرار دارد.

شهدای مدافع حرم در دامان و فرهنگی تربیت شده‌اند که همواره حفظ آرمان‌های اهل بیت (ع) و دین و قرآن مهم تلقی شده است، با وجود همین است که باید در مقابل کسانی که راه خود را انتخاب کردند و به نهایت ایثار یعنی شهادت رسیدند سر تعظیم فرود آورد و احترام آنان را حفظ کرد.

شهدا راه خود را انتخاب کردند ولی امروز وظیفه همه ما این است که این راه را تداوم بخشیم، در این راه نمی‌توان از نقش فرزندان شهدا غافل شد، زنده نگه داشتن فرهنگ ایثار و شهادت در جامعه امروز امری ضروری است چرا که این فرهنگ، فرهنگ امام حسین (ع) است.

شهدا به گفته امام راحل امامزادگان عشق‌اند باید مزار آنان به زیارتگاه عاشقان و دلدادگان فرهنگ ایثار و شهادت تبدیل شود.

سید محمدعلی شهیدی

نماینده ولی فقیه، معاون رییس جمهور و رئیس بنیاد شهید و امور ایثارگران

مدافعان حرم دیروز کبوتران حرم امروز

حمد و سپاس خدای عز و جل را که توفیق داد در راه شهدا گامی هر چند کوچک برداریم. تحریریه شاهد یاران بر اساس وظیفه خود تصمیم گرفت برای ارج نهادن به شهدای والامقام و مظلوم مدافع حرم، ویژه نامه ای تحت عنوان «مدافعان حریم آل الله» تهیه و منتشر کند تا گامی هر چند کوچک در زنده نگاه داشتن نام و آرمان های این شهداء بردارد.

شهدای مظلوم و البته مقتدر مدافع حرم در پیشگاه خداوند متعال، ائمه معصومین، مقام معظم رهبری و مردم شهیدپرور ایران اسلامی از جایگاه ویژه ای برخوردار هستند. شهدایی که کیلومترها دور از وطن و خانواده خود جام شهادت را سر کشیدند تا آرمان های انقلاب اسلامی ایران و دفاع از حقانیت اسلام و ائمه اطهار را به جهانیان نشان دهند.

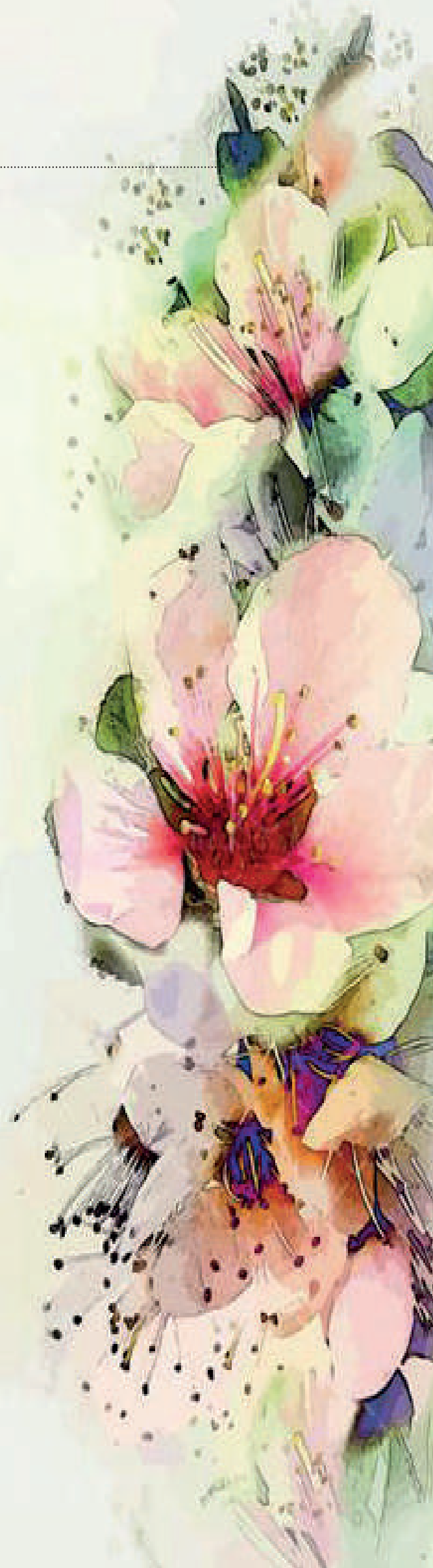
همانگونه که مقام معظم رهبری فرمودند همه ما باید خود را زیر بار منت خانواده شهداء بدانیم. چرا که امنیت، آرامش و پیشرفت ایران حاصل جانفشانی همین شهداء است.

شهدای مظلوم مدافع حرم تمام هستی خود را در طبق اخلاق گذاشتند و با دل کندن از دنیا و همه عزیزانشان رفتند تا مدافع حریم آل الله شوند، حریمی که تکفیری های به ظاهر مسلمان اما پرورش یافته صهیونیست قصد حرمت شکنی آن را داشت.

مجله شاهد یاران برای اینکه بتواند هر چه بیشتر زندگی شهدای مدافع حرم را برای مخاطبان خود تشریح کند تصمیم گرفت با حضور در زادگاه برخی از این شهدای گرانقدر، پای صحبت های خانواده و دوستان این شهدا بنشیند تا گامی هر چند کوچک در زنده نگاه داشتن یاد، خاطره و آرمان های این عزیزان بردارد.

محدودیت ها اجازه پرداختن به تمام شهدای مدافع حرم در یک شماره از مجله را نمی داد به همین دلیل با انتخاب تعدادی از شهداء از چند استان اولین شماره را مهبیای انتشار کردیم و امیدواریم بتوانیم در سال آینده و شماره های بعدی تعداد بیشتری از شهدای مدافع حرم را به شما همراهان گرامی بشناسانیم.

در اولین نسخه از ویژه نامه «مدافعان حریم آل الله» به ۱۳ شهید والامقام مدافع حرم از ۶ استان اصفهان، تهران، قزوین، کرمانشاه، گیلان، مازندران پرداختیم که امیدواریم توانسته باشیم نشریه ای در خور شان و جایگاه این عزیزان و شما مخاطبان گرامی تهیه و منتشر کنیم.





مقام معظم رهبری:

خداوند به واسطه مجاهدت محسن عزیز، ملت ایران را عزیز و سربلند کرد و او را نماد نسل جوان انقلابی و معجزه جاری انقلاب اسلامی قرار داد.

درآمد

محسن حججی ۲۱ تیر ۱۳۷۰ در شهر نجف آباد دیده به جهان گشود. خانواده حججی از خانواده های مذهبی و شناخته شده نجف آباد هستند، اولین خصیصه این خانواده برای افرادی که وارد خانه آنها می شوند سادگی، بی آلایشی و مهمان نوازی آنهاست. حججی جوان انقلابی نسل سوم، جوانی که گام در مسیر دفاع از حرم اهل بیت گذاشت و با شهادتش در بیست و ششمین بهار زندگی اش انقلابی به پا کرد که آوازه آن تا جای جای دنیا رفت. شهادت محسن حججی آنچنان بازتابی در فضای مجازی و حقیقی داشت که موجب شد بسیاری از چهره های داخلی و خارجی در حوزه های مختلف به شهادت این جوان انقلابی واکنش نشان دهند.



گفت و گوی شاهد یاران با پدر و مادر شهید مظلوم
مدافع حرم، شهید محسن حججی

شهید کاظمی، الگوی سخنگوی شهداء بود

✿ آقای حججی لطفا در خصوص شهادت
شهید محسن برای ما بگوئید؟

معتقدم هر کسی در دنیا رسالت، وظیفه، سرنوشت و تکلیفی بر عهده دارد، در این راستا خداوند بر ما منت گذاشت و رسالت و سرنوشت ما را اینگونه قرار داد که فرزند خود را فدای انقلاب اسلامی کنیم، ما نیز به دیده منت پذیرفتیم.

✿ حاج آقا از دوران نوجوانی و جوانی شهید
حججی و روحیات این شهید بزرگوار بفرمائید.

دوران نوجوانی و جوانی محسن هم مانند بقیه بچه‌ها بود. اما اگر بخواهم بین ۵ فرزند خودم مقایسه کنم باید بگویم شهید حججی بچه‌ی خیلی آرام و سر به راهی بود، زیاد اهل شیطنت نبود البته شیطنت کودکی اش را داشت و گاهی سر به سر خواهر هایش می گذاشت و بچگی می کرد ولی در کل بچه شورور یا غد و لجبازی نبود. محسن از همان بچگی هم شرایط را به خوبی درک می کرد و هیچ وقت نشد برای بدست آوردن چیزی اصرار کند. خیلی آرام و بی سر و صدا بود، کارهای خودش را انجام می داد و در کل یک زرنگی خاصی تو کارها و نوع رفتاراش داشت که بین بچه‌های دیگه ما تا حدودی خاص به نظر می رسید.

✿ چطور شد آقا محسن در بین تمام مشاغل،
شغل پاسداری را انتخاب کرد؟

این قضیه برمی گردد به گذشته، به نسل های قبل، به پدران ما، بالاخره ما مسلمان هستیم و شیعه، آقا محسن هم پسر ما بود، از بدو تولدش من و حاج خانم محسن رو مسجد، هیئت و روضه می بردیم، باهاش روضه می رفتیم و همین باعث شد که در این فضا بزرگ بشود و اینگونه مسیر زندگی اون مشخص شد.

زمانی که محسن به نوجوانی رسید با نگاه کردن به آلبوم عکس های من در زمان جبهه و خواندن کتاب هایی مانند: گناهان کبیره و کتابهایی از شهید دستغیب و شهید مطهری و علاقه مندی به شهید کاظمی که آن زمان فرمانده لشکر ما بود ذهنیت اش نسبت به شهید و شهادت و حضور در سپاه شکل گرفت.

✿ پس سابقه جبهه و ایثارگری شما در انتخاب

مسیر آقا محسن بی تاثیر نبوده ؟

هر کسی در زندگی با افراد هم سنخ خودش معاشرت دارد و ما هم دوستانی از دوران جنگ داشتیم که گاهی دور هم جمع می شدیم، صحبت می کردیم، خاطره می گفتیم و آقا محسن هم علاقه مند بود در جمع ما باشد که همین امر موجب شد در این مسیر قرار گیرد. بالاخره محسن در چنین محیطی بزرگ شد. آقا محسن در این مسیر رشد کرد تا اینکه بالاخره زمان سربازی فرا رسید و تصمیم گرفت که به خدمت برود. محسن قبل از سربازی در موسسه شهید کاظمی و بسیج خدمت می کرد به همین دلیل به ایشان پیشنهاد شده بود خدمت سربازی را در سپاه بگذرانند اما خودش دوست داشت در ارتش خدمت کند و ارتشی بودن را تجربه کند که همین اتفاق هم رخ داد و خدمت سربازی خود را در ارتش سپری کرد. به دلیل سابقه جبهه ای که داشتم محسن کسری خدمت گرفت و حدودا یکسال خدمت کرد اما در همان حدود یکسال توانسته بود روی فرمانده ها و هم خدمتی هایش تاثیر مثبت بگذارد. بعد از پایان خدمت سربازی به نجف آباد برگشت و ازدواج کرد و مدتی شغل ثابت نداشت تا اینکه بنا به علاقه خودش و پیشنهاد خانواده همسرش به استخدام سپاه درآمد.

✿ چطور شد که شهید حججی به فکر رفتن به
سوریه و دفاع از حرم حضرت زینب(س) افتاد؟

بالاخره کسی که در مسیر اهل بیت بزرگ شده باشد مسلما وقتی اسلام در چنین شرایطی قرار گیرد ناخودآگاه به این مسیر کشیده خواهد شد و محسن هم به این مهم پی برده بود.

✿ شهید حججی داوطلبانه به سوریه اعزام شد
یا به ایشان ماموریت داده شده بود؟

لازم است توضیح دهم که تمام مدافعین حرم ما

بصورت کاملاً داوطلبانه اعزام شده اند و شیوه اعزام این عزیزان هم به این شکل است که اعلام می شود برای ماموریت به تعدادی نیرو احتیاج است و هر کسی که تمایل دارد می تواند اعلام آمادگی کند که محسن هم به مانند بقیه مدافعان عزیز حرم کاملاً داوطلبانه و برای دفاع از حرم حضرت زینب (س) اعزام سوریه شد.

✿ حاج خانم شما به عنوان یک مادر از آقا
محسن برای ما بفرمائید.

پسرم علاقه زیادی به اهل بیت داشت، گاهی عکس های جبهه پدرش را می دید و از شهید و شهادت حرف می زد، دلیل جبهه رفتن پدرش را می پرسید و من برایش تعریف می کردم. همیشه می گفت اگر یک روز جنگ بشه به من هم اجازه رفتن می دهید و من هم می گفتم بله اجازه رفتن می دهم اما اجازه شهادت نداری، می خندید و می گفت نه من شهید نمی شوم.

معتقدم هر کسی در دنیا
رسالت، وظیفه، سرنوشت
و تکلیفی بر عهده دارد، در
این راستا خداوند بر ما منت
گذاشت و رسالت و سرنوشت
ما را اینگونه قرار داد که
فرزند خود را فدای انقلاب
اسلامی کنیم، ما نیز به دیده
منت پذیرفتیم.



❁ وقتی آقا محسن آخرین بار برای خدا حافظی به دیدار شما آمد چه حسی داشتید؟ آیا احساس کردید که شاید این آخرین دیدار شما باشد؟

محسن هر وقت که به خانه ما می آمد دست من و پدرش را می بوسید اما برای بار آخر که آمد گفت من دارم می روم سوریه و نذر کردم که اگر قسمتم شد پای پدر و مادرم را ببوسم، اون لحظه من واقعا حس کردم که این آخرین دیدار ماست به همین دلیل به گریه افتادم و گفتم نمی خواهم شهید بشوی که محسن در گوشم گفت مامان ترس با این همه دعای شما من شهید نمی شوم و به خواهرش سپرده بود که گریه نکنند و من را دلداری بدهند، اصلا طرز خدا حافظی اش به شکلی بود که ما حس کردیم دیگر بر نمی گردد.

❁ حاج خانم با دیدن فیلم اسارت پسران که یک صحنه خیلی خاص رو تداعی می کرد و شباهت عجیبی به صحنه کربلا داشت چه حالی شدید؟

شب قبل از شهادت محسن با اینکه چیزی نمی دانستم تا ساعت دو و نیم با یک نوحه گریه کردم، صبح که شد رفتم برای خانه محسن که پدرش تازه سقف آن را تکمیل کرده بود اسپند و شیرینی بخرم. در این حین با پدرش تماس گرفتم و متوجه شدم دارد گریه میکند، پرسیدم چی شده؟ گفت که محسن اسیر شده... واقعا روز سختی بود و تا ظهر گریه کردیم.

زمانی که صحنه اسارت محسن رو دیدم واقعا صحنه کربلا در ذهنم تداعی شد. یاد هست که اون شب رفتیم مزار شهدای گمنام و معتقد بودم که این شهدا حاجت همه رو برآورده می کنند به همین دلیل از روح مطهرشان خواستم حالا که پسر اسیر شده نمی خواهم دست این ظالم ها باشد. همانجا روی گوشی بچه ها پیام آمد که محسن شهید شده است.

❁ بعد از اطلاع از شهادت آقا محسن چه اتفاقی افتاد؟

از تهران با ما تماس گرفته شد و گفتند قرار است طی یک مبادله حزب الله لبنان با داعش پیکر شهید به ایران بازگردانده شود به همین دلیل ما برای استقبال به معراج الشهدای تهران رفتیم اما هر چقدر منتظر ماندیم خبری نشد که ما را از آنجا به ستاد نیروی زمینی سپاه بردند که مشغول برنامه ریزی برای استقبال از شهید بودند در این حین خبر آمد که بنا به دلایلی پیکر شهید از سوریه نخواهد آمد که ما در آنجا درخواست کردیم ما را به سوریه ببرید که مخالفت کردند اما با اصرار ما این اتفاق رخ داد و بنده، همسر شهید و پدر ایشان به همراه عموی شهید عازم سوریه شدیم.

زمانی که به سوریه رسیدیم متوجه شدیم پیکر شهید به آنجا رسیده اما به ما اجازه دیدن پیکر را ندادند و اعلام کردند به دلیل کامل نبودن اعضای بدن شهید باید برای اطمینان آزمایش DNA گرفته شود تا هویت محسن

البته این غرور از زمان حضورم در سوریه شروع شد. آن زمان که سوریه بودم یکی از بچه های آنجا تعریف می کرد که وقتی به قسمت مسیحی نشین سوریه رفتم، داخل یکی از کلیساهای مشهور آنجا کنار عکس قدیسی که احترام می کردند عکس شهید حججی هم قرار داده و احترام می گذاشتند و زیر عکس نوشته بودند دلاور مرد ایرانی. این غرور از آنجا در من ایجاد شد که خدا را شکر ما این چنین فرزندان داریم که عزت اسلام و عزت ایرانی بودنمان را به رخ همه می کشند. تو سوریه هر کسی من را می دید خصوصا افغانی ها و پاکستانی ها با افتخار به من می گفتند که حاج آقا ما دیگه اینجا می مانیم. همه از ایرانی و لبنانی و افغانی و پاکستانی و حتی سوریه ای می گفتند ما قسم خورده ایم تا نابودی داعش در اینجا بمانیم.

روز تشییع پیکر شهید آن موجی که بوجود آمد واقعا به خواست خدا بود و دست بشر توی این اتفاق دخالت نداشت یعنی هیچکس تبلیغی برای شهید نکرده بود و آن استقبال با شکوه هم از نظر جمعیتی و هم از نظر

تایید گردد چرا که فرماندهان سپاه اعلام کردند بعضا داعش فریب کاری می کند ما هم که دیدیم آنجا ماندن فایده ای ندارد تصمیم گرفتیم به ایران باز گردیم که همانجا به عزیزان سپاه قدس گفتم که هر طور صلاح می دانید عمل کنید، اگر می خواهید پیکر را نگهدارید و پس از تکمیل شدن به ایران بفرستید اگر هم همین مقدار از پیکر را برگردانید و بعدا قسمت هایی پیدا شد آن قسمت ها را در حرم حضرت زینب (س) دفن کنید.

❁ پس از اعلام بازگشت پیکر شهید حججی به ایران انقلابی در کشور و میان ملت بوجود آمده بود و در استقبال از پیکر شهید جمعیت زیادی به فرودگاه مهرآباد آمده بودند، با دیدن این صحنه ها چه حالی به شما دست داد؟

حس خیلی غریبی بود، از طرفی به عنوان یک پدر ناراحت فرزندم بودم و از طرفی به خودم می بالیدم که پسر من چنین افتخاری برای کشور بدست آورده که شور عجیبی در ایران به راه انداخته است. قبل از بازگشت پیکر شهید دلهره عجیبی داشتیم، بین خوف و رجاء بودیم تا اینکه پیکرش به کشور بازگشت که در اون لحظه خدا را شکر کردیم به محسن خوش آمد گفتم، به هر حال خدا منت گذاشته، هم خواسته دل شهید رو اجابت کرده بود و هم خواسته دل پدر و مادرش را یعنی یک قسمتی را برای دل شهید در سوریه نگهداشته و مهمان حضرت زینب (س) شده بود و یک قسمت هایی از پیکر پسرمان را هم فرستاده بود ایران که ما هم راضی و قانع باشیم که آن زمان من واقعا خوشحال بودم.

❁ حاج آقا وقتی می دیدید همه مردم ایران این شهید را به این شکل دوست دارند چه حسی به شما دست داد؟

غرور وصف نا پذیری در من ایجاد شده بود، سرم را بالا می گرفتم و به اینکه محسن پسر من است افتخار می کردم

محسن هر وقت که به خانه ما می آمد دست من و پدرش را می بوسید اما برای بار آخر که آمد، گفت من دارم میرم سوریه و نذر کردم که اگر قسمتم شد پای پدر و مادرم را ببوسم، اون لحظه من واقعا حس کردم که این آخرین دیدار ماست به همین دلیل به گریه افتادم و گفتم نمی خواهم شهید بشی.



عزت داد و شما و ایشان را عزیز کرد ... آن موقع زبانم بند آمده بود اما به ایشان عرض کردم که ان شاء الله خداوند به شما سلامتی و عمر با عزت بدهد.

❁ حاج آقا آقا حضرت آقا با شما هم صحبتی داشتند؟

آن روز برای ما خیلی خاطره انگیز شد چرا که از دیدن آقا آن هم برای اولین بار با این فاصله کم خوشحال شدیم. بعد از دیدن مقام معظم رهبری یه حسی بین غم و خوشحالی داشتم، از صمیم قلب خدا را شکر کردم که اگه بخواهد به کسی نظر کند به او همه چیز می‌دهد و حاجتش را چه در زمان حیات و چه در زمان ممات و شهادت اجابت می‌کند. آقا محسن خیلی حضرت آقا رو دوست داشت و به دیدنشون علاقه مند بود اما متأسفانه فرصت زیارت ایشان حاصل نشده بود تا روز تشییع و حضور آقا بر سر تابوتش و بوسه ایشان. خواست خدا بود بچه ام به آرزویش برسد گر چه سعادت بوسه زدن بر دست آقا برای محسن خیلی فرق داشت.

ما هم آقا را اعتقادی دوست داشته و داریم و پشتیبان ایشان هستیم و تا جایی که زنده‌ایم تحت امرشان خواهیم بود. باید بگویم که برای ما افتخاری بالاتر از این نبود که حضرت آقا آمدن و بر تابوت پسریم بوسه زدند که این برای ما اوج سربلندی، افتخار و غرور بود.

رو دیدید چه حس و حالی داشتید؟

مردم را که دیدم خیلی خوشحال بودم. می‌گفتم خوش به سعادت پسریم که چنین افتخاری برای خودش و ملت و خانواده اش کسب کرد، ناراحت بودم چون بالاخره بچه ام رو از دست داده بودم اما با دیدن مردم و آن جمعیت خیلی زیاد خوشحال شدم و فهمیدم که خداوند پسریم رو بزرگش کرده، و به او عزت و مقام داده پس چرا باید ناراحت باشم، البته ما تو مدتی که پیکر شهید رو نیاورده بودند خیلی سختی کشیدیم و می‌گفتم هر مقدار از پیکر پیدا شده را بیاورند که برای ما یک دلگرمی‌باشه که خداوند این دعای ما را شنید و بخشی از پیکر محسن را برای آرام کردن دل ما به کشور و زادگاهش برگرداند.

❁ وقتی متوجه شدین مقام معظم رهبری بر پیکر شهید حضور یافته اند چه احساسی به شما دست داد؟

آقا محسن خیلی به آقا ارادت داشت و همیشه دوست داشت ایشان را زیارت کند که این اتفاق پس از شهادتش رخ داد و مقام معظم رهبری بر پیکرش حضور یافت، ما با دیدن آقا خیلی خوشحال شدیم، ایشان بعد از تشریف فرمایی بر تابوت محسن بوسه زدند و به ما گفتند که خداوند به شما و شهید شما

جنس جمعیت که از هر طیف و مسلک و اعتقادی آمده بودند دور از انتظار همه بود، خدا را شکر ما شهیدی دادیم که نه تنها کل کشور بلکه دنیا او را متعلق به خودش می‌دانست و این حس غروری وصف ناپذیری به ما می‌داد.

❁ حاج خانم وقتی پیکر شهید را آوردند و مردم

بعد از دیدن مقام معظم رهبری یه حسی بین غم و خوشحالی داشتم، از صمیم قلب خدا رو شکر کردم که اگه بخواد به کسی نظر کنه بهش همه چیز میدده و حاجتش رو چه در زمان حیات و چه در زمان ممات و شهادت برایش اجابت میکنه آقا محسن خیلی حضرت آقا رو دوست داشت و به دیدنشون علاقه داشت.



همسر وهب بودن سخت اما مادر وهب بودن شیرین است

گفت و گوی شاهد یاران با همسر شهید

✿ خانم عباسی درباره نحوه آشنایتان با شهید برای ما بفرمائید.

آقا محسن مهرماه ۹۱ در نمایشگاه دفاع مقدس من را دیده و با خانواده شان صحبت کرده بودند. برای خواستگاری به منزل ما تشریف آوردند. بعد از خواستگاری و آشنایی با آقا محسن و خانواده ایشان تصمیم گرفتیم ازدواج کنیم.

✿ از روحيات شهيد حججی بگوئيد.

آقا محسن چند ویژگی شاخص داشت و به تقویت این ویژگی ها اهمیت می داد. یکی از آنها احترام به پدر و مادر و خانواده بود، خیلی به خانواده خودش و خانواده من احترام می گذاشت، یکی دیگه از خصوصیاتش اهمیت به نماز اول وقت بود. یعنی اذان که می گفتند هر جایی که بودیم به موقع نمازشان را می خواندند. ویژگی دیگه آقا محسن دائم الوضو بودنش بود، یکی دیگه از خصوصیت های خاص ایشان قیامتی زندگی کردنش بود، یعنی اگه کسی را ناراحت می کرد، این حس به او دست می داد که قیامتش همان لحظه است و سریع از آن شخص دلجویی می کرد. کلا در اکثر کارهایش فکر می کرد قیامت خیلی نزدیک است و با این تفکر زندگی می کرد که به نظرم این خیلی مهمه

یکی از خصوصیت های خاص آقا محسن قیامتی زندگی کردنش بود، یعنی اگه کسی را ناراحت می کرد، این حس بهش دست می داد که قیامتش همان لحظه است و سریع از اون شخص دلجویی می کرد و کلا تو اکثر کارهایش فکر می کرد قیامت خیلی نزدیکه و با این تفکر زندگی می کرد که به نظرم این خیلی مهمه که انسان قیامتی زندگی کند.

وضو گرفتنش و ... حتی یکبار که تو حرم امام رضا (ع) از وضو گرفتنش فیلم می گرفتم به من گفت که چرا فیلم می گیری و من گفتم که می خوام به علی آقا نشون بدم چون میخوام علی وضو گرفتن را از شما یاد بگیرد که گفت خودم یادش میدهم یعنی من بالا سرش هستم. یک روز آقا محسن گفت که نذر کردم اگر عازم سوریه شدم پای پدر و مادرم را ببوسم البته ایشان همیشه دست پدر و مادرشان را می بوسیدن و احترام می گذاشتند اما نذرش متفاوت بود و می گفت برایم دعا کن که بتوانم چون سخته واقعا و من می گفتم که نه اصلا سخت نیست و خدا بهت نگاه می کند و ان شاء الله که قسمت بشود. آن روز که تماس گرفتند و قرار شد که اعزام بشوند رفتیم خانه پدر من و خداحافظی کردیم و عصر هم رفتیم خانه پدر و مادر آقا محسن برای خداحافظی و من آن لحظه را ثبت کردم.

✿ زمانی که فیلم اسارت آقا محسن با آن فضا که به نوعی تداعی کننده روز عاشورا بود را دیدید چه حسی به شما دست داد؟

آن روز برای پیگیری کاری رفته بودم بانک، تلگرام ایشان روی گوشی من نصب بود که اگه کسی به ایشان پیام داد من بتوانم جواب بدهم و بگویم که نیستند. آقا محسن در یک گروهی با رفقای قدیمی شان عضو بود که پیامی در گروه اومد که وقتی پیام را خواندم نوشته بود یا ابوالفضل چیکار کنیم؟ منم خیلی نگران شدم رفتم عکس رو باز کردم، دیدم عکس آقا محسن است که اسیر شده! اولش فکر کردم فتوشاپ باشه اما دقت کردم دیدم اتیکتی که خودم دوخته بودم به پیراهن آقا محسن همان اتیکت داخل عکس است به همین دلیل مطمئن شدم عکس خود آقا محسن. همان لحظه خبرگزاری های مختلف هم خبر را منتشر کردند، آنجا بود که دیگه نفهمیدم چی شد و از حال رفتم. بعد که به خودم آمدم با پدرم تماس گرفتم و به خانواده آقا محسن هم خبر دادم.

که انسان قیامتی زندگی کند که اگر همه همین شکل برخورد می کردیم هیچکس نه غیبت می کرد نه دلی می شکست نه تهمت می زد.

✿ از رفتن شهيد حججی بفرمائيد. آخرين بار فکر می کردید رفتن ایشان دیگر برگشتی نداشته باشد؟

من حس می کنم شهادت و نحوه شهادت به آقا محسن الهام شده بود البته از اواخر کار یعنی نزدیک عید ۹۶ همیشه می گفت فکر کن شما داعشی هستی و می خوای منو اسیر کنی یا می خوای منو سر ببری که منم ناراحت می شدم و می گفتم این حرف ها چیه که می زنی، ان شاء الله میری و سالم برمی گردی یا اگه شهید هم شدی امیدوارم که اجزای بدنت سالم بمونه چون من خیلی به چهره اش علاقه داشتم و دلم می خواست سالم برگرد و بتونم برای آخرین بار ببینمش و لمسش کنم. آقا محسن از همان موقع دقیقا داشت آمادگی می داد و کاملا می شد از روی رفتار، برخورد و صحبت هایش حس کرد که از دنیا کنده شده بود، چون قبلا اگه با کسی حرفش میشد سعی می کرد چیزی در جواب آن شخص بگوید یا ناراحتی نشان می داد اما قبل از شهادتش دیگه حتی ناراحت هم نمی شد و می خندید یا کسی که کاری برخلاف میلش انجام می داد می گفت عیب نداره، بگذر... فکر می کنم می دانست شهادتش نزدیک است و دلش نمی خواست اتفاقی رخ بده که این شهادت عقب بیفتد.

✿ فیلمی که شما از خداحافظی شهيد با پدر و مادرش گرفته اید خیلی پر بازدید شد، این فیلم را اتفاقی ضبط کردید؟

آن فیلم با برنامه قبلی گرفته شد، اتفاقی نبود چون من همه جا از آقا محسن فیلم می گرفتم، از نماز خواندنش،



می‌زدم، برایشان نماز می‌خواندم، از آنها حاجت هایم را می‌خواستم به عبارتی مانند پدر و برادر بودند برایم که حس عجیبی هم بود، فکر می‌کنم از آنجا بود که چنین تفکراتی در من شکل گرفت حتی من ازشان خواستم که برای من پدری کنند و یک نفر رو نصیب من کنند که مثل خودشان باشد و به من هم توفیق بدهند در این مسیر ثابت قدم باشم.

❁ در پایان می‌خواهم نظر شما را در خصوص موجی که با شهادت شهید حججی در کشور راه افتاد بدانم؟

درست است که داغ آقا محسن من را خیلی ناراحت کرده اما خوشحالم وقتی می‌بینم که داعش به آن هدفی که با شهادت آقا محسن می‌خواست نرسید، درست است که یک محسن شهید شد ولی هزاران هزار محسن دیگر محکم و قوی در این مسیر قدم گذاشتند. شهادت آقا محسن خیلی ها را نجات داد، من با دیدن این موج دعا کردم و خیلی خوشحال شدم که شاید حضرت آقا الان یک خورده خیالشان راحت شده که چنین جوان‌هایی هستند و در راه ولایت و پشتیبانی از رهبری جانشان را فدا می‌کنند و برای مملکت اسلامی آبرو و اعتبار می‌خرند و روسفیدمان میکنند، همه این غم و ناراحتی و اشک و ناله های من و علی آقا فدای یک لبخند حضرت آقا.

و از خیلی چیزها گذشتیم که به آن هدف برسیم، آقا محسن از من و علی آقا دل کند تا به نوکری حضرت زینب(س) برسد، درسته که ما خیلی تو این یکسال و چند ماه اذیت شدیم ولی وقتی فکر می‌کنم که ایشان الان پیش حضرت زهرا (س) و امام حسین(ع) هستند خدا را شکر می‌کنم.

❁ آن لحظه که حضرت آقا بر پیکر شهید حججی حضور یافته و بر تابوت این شهید بوسه زدند شما به آقا گفتید که در نماز شب برایتان دعا کنند تا علی آقا را هم فدا کنید، آن حرف شما از روی احساسات بود یا از صمیم قلب؟

من همسر و هب بودن را تجربه کردم و مشخص است که سخته ولی مادر و هب بودن شاید شیرین تر باشد، من خیلی دوست دارم پسر هم برای دفاع از حرم برود البته تا آن زمان ان شاءالله امام زمان (عج) ظهور می‌کند و علی در رکاب امام و کنار پدرش می‌جنگند و شهید می‌شود، من واقعا برای شهادت علی دعا می‌کنم، چی بهتر از شهادت که اگر شهید نشویم می‌میرم.

❁ چی باعث شده که چنین تفکراتی داشته باشید؟

از وقتی مجرد بودم یک احساس خیلی خاصی به شهید کاظمی و شهید تورجی زاده داشتم. باهاشان حرف

❁ چطور می‌شود کسی از بچه کوچکش، خانواده و زندگی خودش بگذرد؟

آقا محسن توانست بگذرد، البته اگه این گذشت را هر کسی می‌توانست داشته باشد الان اوضاع خیلی فرق می‌کرد، آقا محسن از زندگی قشنگ مان گذشتند، یک زندگی عاشقانه و پر از محبت را ساخته بودیم اما هدفی هم برای این زندگی مشخص کرده بودیم و آن عاقبت بخیری و شهادت بود و برای رسیدن به اون تلاش کردیم

من همسر و هب بودن را تجربه کردم و مشخصه که سخته ولی مادر و هب بودن شاید شیرین تر باشد، من خیلی دوست دارم پسر هم برای دفاع از حرم برود البته تا آن زمان ان شاءالله امام زمان (عج) ظهور میکنند و علی در رکاب امام و کنار پدرش می‌جنگند و شهید می‌شود، من واقعا برای شهادت علی دعا می‌کنم.

این است که اگر این ها سلفی هستند چرا وقتی در سوریه جنایتی انجام می دهند در کمتر از چند دقیقه با استفاده از ابزار و تکنولوژی روز تصاویر آن را در سراسر دنیا منتشر می کنند و حتی در روزهای آخر برخی از سربازهای داعش زمان حمله روی کلاه های خود دوربین نصب کرده و تصاویر رو بخصوص زمان شهادت شهید حججی بصورت زنده پخش میکردند؟! آیا زمان پیغمبر ماهواره بود؟ دوربین بود و...؟؟؟

سلفی ها خود را اهل سنت می دانند اما علمای اهل سنت این اقدامات داعش را به هیچ عنوان تایید نمی کنند و بسیاری از بزرگان اهل سنت این اقدامات را رد و محکوم می کنند.

اینها راننده های کامیونی رو وسط جاده بخاطر یک ساعت دیر اقامه کردن نماز می کشند یا شخصی که در خواندن حمد و سوره ایراد داشت را می کشند و قضیه جهاد نکاح را شروع کردن و بسیاری اقدامات از این دست، این اقدامات کجای اسلام آمده است؟

سردار سلیمانی جمله ای گفتند مبنی بر اینکه ۶۰۰ جوان مسلمان در این مدت عملیات انتحاری انجام داده اند که تن خیلی ها را لرزاند، یعنی فکر این ها را اینقدر شستشو داده اند که به قصد رفتن به بهشت و اینکه اگر صبح کشته شوم، ناهار را در خدمت رسول خدا هستم خودشان را بین یک عده انسان بی گناه منفجر کردند. این نوع اقدامات در کجای اسلام آمده است؟ پس اگر ما عازم سوریه شدیم برای مقابله با این اسلام خطرناکه آمریکایی بود، اگر خدایی نکرده این اسلام در دنیا جا بیافته نه شیعه نه سنی روی شان نمی شود که بگویند ما مسلمانیم و وقتی به اروپایی یا آمریکایی این صحنه ها را می بیند چه قضاوتی راجع به اسلام میکند؟ قطعاً سراغ اسلام نخواهد آمد. به تعبیر حضرت آقا شهدای حرم ما در اوج مظلومیت و غربت به شهادت رسیدند اما هنوز این واقعیت به خوبی برای مردم بیان نشده است. زمانی که داعش بوجود آمد و جنایت هایش را شروع کرد نتانیاهو نخست وزیر رژیم صهیونیستی

اگر ما عازم سوریه شدیم برای مقابله با این اسلام خطرناک آمریکایی بود، اگر خدایی نکرده این اسلام در دنیا جا بیافتد نه شیعه نه سنی روی شان نمی شود که بگویند ما مسلمانیم و وقتی به اروپایی یا آمریکایی این صحنه ها رو می بیند چه قضاوتی راجع به اسلام میکند؟
خب قطعاً سراغ اسلام نخواهد آمد



حججی جهادگر گمنامی بود که خدا بزرگش کرد

گفت و گو شاهد یاران با حجت الاسلام طالب پور مسئول نمایندگی ولی فقیه در لشکر ۸ نجف اشرف

حجت الاسلام محسن طالب پور مسئول نمایندگی ولی فقیه در لشکر ۸ نجف اشرف در خصوص شهید محسن حججی می گوید: این شهید گل سر سبد شهدای مدافع حرم این لشکر است.

لطفاً به عنوان یکی از مسئولین لشکر ۸ نجف از شهید محسن حججی برای ما بگوئید.

قبل از اینکه درباره شهید صحبت کنیم بهتر است که اشاره کوتاهی به فلسفه حضور ما در سوریه و در واقع مسئله دفاع از حرم داشته باشیم، امروزه علی رغم اطلاع رسانی خوبی که صورت گرفته هنوز خیلی ها سوال می کنند که چرا ما در سوریه حضور پیدا کردیم؟ ممکن است گفته شود که مسئله سوریه و داعش به ما چه ربطی دارد..

اگر این نکته به خوبی بیان شود قطعاً ابهامات برطرف خواهد شد. از دو زاویه می توانیم این بحث را بررسی کنیم، علت اول اینکه طبق فرمایشات مقام معظم رهبری غرب در یک پیچ تاریخی است، به این معنا که بشر امروزه مخصوصاً در اروپا و آمریکا از مکتب های

دست ساز خودشان خسته شده اند چون هیچکدام قادر به تامین نیاز بشر و پاسخ به آن ها نبوده پس از مسیرشان برمی گردند.

یک مسیر نورانی که اروپا و آمریکا آن را درک نکردند اسلام ناب است، البته آنچه اروپا و آمریکا از اسلام می شناسند اسلام وهابیت است. لذا استکبار جهانی و صهیونیست به فکر این افتاد که دنیا به سمت اسلام نرود چرا که اگر دنیای غرب و اروپا اسلام را بعنوان کامل ترین و آخرین دین به خوبی می شناختند دیگر جایی برای آن ها باقی نمی ماند لذا از حدود ۲۰ سال پیش توطئه ای را تحت عنوان اسلام هراسی یا معرفی وارونه اسلام به مردم اروپا و آمریکا آغاز کردند، قضیه از ماجرای کاریکاتور موهن پیامبر (ص) شروع شد و اینگونه القاء کردند که اسلام یعنی جنگ و کشتن و... بعد طالبان را ساختند و بعنوان نماد اسلام معرفی کردند، سپس القاعده را تاسیس کردند و قضیه ۱۱ سپتامبر را به مسلمانان نسبت دادند و به همین بهانه به افغانستان حمله کردند و صدها هزار انسان را کشتند و آواره کردند، بعد به بهانه سقوط صدام به عراق آمدند و چه جنایت هایی که انجام دادند. خلاصه آخرین نسخه استکبار جهانی برای مقابله با اسلام بحث داعش بود. با این اقدام می خواستند به دنیا بگویند اسلام این است و جنایات و وحشی گری هایی که این چند سال در سوریه و عراق انجام شد توسط اسلام بوده است.

این ها خود را سلفی می دانند. سلفی ها معتقدند تنها از چیزهایی استفاده می کنند که در زمان پیامبر بوده به همین دلیل از خیلی از امکانات استفاده نمی کنند. برای مثال گوجه فرنگی نمی خورند چون می گویند که زمان پیغمبر گوجه نبود یا اینکه قذافی به عنوان یک نماد سلفی گری سوار هواپیما نمی شد و با شتر مسافرت می کرد یا در هتل اقامت نمی کرد و چادر می زد چون این امکانات در زمان پیامبر (ص) وجود نداشته است. در خصوص سلفی ها یک سوال پیش می آید و آن هم

✓

لشکر ۸ نجف، ۱۱ شهید مدافع حرم تقدیم نظام کرده که هر کدام در جای خود شخصیتی مانند شهید حججی بودند و واقعات نکات دقیق و ظریفی در مورد زندگیشان وجود دارد که می شود کتاب ها و مستندها از آنها ساخت اما گل سر سبد این شهدا شهید محسن حججی بود که به تعبیر حضرت آقا به حجت خدا در برابر دیدگان ما تبدیل شد

طی مصاحبه ای گفت این جنگ به نفع ماست چون هر دو طرف جنگ مدعی مسلمانی هستند پس هر تعداد انسان کشته شود از جمعیت مسلمانان کم می شود و نه تنها دنیا سراغ اسلام نخواهد رفت بلکه از همین تعداد مسلمان هم کاسته خواهد شد.

علت دوم که ما به سوریه و عراق رفتیم این بود که از امنیت خودمان محافظت کنیم. داعش وقتی در سوریه بوجود آمد یک منشور ۶ بندی رو منتشر و اعلام کرد ما ۶ هدف رو دنبال می کنیم: ۱- اشغال سوریه ۲- اشغال فلسطین و لبنان ۳- اشغال عراق ۴- اشغال ایران ۵- نابودی تمام اماکن مذهبی دنیا ۶- تخریب مسجدالحرام و مسجدالنبی در این منشور چهارمین هدف ایران بود، یعنی از سوریه شروع کردند تا بعدا فلسطین و لبنان و بالاخره عراق و ایران را اشغال کنند و قطعاً هدف اصلی ما بودیم.

اگر جوانان ما در سوریه و عراق نمی جنگیدند قطعاً باید در کرمانشاه، همدان، تهران و اصفهان می جنگیدیم پس هیچ منتهی سر مردم سوریه نداریم و از خودمون دفاع کردیم. اگر ما به طور مثال در اصفهان با امنیت زندگی می کنیم دلیلش امن بودن مرزهای ما است، چرا؟ چون نیروهای ما دارند آنجا دفاع میکنند، اگر قرار باشد که بگوئیم کردستان و سیستان و بلوچستان به ما چه ربطی دارد و ما باید از شهر خودمان دفاع کنیم این شدنی نیست چون آنجا مرز ماست. در سالهای اخیر مرز ما سوریه بود، ما آنجا جلوی دشمن را گرفتیم و مرزهای جغرافیایی را حفظ کردیم تا بطور مثال اصفهان امن بماند، تهران امن بماند... ما حضور پیدا کردیم که کشورمان امنیت داشته باشد، ما آنچه که در حدود این ۵ سال هزینه کردیم به مراتب کمتر از آن چیزی بود که در ۸ سال دفاع مقدس هزینه کردیم از طرفی ما در طول ۸ سال دفاع مقدس حدود ۲۲۰ هزار شهید دادیم اما در طول ۵ سال جنگ در سوریه کمتر از ۱۰۰۰ شهید دادیم و همینطور خرابی و خسارت ناشی از جنگ هم نداشتیم در نتیجه می شود گفت ما از خودمان و امنیتمان دفاع کردیم و از طرفی چون محبت و ولایت اهل بیت را هم داریم پس از حرم این بزرگواران هم باید دفاع

کنیم چون داعش تا ۲۰۰ متری حرم حضرت زینب (س) هم آمد و اعلام کرد که میخواهیم حرم را خراب کنیم و آتش بزنیم و واقعا این کار را هم می کردند. حرم اهل بیت در معرض آسیب قرار گرفت، مایی که این همه برای اهل بیت عزاداری می کنیم و در طول سال این همه تجلیل داریم چطور میتوانیم دفاع نکنیم؟ اصل حضور ما در سوریه این بود و اگر ده ها برابر این هم شهید می دادیم ارزشش را داشت، ما امروز مردمی که حسین (ع) رو در کربلا یاری نکردند لعن و نفرین می کنیم آنوقت من بچه شیعه می توانم به دفاع از حرم حضرت زینب (س) نروم؟

حتی آقا فرمودند: قطعاً مقام شهدای مدافع حرم از شهدای دفاع مقدس بالاتر است چون ما اینجا تو خاک و وطن خودمون جنگیدیم ولی آنها ۱۰۰۰ کیلومتر آن طرف تر، دور از وطن و در غربت جنگیدند، به شکلی که حتی پیکر بعضی از شهداء برنگشت. این واقعا لطف و عنایت خدا و اهل بیت (ع) بود که افتخار را به ما داد تا در عصر حاضر از اسلام و معارف دین دفاع کنیم و این بالاترین افتخار برای شهدای مدافع حرم و خانواده های این عزیزان است که چنین فرزندانی را تربیت کردند.

✿ **درباره شهداء مدافع حرم خاصه شهید محسن حججی بفرمائید؟**

لشکر ۸ نجف ۱۱ شهید مدافع حرم تقدیم نظام کرده که هر کدام در جای خود شخصیتی مانند شهید حججی بودند و واقعات نکات دقیق و ظریفی در مورد زندگیشون وجود داره که می شود کتاب ها و مستندها از آنها ساخت اما گل سر سبد این شهدا، شهید محسن حججی بود که به تعبیر حضرت آقا به حجت خدا در برابر دیدگان ما تبدیل شد؛ نکته ای که برای خیلی ها مبهم هست این است که چرا شهید حججی به این شکل مطرح شد؟ آیا سپاه به این شکل شهید حججی رو بزرگ کرد؟ اصلاً اینطور نیست، ما برای شهید حججی نسبت به دیگر شهدا هیچ

کار اضافه ای انجام ندادیم. بلکه خود دشمن با قرار دادن تصاویر مربوط به اسارت و شهادت ایشان خواست ایجاد رعب و وحشت کنه و نتیجه عکس گرفت و حتی مجبور شدند خیلی از موارد را از روی سایت های خود بردارند چرا که چهره با صلابت شهید حججی در اوج مظلومیت مردم رابه خودش جذب کرد.

✿ **تصویر منتشر شده از شهید که شباهت عجیبی به واقعه ی کربلا داشت باعث جذب هر چه بیشتر مردم شد. نظر شما در خصوص آن تصویر چیست؟**

بله این حجت خدا در مقابل ما شد و در مراسمی که بعد از آمدن پیکر شهید برگزار کردیم شاهد حضور خیل عظیمی از جمعیت بودیم که می شود گفت نجف آباد در طول این چند سال چنین جمعیتی به خودش ندیده بود. هیچ مراسمی حتی برای شخصیت های بزرگ را هم به یاد ندارم که به این شکل تشیع شده باشد. این اتفاق نشان از این می داد که خواست خدا بود و ما باید رمزش را در درون خود شهید حججی پیدا کنیم. حتی حضرت آقا بر پیکر ایشان اشاره کردند که یک رموزیست که شاید ما نفهمیم. یکی از ویژگی های شهید حججی هم این بود که در گمنامی کار می کرد و خدا ایشان را در دنیا بزرگ کرد. شهید حججی کسی بود که میرفت در روستاها کار جهادی می کرد بدون اینکه خودش رو معرفی کنه و در گمنامی بدنبال خدمتگزاری بود، شبها مطالعه می کرد و مطلب می نوشت بدون اینکه در کار اصلی اش تاثیری بگذارد. خصلت دوم ایشان اخلاص اش بود که تا حدودی همین اخلاص باعث شده بود ایشان در گمنامی کار کند. یک واقعیت بود که بدون چشم داشت حتی از مخارج خودش برای انجام کار فرهنگی مایه می گذاشت... واقعا مخلصانه این مدت و حتی قبلش کار کرد و نمی شود گفت یک شبه به این جایگاه و خصوصیات دست پیدا کرد چون ایشان حتی در زمان سربازی، بسیجی فعال بودند و باز هم کمک حال خیلی از افراد می شدند و چون در ارتش احساس نیاز بیشتر بود در این نیرو خدمت





شکل بود، یکی از شخصیت‌های علمی به همایشی با موضوع جایگاه شهادت در ادیان الهی از جمله یهود و... دعوت شده بود، ایشان می گفتند که من به نمایندگی از ایران در همایش شرکت کردم و در این بین یکی از بزرگان یهود که سخنرانی میکرد از مقام و منزلت شهید صحبت کرد و این جمله را گفت: کسی می تواند شهید شود که خدا انتخاب اش کرده باشد لازمه اش این است که آن فرد اخلاص داشته باشد و در اینجا برای اثبات ادعای اش مثال شهید حججی را زده بود، من آن لحظه منقلب شدم که یک عالم یهودی وقتی می خواهد برای مقام شهادت و اخلاص و انتخاب شدن در پیشگاه خدا مصداق بیاورد شهید حججی را مثال می زند و این برای تمام دنیا افتخار است.

چنین انسان زنده‌ای بعنوان سرمایه‌ی معنوی اسلام و برای دفاع از اسلام تقدیم شد و ان شاءالله که همه ما بتوانیم راه این شهید و دیگر شهدا را اول شناسیم و به خوبی به نسلهای آینده معرفی کنیم و بعد ادامه دهنده راه و منش این عزیزان باشیم، و این ارزشها را به نسلهای آینده منتقل کنیم، ان شاءالله که خداوند ما را هم با شهداء محشور کند.

شهید محسن حججی در برنامه های فرهنگی پیش قدم بود، مخلصانه کار می کرد و دارای استعداد ویژه ای بود ایشان فرد بسیار منضبطی بود، هیچوقت در حضورش در کارها تاخیری نبود و فرماندهانش از او بی نظمی، خستگی و کم کاری ندیدند و فردی پرتلاش، پرنرژ و پیش قدم در کار بود.

ایشان می شدیم که ما بعد از رفتن ایشان متوجه شدیم. همین سری آخر که رفتن یک سهمیه به گردانسان اختصاص داده بودند و قرار بود چند نفر دیگر راهی سوریه شوند. چون شهید حججی دفعه قبل رفته بود اولویت نداشت و قرعه به نام هم‌رزمش افتاده بود که شهید می روند پیش هم‌رزمشان و با گریه و التماس قسمشان می دهند که تو را به حضرت زینب(س) (تورا به حضرت رقیه(س) که بگذار من بروم، همکاری می گوید که من هم مشتاق هستم و دوست دارم که بروم اما آقامحسن آنقدر التماس و گریه می کند که هم رزمش راضی می شود و اینگونه می شود که شهید حججی آخرین اعزام خودش را تجربه می کند.

شهید حججی در سوریه بین بچه های فاطمیون خدمت می کرد و با عنوان برادر جابر شناخته شده بود و گفته بود آنجا فکر می کنم بیشتر نیاز است. نقطه ای که آقامحسن حضور داشت خیلی حساس بود و پر از خطر و حتی با اینکه آگاه بود از این خطرات برای کمک به بچه های فاطمیون رفت.

خب با این روحیات و شاخص های اخلاقی آیا این جلوه گری نیست؟؟ همه اهل بیت ارزشمندند، "کلهم نور واحد" ولی چرا حسین بن علی اینقدر شاخص شده است؟ کی حسین را شاخص کرد؟ بین شهدای کربلا بعضی شهدا (از اصحاب، بنی هاشم و...) بخاطر روحیات، خلقیات و جانفشانی و ایثارگری ویژه ای که از خودشان نشان دادند شاخص شدند... شهید حججی هم در مقام تمثیل در بین شهدا شاخص شد که به تعبیر مقام معظم رهبری ایشان سخنگو و نماینده مظلومیت شهدای مدافع حرم شد.

یک خاطره نقل کنم... به دبستانی در سیستان و بلوچستان رفته و در جمعی صحبت می کردم و یکی از مولوی های اهل سنت هم آمد صحبت کرد و گفت که من صحبت هایی که شما داشتید را نشنیده بودم، ما فکر می کردیم که حق با آنها(داعش) است و بعضا در نمازمان دعا می کردیم برای مجاهدین راه حق که خدا یا اینها را یاری کن که پیروز شوند اما وقتی تصویر شهید حججی را دیدم فهمیدم داعش خیث است و برای رفتن به سوریه و جنگیدن با داعش ثبت نام کردم.

خاطره ای که برای پدر شهید تعریف کرده بودند به این

کردند و آنجا بعنوان فردی که به نماز اهمیت ویژه می دادند از ایشان تقدیر کردند، ایشان یک چنین انسانی بودند گرچه یک بخشی از این روحیات بر می گردد به خانواده و محیط تربیت یافته در آن ولی مسلما شهید حججی هم یک انسان متعبدی بود که با نیت پاک و مخلصانه به این درجه رسید. ویژگی دیگری که شهید داشتند این بود که از نظر ذهنی و استعداد ویژه بود، مثلا زمانی که روس ها در سوریه به کمک ما آمدند و تانک ۹۰ را برای اولین بار در اختیار ارتش سوریه قرار دادند و یک سری نیرو هم برای استفاده از تانکها فرستادند که جوابگو نبود و قرار شد چون اوایل کار است یک تعداد از نیروهای ارتش سوریه برای آموزش و دوره ۹۰ بروند. آن موقع روسیه در ابتدا نمی خواست از بچه های ایران برای آموزش استفاده کند اما بالاخره با هماهنگی قرار شد یک تعداد از بچه های ایران هم در دوره شرکت کنند این در حالی بود که شهید حججی ماموریتش تمام شده بود و باید بر می گشت ولی ایشان خودش پیش قدم شد که من اضافه تر میمانم و در دوره شرکت می کنم، خلاصه خودش را بین سربازهای سوری در این کلاس جا داد و علی رغم اینکه مترجم کلاس عربی صحبت می کرد توانست در مدت کمتر از ۱۵ روز دوره را تمام کند و خودش از آن به بعد آموزش بدهد، تصورش هم سخت بود اما ایشان با آن هوش و استعدادی که داشت توانست در کمترین زمان ممکن این کار را انجام بدهد.

فرد بسیار منضبطی بود، هیچوقت در کارهایش تاخیری نبود و فرماندهانش از او بی نظمی، خستگی و کم کاری ندیدند. فردی پرتلاش، پرنرژ و پیش قدم در کار بود.

این افتخار را داریم که همه افراد حاضر در این ماموریت داوطلب بودند و هیچکس به اجبار نرفت اما بعضی ها علاقه شان بیشتر بود، گاهی به ما می گفتند ۵ نفر رابفرستید سوریه اما ۵۰ نفر ثبت نام می کردند، همه مشتاق رفتن بودند و گاهی با گریه قرعه کشی می کردند که چه کسی برود و چه کسی نرود. شهید حججی بیش از آنی که فکرش را بکنید به رفتن علاقه داشت... شهید حججی دفعه اول که اعزام شد، همسرش باردار بود اما ایشان از خانم اش خواسته بود و قسم اش داده بود که راجع به این مسئله بچه های لشکر چیزی ندانند چون در صورت اطلاع مانع اعزام

تواضع و فروتنی خصیصه جابر ایرانی بود

گفت و گوی شاهد یاران با احمد اکبریان
فرمانده و هم‌رزم شهید

❁ از نحوه اعزام به سوریه و همراهی با شهید
حججی بفرمایید.

به گردان اعلام کردند که باید نفراتی را برای اعزام به ماموریت معرفی کنیم، ما هم به بچه‌های گردان ابلاغ کردیم کسانی که برای رفتن به سوریه داوطلب هستند اعلام آمادگی کنند که پس از اعلام ما نفرات زیادی آمادگی خود را برای اعزام اعلام کردند. شهید حججی آن زمان مرخصی بود و از طریق بچه‌ها از این قضیه اطلاع پیدا کرد که بلافاصله به لشکر برگشت و پس از ورود به اتاق بنده گفت که حاجی من هم می‌خواهم بروم و من هم جواب دادم اولویت با کسانی است که تا حالا نرفتند و شما یک بار اعزام شده‌اید. ضمن اینکه قرعه به نام یکی دیگر از بچه‌ها خورده است. محسن با شنیدن این مطلب سراغ هم رزمی رفت که قرعه اعزام به نام وی افتاده بود و بدرخواست و خواهش هم رزم خودش را راضی می‌کند که به جای وی اعزام شود. به همین دلیل دوباره برگشت پیش من و درخواست داد تا من هم موافقت کنم. شرط من برای رفتن بچه‌ها این بود که خانواده‌هایشان راضی باشند و در این زمینه خودم شخصا با خانواده‌ها صحبت کنم. اینطور شد که بچه‌ها مشغول تماس گرفتن شدند که



در طول مسیر، داخل اتوبوس با تمام اقوام دور و نزدیک هم تماس گرفت و من گفتم آقا محسن الان همه خوانند که پاسخ داد باید تا فرصت دارم تماس بگیرم شاید کسی ناخواسته از دست ما ناراحت شده باشد و مهم است که حلالیت بطلبیم.

خلاصه ما به تهران رسیدیم و مشغول انجام کارهای اداری اعزام شدیم و بعد از نوشتن وصیت نامه به سمت فرودگاه حرکت کردیم، در آخرین لحظه تماس گرفتند که اسم یک نفر از لیست حذف شده و من هم به آقا محسن گفتم اسم شما یا دوست دیگرمان از لیست حذف شده که به ایشان خیلی استرس وارد شد و دلشوره این را داشت که اسمش حذف شده باشد که بعدا مشخص شد اسم ایشان در لیست مانده و نفر سوم حذف شده بود.

خلاصه ما به سوریه رسیدیم و با خانواده‌هایمان تماس گرفتیم، ناگفته نماند که محسن از خانمش خواسته بود تا زمانی که به سوریه نرسیدیم خانه پدرشان بمانند و منزل نروند، کار قشنگ دیگری که آقا محسن انجام داده بودند این بود که برای وسایل منزل طرز استفاده نوشته بود که در نبود ایشان همسرشان با مشکل مواجه نشوند. بچه‌های ایرانی ۱۷ نفر از تیپ زرهی بودیم که تقسیم شدیم و عده‌ای به حلب رفتند، عده‌ای ادلب و ما دو نفر نیز به منطقه تدمر و راب رفتیم البته محسن قبلش از مسئول تقسیم پرسیده بود کدام قسمت درگیری هست و خواسته بود که ما را به آنجا اعزام کنند که من از این مطلب اطلاع نداشتم.

بعضیا موفق به صحبت با خانواده شدند و عده‌ای گفتند که نشد و فردا جواب می‌دهیم و در نهایت از تعداد ۲۰ نفر داوطلب به آقا محسن رسیدیم و همان موقع با همسرش تماس گرفت و گوشی را به من داد، بعد از احوالپرسی گفتم خانم حججی آقا محسن چه می‌گوید؟ که جواب دادن ۴ ماه است که به ما امان نمی‌دهد و ما را برای رفتنش به سوریه راضی کرده است و بعد با پدر و مادرش تماس گرفتیم و انگار همه شرایط خود به خود فراهم می‌شد و بالاخره اسم ایشان را رد کردیم.

❁ یعنی از گردان شما ۲ نفر اعزام می‌شد؟

بله بنده باید می‌رفتم و نفر دوم آقا محسن بود، البته یک نفر دیگر هم معرفی شد و ۳ نفر شدیم، اما به دلایلی ماموریت ۲۰ روز عقب افتاد و در طول همین ۲۰ روز آقا محسن جایی نبود که تماس نگیرد، از خود نیروی زمینی تا مراجعه به عملیات لشکر برای اطلاع از زمان دقیق اعزام...

در نهایت تاریخ ۹۶/۴/۲۵ عازم شدیم، وقتی به ترمینال نجف آباد رسیدیم همه اقوام محسن برای بدرقه ایشان آمده بودند که به شوخی گفتم آقا محسن لشکرکشی کردی که گفت نه من خداحافظی کردم اما خودشان آمدند، در همین اوضاع وقتی بچه‌اش را بغل کرد دیدم که بچه را محکم بغل نکرد و بچه را به من داد که بعد متوجه شدم برای اینکه وابستگی ایجاد نشود بچه را محکم بغل نکرده و این حکمت خدا بود.

در طول مسیر، داخل اتوبوس
با تمام اقوام دور و نزدیک
هم تماس گرفت و من گفتم
آقا محسن الان همه خوانند
که پاسخ داد باید تا فرصت
دارم تماس بگیرم شاید کسی
ناخواسته از دست ما ناراحت
شده باشد و مهم است که
حلالیت بطلبیم.

مصاحبه گفت؟

نه به آن شکل، فقط خودش را معرفی می کرد چون آنها هم چیزی که به ضرر خودش باشد را نشان نمی دهند.

شهید حججی چند روز بعد از اسارت به شهادت رسیدند؟

دوشنبه ایشان را اسیر کردند و فردای آن روز که سه شبانه بود خبر شهادتش رسید.

از پدر شهید شنیدیم که پیکر ایشان از طریق آزمایش DNA شناسایی شده، در این مورد بر ایمان بگویند؟

داعشی ها پیکر شهید را تکه تکه و وسط بیابان پخش می کنند و تصاویرش که رسانه ای شد نیروهای ما رفتند و پیکر شهید را جمع کردند و برای اطمینان از درست بودن هویت شهید، آزمایش DNA انجام شد.

از خصوصیات شهید بگویند؟

از خصوصیات ویژه شهید اهمیتی بود که به نماز اول وقت می داد و در این مهم بسیار حساس بودند، خیلی به پدر و مادرشان احترام می گذاشتند، تواضع و فروتنی نسبت به نیروهایش خیلی قوی بود، هیچوقت لباس از تیپ نگرفت و به بحث بیت المال خیلی اهمیت می داد و خیلی هم بصیرت داشتند.

طول می کشد که خودشان را پیدا کنند و در این ۲۰ دقیقه داعشی ها فرصت داشتند که خودشان را برسانند و تانک و نیروهایشان پیشروی کند. دومین خودروی انتحاری جلوی همان پایگاه منفجر می شود. در پایگاه ۹ نفر ایرانی بود.

۲۰ نفر عراقی و ۳ نفر ایرانی شهید شده بودند که در این بین گفتند جابر که از شهداست را هم به عقب برده اند، ما هم کمک کردیم و شهدا را جمع کردیم و رفیقیم عقب دیدیم جابر نیست و فقط شهید حسین قمی بود که آدم خیلی مهمی ام بود و کلی عملیات و سابقه جنگ داشت، سپس برگشتیم و هر چی گشتیم خبری از جابر نبود.

چطور ۴۰ نفر داعشی توانسته بودند چنین کاری انجام بدهند؟

وقتی خودروی انتحاری منفجر می شود همه گیج و سردرگم می شوند.

شما کی متوجه شدید آقا محسن اسیر شده است؟

داعشی ها مصاحبه محسن را پخش کردند و دائم می گفتند خبر فوری، یک فرمانده ایرانی دستگیر شد و مصاحبه شهید حججی را نشان دادند که ایشان هم با ابهت و چهره ای مصمم مصاحبه می کردند و داعشی ها می گفتند که ما امشب برایتان یک برنامه داریم.

شهید حججی مطلب خاصی در آن

پس به قرارگاه نصر که نشان دهنده قدرت ایران، سپاه و شیعه است رفتیم، این پایگاه تیپ های مختلفی از جمله فاطمیون، تیپ هایی از حزب الله، تیپ زینبیون خود سوریه و زینبیون پاکستان و... در خود جای می داد که کل این تیپ ها زیر نظر و مسئولیت ایران بود.

من و محسن و ۲ نفر ایرانی و بچه های عراق افتادیم تیپ حیدریون در ۲۰ کیلومتری مرز عراق و سوریه که منطقه خطرناکی بود و گرمای طاقت فرسای داشت... آقا محسن در هر بحث بی نظیر بود، ایشان در گوشه چادر محل استقرار ما عکس شهدای لشکر را که ۱۰ نفر بودند نصب کرده بود و یک جای خالی هم گذاشته بود و وقتی عراقی ها برای تماشا می آمدند می گفت یک فاتحه بخوانید و دعا کنید این جای خالی پر شود؛ که بعضیا متوجه هدفش می شدند که منظورش چیست؟

آقا محسن یک انسان خدایی بود و خود به خود باعث شده بود همه جذبش شوند (چه ایرانی چه عراقی چه دیگران) و بیشتر با بچه های تیپ فاطمیون اخت شده بود و به همه روحیه می داد.

بعد از مدتی قرار شد یک عملیات انجام شود و یک گام جلوتر برویم که دو پایگاه تیپ حیدریون جا به جا شوند...

پس رفتیم و مستقر شدیم و آقا محسن هم نیروهایش را چید (اسم آقا محسن آنجا "جابر" بود) گفتم جابر ما منتظر شمایم. داشت از پایگاه قبلی بر می گشت اما چون هوا داشت تاریک می شد گفتیم دیگر نیا مسیر خطرناک بود. ساعت یک شب تماس گرفت و گفت بچه های فاطمیون نان ندارند، من هم گفتم به کاریش می کنم. ساعت ۵ صبح بود که آن پایگاه را زدن انفجارها خیلی زیاد بود لذا همه منتظر روشن شدن هوا بودیم که برای کمک برویم...

یعنی آن اتفاق دم صبح بود؟ چون به شکلی تداعی می شد که عصر بوده...

نه دم صبح بود و وقتی رسیدیم آنجا ساعت ۸:۲۰ دقیقه بود.

چند نفر همراه شهید حججی بودند؟

حدود ۱۵۰ نیرو آنجا بود، گروهی هم که به آنها حمله کرده بود یک گروه ۴۰ نفره بوده که از سمت عراق آمده بودند و داعشی های سوریه نبودند، داعشی ها از سمت قائم که دور از انتظار بود حمله کرده بودند. اولین خودرو یک خودروی انتحاری بود که در فاصله ۲۰۰ متری خودش را منفجر کرد و به مقر اصلی نزده بود، گویی چنین قصدی هم نداشته اند. بچه های آن مقر هم کم سن و سال و کم تجربه بودند به همین دلیل غافلگیر می شوند. بعد از انفجار خودروی انتحاری همه گیج می شوند چون تجربه هم نداشتند ۲۰ دقیقه



محسن، دانش آموز ممتاز اخلاق و علم بود

گفت و گوی شاهد یاران با معلم شهید



مجتبی نبی یکی از معلمان شهید حججی در دوران هنرستان است. وی از دانش آموزی می گوید که در کنار فعالیت های فرهنگی از دانش آموزان ممتاز علمی هم بود، کسی که با شهادتش مردمان ایران را بیش از پیش متحد کرد.

❁ در مورد ایام تحصیل شهید حججی و خصوصیات اخلاقی و فعالیت های ایشان زمانی که دانش آموز این مدرسه بودند صحبت کنید؟

ما قبلا برای ورود به مدرسه امتحان ورودی می گرفتیم. سال ۸۸ شهید حججی هم در این امتحان قبول و در رشته برق صنعتی مشغول تحصیل شدند، ایشان دانش آموز فعالی بودند؛ برنامه ریزی مراسم صبحگاه با ایشان بود، در مراسمات مذهبی نوحه خوانی داشتند و در بحث بسیج هم فعالیت می کردند، دانش آموز بسیار خوب و منظمی بود و در زمان دو سال تحصیلشان حتی یک مورد انضباطی بد هم نداشتند.

❁ وضعیت تحصیلی شهید حججی چطور بود؟

وضعیت درس و تحصیل ایشان خوب بود و همیشه جزو دانش آموزان اول تا سوم ما بود.

❁ از ویژگی و خصیصه های شهید و رفتار و تعامل وی با دیگران نکته یا خاطره ای در ذهن دارید؟

شهید بسیار کمک حال بچه ها و فرد دلسوزی برای همه

بود؛ می بینیم بعضی از دوستانی که با هم بسیار خوب هستند، اما در امور و راه های بد با هم تعامل دارند؛ ولی ایشان یک دوست واقعی بود و در راه های خوب به بچه ها کمک می کرد و با آنها تعامل داشت، رفتارشم به شکلی بود که حتی دانش آموزان شرور و بد مدرسه هم دوستش داشتند؛ این در حالی است که معمولا دانش آموزان بد و مخل نظم کلاس از بچه های خوب زیاد خوششان نمی آید، ولی راجع به ایشان برعکس بود و واقعا با هم رفیق شده بودند و شهید توانسته بود با مهربانی و گذشت و دلسوزی این بچه ها را مجذوب شخصیتش کند.

❁ این اتفاق تاثیری بر نحوه مدیریت و ارتباط شما با دانش آموزان دیگر هم داشت؟

بله بسیار تاثیرگذار بود؛ من قبلا برخوردهای بسیار شدیدی با بعضی از دانش آموزان داشتم، اما الان هر زمان می خواهم برخورد بدی داشته باشم با خودم فکر می کنم که شاید این دانش آموز هم یک محسن حججی دیگر باشد و پشیمان می شوم، در کل برخوردهایم آرام شده، عصبانیت کم تر و واکنش هایم معقول تر شده و این به خاطر کار بزرگ شهید حججی بود و این بار معلم از دانش آموز درس یاد گرفت. البته باید گفت که شهادی حرم بسیار مظلوم هستند، ایشان انسانی نبود که بخواهد خودنمایی کند و یا به طمع مال دنیا به این شکل عمل کند و به جرئت می گویم که هدفشان فقط خدا و سربلندی کشور بوده است.

❁ زمانی که با دانش آموزان صحبت می کنید، چطور به آنها آموزش می دهید تا آرمانهایی که شهید حججی و دیگر شهدا به دنبالش بودند را در جامعه جاری کنند و با توجه به گفته حضرت آقا که بارها فرمودند این دانش آموزان آینده ساز مملکت هستند، آیا این اتفاق تاثیری بر نحوه آموزش شما داشته است؟

من بارها به بچه ها گفته ام که یک زمانی شهید حججی جای شما ایستاده بود و حالا ببینید که به چه درجه ای رسید؛ این باید درسی برای شما باشد و بدانید کسی که راه را درست انتخاب کند و به بیراهه نرود سربلندی در انتظارش است؛ یا امثال شهید حججی می شود یا در مسیرهای دیگر برای سربلندی و عزت کشور گام برمی دارد.

❁ زمانی که فیلم اسارت شهید حججی دانش آموز سابقتان را دیدید چه حسی به شما دست داد؟

آن زمان ما مشهد بودیم و پیش نماز از این اتفاق صحبت می کرد که شخصی به نام حججی به این شکل اسیر شده اند و حقیقتا آن موقع محسن در ذهن من نیامد که شاید ایشان باشند، زمانی که برگشتیم برادرم گفت که فیلم اسارت شهید حججی را دارد و وقتی تماشا کردم چون می شناختم و تصویر واضح بود گفتم «ای خدا! این که محسن خودمونه»، گفتند که نه اشتباه می کنم، اما گفتم که نه مطمئنم؛ گذشت و فردای آن روز از اداره با ما تماس گرفتند و مشخص شد که ایشان بودند و آن لحظه بسیار تأسف خوردم، اما از طرفی احساس غرور کردم که ایشان زمانی دانش آموز من بودند و با این غرور و عظمت محکم جلوی دشمنان ایستاده اند.

❁ با توجه به اینکه اسارت و شهادت ایشان در آن برهه زمانی خاصی رخ داد که بحث حقوق های نجومی و... پیش کشیده شده بود و مردم حس بدی داشتند و باعث تحول جامعه شد؛ این تحول شدن جامعه آن هم توسط شخصی که دانش آموز شما بود و شاید از شما به عنوان معلم درس زندگی را یاد گرفته بود چه حسی به شما داد؟

احساس غرور کردم؛ یعنی تنها لحظه ای که در مدت ۲۶-۲۵ سال خدمتم احساس غرور کردم همین زمان

بعد از ۲۶-۲۵ سال خدمت برای اولین بار احساس غرور کردم که دانش آموز من برای دفاع از کشورش از خودگذشتگی کرده و احساس افتخار کردم که یکی از دانش آموزان مدرسه ما توانسته چنین افتخار و مقامی برای همه کسب کند.

از دوستانمان که شهید شده بودند واقعا سخت بود. محسن خیلی بیشتر از همه به پدر و مادر و دوستان و هم‌زمانش احترام می‌گذاشت، از آن لحظه هم که من مسئول تانک شده بودم خیلی به من احترام می‌گذاشت، به او گفتم جلوی ماشین جا نیست تو برو جلو بنشین من روی سر تانک می‌نشینم که قبول نکرد گفت نه حاجی شما باید جلو بنشینی و بالاخره رسیدیم در حالی که شب شده بود. من خیال کردم آن شب دیگر عملیات انجام نمی‌دهند و می‌رویم استراحت می‌کنیم چون ۲۴ ساعت هم توی راه بوده و نخوابیده بودیم، اما آنجا که رسیدیم گفتند یک تپه هست (تپه العیس) تانک را ببر روی تپه که امشب می‌خواهیم عملیات انجام بدهیم، رسیدیم پای تپه راننده گفت دریچه زیر تانک باز شده و نمی‌توانیم بالا برویم.

پس باید دریچه را ببندیم خب شب هم بود و هوا تاریک و کسی هم اطرافمان نبود، گفتیم چکار کنیم؟ من و محسن رفتیم زیر تانک و دوتایی دریچه را بستیم و رفتیم بالای تپه، یکی از دوستان آمد که توپچی را باید ببرم برای دیدن هدف که بعد بزند، اما محسن گفت تا فرمانده هم نیاید من نمی‌آیم وقتی رفتیم آنجا آقا محسن گفت هدف‌ها را به فرماندهام نشان بدهید که ایشان هم به من بگویند و من بزنم، من رفتم و هدف‌ها را دیدم و گفتم محسن چي شد؟ گفت یکبار دیگر ببینیم.

دیدیم و رفتیم روی خط، گاهی محسن از من هم درباره هدف می‌پرسید که اگه کاملا مطمئن بود بزند تا از بیت‌المال حتی یک گلوله هدر نرود؛ آن شب ما تمام هدف‌ها را زدیم و فردایش که سردار سلیمانی آمدند به ایشان گفتند که بچه‌ها دیشب با تانک ۲۹۰ فتح‌الفتوح انجام دادند.

حالا این همه شلیک و قبیلش هم شب نخوابیدن، رفتیم استراحت کنیم که محسن گفت حاجی لوح پستی را نوشتید؟ من دیگر خیلی متعجب شدم و پیش خودم گفتم بابا محسن بیخیال شو ما ۲۴ ساعته نخوابیدیم و کلی خسته ایم لوح پستی می‌خواهیم چکار کنیم،

من رفتم و هدف‌ها را دیدم و گفتم محسن چي شد؟ گفت یکبار دیگر ببینیم. دیدیم و رفتیم روی خط، گاهی محسن از من هم درباره هدف می‌پرسید که اگه کاملا مطمئن بود بزند تا از بیت‌المال حتی یک گلوله هدر نرود؛ آن شب ما تمام هدف‌ها را زدیم و فردایش که سردار سلیمانی آمدند به ایشان گفتند که بچه‌ها دیشب با تانک ۲۹۰ فتح‌الفتوح انجام دادند.



محسن رزمنده‌ای در قامت یک فرمانده بود

گفت و گوی شاهد یاران با ابراهیم نصیری هم رزم شهید

در باره شهید حججی هم در ایران و هم در اولین سفرتان به سوریه صحبت کنید ؟

سال ۹۴ به لشکر مأموریت دادند که باید یک گردان از لشکر به سوریه اعزام شود که این مسئولیت را به گردان ۳ دادند که به دلیل ناکافی بودن نیروهای خودگردان باید چند نیرو به آن تزریق می‌شد که از گردان ۱ و ۲ تامین شد که ما ۱۰ نفر از گردان یک بودیم و محسن و چند نفر دیگر از گردان ۲ بودند و بعد از آموزش و اردوهای مربوط به آموزش به سوریه اعزام شدیم.

شب دوم یا سوم آنجا عملیات داشتیم و ۳ نفر از بچه‌ها شهید و ۱۵-۱۰ نفر مجروح شدند که به ایران انتقالشان دادند و ما هم نزدیک ۳۵ روز آنجا بودیم...

محسن خیلی به شهدا وابسته بود و عشق شهادت داشت، بعد از ۳۵ روز آمدند گفتند که می‌خواهند عده‌ای را انتخاب کرده و برای آموزش ببرند چون تانک‌هایی که اینجا داریم (TV۲) با تانک‌های روسی (اونجا T۹۰) فرق داشت و گفتند هر کس که تمایل دارد برای اعزام به لازقیه بیاید باید آموزش T۹۰ ببیند. گفتند از روزی که آمدید ۳۵ روز گذشته و باید کرنومتر را صفر کنید و ۴۰ تا ۶۰ روز دیگر بمانید و بعد نگویند که ما مدت زیادی ماندیم که گفتیم مشکلی ندارد و می‌مانیم.

گذشت و ما از حلب که بودیم به لازقیه رفتیم، شهید حججی هم با ما بود که من از آن زمان با محسن آشنا

شدم گر چه در حلب هم تقیر با ما آشنا شده بودیم، اما نه اینکه به این شکل بشناسمش و رفیق باشیم؛ آنجا تقسیم کردند که هر ۳ نفر روی یک دستگاه باشد که من و آقا محسن و یکی دیگر از بچه‌ها با هم بودیم.

من آنجا فرمانده تانک و محسن توپچی و دوست دیگرمان راننده بود، اولش ناراحت شدم و گفتم چرا من را فرمانده گذاشتید؟

من را همان توپچی بگذارید و محسن فرمانده باشد اما گفتند که نه محسن تازه آمده و شما تجربه ات بیشتر است، از طرفی شما در یک دهلیز همدیگر را می‌بینید و کار خاصی نمی‌کنید پس فرمانده باشید و ما قبول کردیم، از زمان آموزش تا تحویل تانک‌ها از روس‌ها در بندر طرطوس ۱۰ روز طول کشید که در این مدت محسن خیلی به آموزش اهمیت می‌داد و نکته‌های ریز را دقت و یادداشت می‌کرد و به فکر بود، همان زمان برای یکی از تانک‌ها مشکل پیش آمد که ما گفتیم محسن بیا برویم روس‌ها خودشان تعمیر می‌کنند که ایشان گفتند نه حاجی من می‌مانم و می‌بینم چطوری تانک را تعمیر می‌کنند که اگر یک موقع به مشکل برخوردیم بدانیم باید چکار کنیم. همانجا ماندند و یاد گرفتند که تانک را چطور تعمیر می‌کنند یعنی خیلی برایش اهمیت داشت و نمی‌گفت که بگذارید حالا خودشان درست می‌کنند.

همش می‌گفت تانک آماده است، برویم اما من می‌گفتم محسن این تانک‌ها فعلا آزمایش نشده اند می‌خواهی ما را ببری آنجا موش آزمایشگاهی کنی؟ می‌گفت نه برویم کنار بچه‌های آنجا چون به ما احتیاج دارند. آنقدر که اصرار کرد تانک ما قبل از همه به حلب رسید و ۲۴ ساعت در راه بودیم.

فرمانده پادگان ما را صدا زد و پرسید تانک آماده است؟ گفتیم بله گفت تانک را بارگیری کنید که شب می‌خواهیم برویم توی خط؛ رفتیم و آماده شدیم در حالی که تعدادی از بچه‌ها شهید شده بودند و در حال بازگشت پیکر آنها به ایران بودند. در آن شرایط دل کندن



مشغول خواندن قرآن شده بود.

❁ اعزام اولتان چند وقت طول کشید و چند روز آنجا بودید؟

حدود ۵۰-۶۰ روز بود

❁ آقامحسن راحت برگشت؟

نه همان لحظه که داشتم دستش را می‌گرفتم که برگردیم عقب یک حالت تهوع بهش دست داد. خانمشان گفته بودند در اعزام اول جانباز شده است. کاملاً مشخص بود دچار موج گرفتگی شده، علی‌رغم مقاومتش بالاخره توانستیم او را متقاعد کنیم به عقب برگردد، آنجا بود که گفتند باید برگردید تهران و بچه‌های کرمان جایگزین شما می‌شوند. ۳-۴ روز مانده بود به اربعین که محسن گریه می‌کرد و می‌گفت بگذارید من تا اربعین بمانم که قبول نکردند. در مسیر که می‌آمدیم محسن کلی برای دوستان شهیدمون گریه کرد و می‌گفت که ما لیاقت شهید شدن را نداشتیم که با دوستانمان شهید شویم. به جرات می‌گویم اینکه می‌گویند محسن را رسانه‌ها یا مسئولین بزرگ کردند اصلاً درست نیست، محسن خودش بزرگ بود و خدا بزرگش کرد چون اصلاً قبل از ورودش به سپاه در اردوهای جهادی که می‌رفت کارهای بزرگی انجام داده بود و باید کنارش بوده باشی که بتوانی بفهمی محسن کی بود و چه کارهایی کرد.

۵-۴ روزی که در خط بودیم به او می‌گفتم برویم عقب حداقل یک دوش بگیریم و خستگی در کنیم که گفت نه حاجی اینجا بچه‌ها به ما نیاز دارند و آگه مشکلی پیش بیاید کسی اینجا آموزش این تانک را ندیده و نمی‌تواند کاری انجام بدهند.

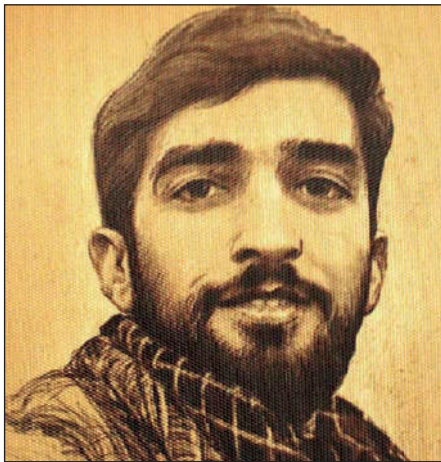
بالاخره فرمانده از ما خواست برویم عقب و دوباره برگردیم. شب هم آمدند به محسن گفتند بیا برویم خط که من هم گفتم محسن من هم بیام؟ گفت نه حاجی شما بمان خستگی در کن و بعد بیا...

بعد از رفتن محسن راننده تانکمان آمد و محسن را صدا می‌زد که گفتم نیست و رفته خط، برگشت به من گفت که بیا تانک موشک خورده است. ناراحت و متعجب رفتم توی حیاط که یک توپوتا آنجا بود و سریع رفتم سمتش خیلی عصبی داد زدم محسن کو؟

چندبار که تکرار کردم محسن در عقب ماشین را باز کرد و پیاده شد گفت حاجی من سالم هستم چون تانکش موشک خورده بود نگرانش بودیم البته محسن با اینکه تانکش موشک خورده بود و خودش هم حالش خیلی خوب نبود باز هم رفت خط که من هم خوابم نبرد و وقتی که مجبئی، یکی از دوستانمان از خط برگشت گفت من هم مجدد با شما می‌آیم خط که گفت نه شما بمان چون بچه‌ها زمانی بخواهند پست بدهند به شما احتیاج دارند گفتم من حتماً باید بروم پیش محسن و نمی‌توانم تنهاش بگذارم. با یکی از ماشین‌ها که می‌خواست برود خط رفتم، به آنجا که رسیدم محسن را دیدم که بعد از این همه ماجرا که برایش پیش آمده بود آن وقت شب

گفت نه حاجی تا اسم ما رو تو لوحه ننویسی ما امشب نمی‌خوابیم، برگشت گفت اگر این دوستانمان می‌خواهند پست ندهند پست ندهند من تا صبح بیدار می‌مانم و پست می‌دهم. به هر حال کاری کرد که آن شب ما را گذاشت توی لوح پستی... دم صبح گفتند چندتا هدف مانده که آنها را هم زدیم و در مسیری که از لازقیه می‌آمدیم اوضاع حجاب و... خوب نبود و به همین دلیل محسن می‌رفت داخل ماشین و پرده‌ها را می‌کشید و بیرون را نگاه نمی‌کرد.

✓ به جرات می‌گویم اینکه می‌گویند محسن را رسانه‌ها یا مسئولین بزرگ کردن اصلاً درست نیست، محسن خودش بزرگ بود و خدا بزرگش کرد چون اصلاً قبل از ورودش به سپاه در اردوهای جهادی که می‌رفت کارهای بزرگی انجام داده بود و باید کنارش بوده باشی که بتوانی بفهمی محسن کی بود و چه کارهایی کرد.



که امام خامنه ای نائب بر حق امام زمان است.

از همه ی خواهران عزیزم و از همه ی زنان امت رسول الله می خواهم روز به روز حجاب خود را تقویت کنید، مبادا تار مویی از شما نظر نامحرمی را به خود جلب کند؛ مبادا رنگ و لعابی بر صورتتان باعث جلب توجه شود؛ مبادا چادر را کنار بگذارید... همیشه الگوی خود را حضرت زهرا و زنان اهل بیت قرار دهید؛ همیشه این بیت شعر را به یاد بیاورید

آن زمانی که حضرت رقیه سلام الله خطاب به پدرش فرمودند:

غصه ی حجاب من را نخوری بابا جان
چادرم سوخته اما به سرم هست هنوز...

از همه ی مردان امت رسول الله می خواهم فریب فرهنگ و مدهای غربی را نخورید؛ همواره علی ابن ابی طالب امیرالمومنین را الگو و پیشوای خود قرار دهید و از شهداء درس بگیرید...

خودتان را برای ظهور امام زمان روحی لک الفدا و جنگ با کفار به خصوص اسرائیل آماده کنید که آن روز خیلی نزدیک است. همیشه برای خدا بنده باشید که اگر این چنین شد بدانید عاقبت همه ی شما به خیر ختم می شود... مقداری حق الناس به گردن دارم که عاجزانه می خواهم برآیم ادا کنید...

- یک میلیون تومان به مادر بزرگ پدری بدهکارم
- مقداری بدهی به برادر محسن همتی ها بابت محصولات فرهنگی و کار های دیگر بدهکارم

- ۳۲ هزار تومان به اضافه مقداری سربند به پایگاه شهدای بنیاد امیرآباد بدهکارم

- اگر برایتان مقدور بود به مقدار یک ماه نماز و روزه برآیم ادا کنید که اگر خدایی ناکرده گهگاهی از روی خطا نمازی قضا کردم و یا روزه ایی از دست دادم جبران شود...

اللهم عجل لولیک الفرج
اللَّهُمَّ اجْعَلْنِي مِنْ أَنْصَارِهِ وَ أَغْوَانِهِ وَ الدَّائِمِينَ عَنْهُ وَ الْمُسَارِعِينَ إِلَيْهِ فِي قَضَاءِ حَوَائِجِهِ وَ الْمُحَامِلِينَ عَنْهُ وَ السَّائِقِينَ إِلَيْهِ إِزَادَتِهِ وَ الْمُتَشَهِّدِينَ بَيْنَ يَدَيْهِ

آمین ۱۳۹۶/۴/۲۷

محسن حججی

هدف اصلی ام از ازدواج با شما بود رسیدم و به خود افتخار کن که شوهرت فدای حضرت زینب شد...
مبادا بی تابی کنی، مبادا شیون کنی، صبور باش و هر آن خودت را در محضر حضرت زینب بدان... حضرت زینب بیش از تو مصیبت دید.

پدر عزیزم

همیشه و در همه حال الگوی زندگی و مردانگی ام تو بوده و هستی، اگر روزی خبر شهادت را دیدی، زمانی را در مقابل خود فرض کن که حسین بن علی در کنار جگر گوشه اش علی اکبر حاضر شد...
داغ تو بیشتر از داغ اباعبدالله نیست... پس صبور باش پدرم، می دانم سخت است اما می شود...

مادر عزیزم

ام البنین علیها السلام ۴ جوان خود را فدای حسین و زینب کرد و خم به ابرو نیاورد.
حتی زمانی که خبر شهادت پسرانش را به او دادند باز از حسین سراغ گرفت؛ پس اگر روزی خبر شهادت را شنیدی، همچون ام البنین صبورانه و با افتخار فریاد بزن که مرا فدای حسین و حضرت زینب کرده ای و مبادا با بی تابی خود دل دشمن را شاد کنی...

برادر عزیزم

اگر روزی مرا در لباس شهادت دیدی آن لحظه ایی را به یاد بیاور که اباعبدالله بر بالین عباس ابن علی حاضر شد و داغ برادر کمرش را خم کرد...
مبادا ناسپاسی کنی، مبادا به هدیه ایی که تقدیم اسلام کرده اید شک بیاورید...

خواهران خوبم

لحظه ی وداع با شما و مادرم و پدرم مرا به یاد آن لحظه ایی انداخت که اهل حرم حضرت علی اکبر را راهی میدان جنگ می کردند؛ پس اگر من هم رو سفید شدم غم و غصه و اشک و ناله خود را فدای علی اکبر کنید و مبادا داغ خود را از داغ دل اهل حرم بیشتر بدانید...
پسر عزیزم، علی جان...
ببخشید اگر قد کشیدنت را ندیدم و مرد شدنت را نظاره نکردم... سعی کن راه مرا ادامه بدهی... سعی کن کاری کنی که سرانجام آن به شهادت ختم شود...

پدر و مادر همسر عزیزم...

همیشه شما را همچون پدر و مادر واقعی خودم می دانستم و خوشحال ام که سرنوشتم با حضور در خانواده شما رقم خورد...
به شما هم جز صبر و تحمل چیز دیگری سفارش نمی کنم، همیشه یاد داشته باشید علی اکبر حسین هم تازه داماد کربلا بود...

از همه می خوام این رو سیاه را حلال کنید، اگر حقی از کسی ضایع کردم، اگر غیبتی پشت سر کسی کردم، اگر دلی را رنجاندم، اگر گناهی از من سر زد؛ حلالم کنید...
اگر شهید شدم تا جایی که اجازه داشته باشم؛ شفیعتان خواهم بود.

اما چند وصیت کلی:

از ولایت فقیه غافل نشوید و بدانید من به یقین رسیدم

وصیت نامه شهید حججی

برای بانوی صبر
السلام ای بانوی سلطان عشق
السلام ای بانوی صبر دمشق
زینب دنیا و عقبی علی
شرح مدح لافتی الا علی
در مسیر شام غوغا کرده ایی
شهر را آشوب برپا کرده ایی
خطبه خواندی از غریبی حسین
زنده کردی کربلا در عالمین
گر نبود کربلایی هم نبود
گریه و شور و نوایی هم نبود
رنج هایی بس فراوان دیده ایی
خیمه ها، غارت، سواران دیده ایی
دیده بودی، حلق و چشم و حرمه
گریه کردی پا به پای قافله

بسم الله النور...

صَلَّى اللهُ عَلَيْكَ يَا أُمَامَه يَا فَاطِمَه الزَّهْرَا "سلام عليك"
وَلَا تَحْسَبَنَّ الَّذِينَ قُتِلُوا فِي سَبِيلِ اللَّهِ أَمْوَاتًا، بَلْ أَحْيَاءٌ
عند رَبِّهِمْ يُرْزَقُونَ
هرگز نمی میرد آنکه دلش زنده شد به عشق
ثبت است بر جدیده عالم دوام ما...

چند ساعتی بیشتر به رفتن نمانده است، هرچه به زمان رفتن نزدیک تر می شوم قلبم بی تاب تر می شود... نمی دانم چه بنویسم و چگونه حس و حالم را بیان کنم... نمی دانم چگونه خوشحالی ام را بیان کنم و چگونه و با چه زبانی شکر خدای منان را به جای بیاورم... به حسب وظیفه چند خطی را به عنوان وصیت با زبان قلم می نویسم...
نمی دانم چه شد که سرنوشت مرا به این راه پر عشق رساند... نمی دانم چه چیزهایی عامل آن شد...
بدون شک شیر حلال مادرم، لقمه حلال پدرم و انتخاب همسرم و خیلی چیزهای دیگر در آن اثر داشته است...
عمریست شب و روزم را به عشق شهادت گذرانده ام... و همیشه اعتقادم این بوده و هست که با شهادت به بالاترین درجه ی بندگی می رسم...

خیلی تلاش کردم که خودم را به این مقام برسانم اما نمی دانم که چقدر توانسته ام موفق باشم...
چشم امیدم فقط به کرم خدا و اهل بیت است و بس امید دارم این رو سیاه پرگناه را هم قبول کنند و به این بنده ی بد پر خطا نظری از سر رحمت بنمایند...
که اگر این چنین شد؛ الحمدلله رب العالمین...
اگر روزی خبر شهادت این بنده حقیر سرا پا تقصیر را شنیدید؛ علت آن را جز کریمی و رحیمی خدا ندانید...
اوست که رو سیاهی چون مرا هم می بخشد و مرا یاری می کند...

همسر عزیزم زهرا جانم

اگر روزی خبر شهادت مرا شنیدی بدان به آرزویم که



شهید علی امرایی

ذاکری که آسمانی شد

درآمد

شهید علی امرایی یکی دیگر از غافله سالاران مسیر عشق است. جوانی حسینی که برای حفظ و صیانت از حریم حضرت زینب (س) راهی سرزمین شام شد. علی امرایی هم مانند دیگر شهدای مادر گمنامی شهید شد. شهیدی که پس از شهادتش مشخص شد عشق به سرور و سالار شهیدان حضرت اباعبدالله الحسین (ع) یکسال قبل از شهادتش او را آسمانی کرده است.

ذاکر آسمانی قصه ما پاسداری بود که به تمام معنا از اسلام، ایران، انقلاب و آرمان هایش پاسداری کرد.

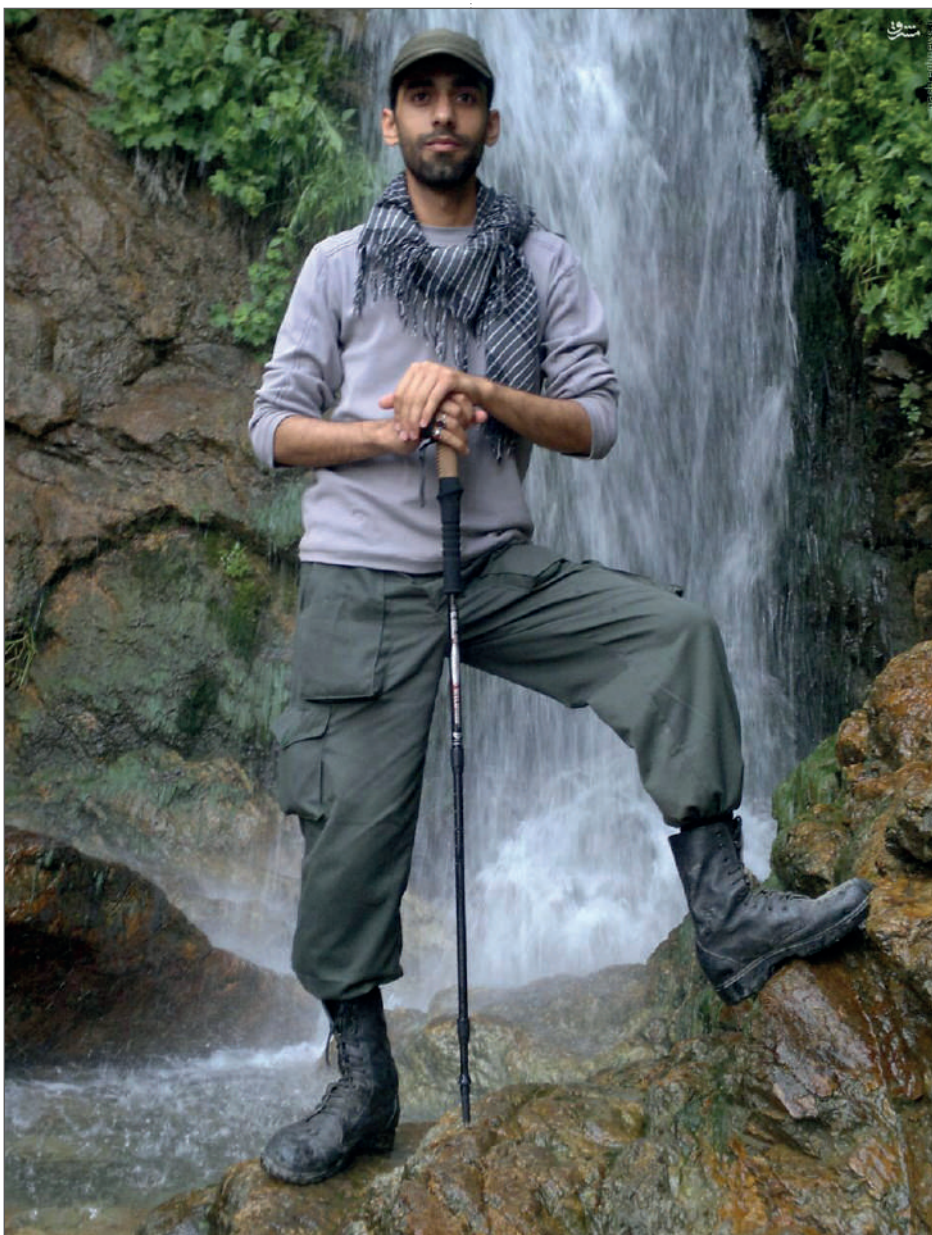
شهید علی امرایی جوانی بود، ذاکر اهل بیت (ع) و دلسوخته سرور و سالار شهیدان، مولا و مقتدایش حسین بن علی (ع) که یکسال پیش از شهادتش به او وعده دیدار داده بود.

عوامل مجله شاهد یاران در عصر یک روز سرد زمستانی راهی شهری شدند که قدمت آن به بلندای تاریخ است، شهری در مجاورت پایتخت ایران زمین تا میهمان پدر و مادری شوند که لحظه به لحظه با حسین ذاکرشان خلوت می کنند و همچنان او را در خانه می بینند.

منظور او از خرج کردن، چند بُعدی و چند وجهی بود. تلاش جسمانی و فیزیولوژیکی، رفتاری، گفتاری، عمل کردن به دستورات قرآن و اهل بیت، خرج کردن مادی و غیره بود. معتقد بود با عمل و رفتار نیکو می‌توان دیگران را جذب امام حسین (ع) کرد.

همچنین اعتقاد داشت که امام حسین خود را هزینه پروردگار سبحان نمودند و ما که خود را مدعی پیروی از حضرت ابا عبدالله الحسین می‌دانیم باید علاوه بر اینکه خود را خرج حسین (ع) کنیم در عمل نیز نشان دهیم که پیرو آن بزرگوار هستیم و با رفتارهای زشت و زننده که مخالف تمام معیارهای انسانی و اخلاقی است باعث بی آبرویی حسین (ع) نشویم.

خویشتن و دیگران را به صبر و تحمل و سعه صدر و توسل به سیدالشهدا (ع) و توکل بر خداوند جل جلاله و خواندن زیارت عاشورا دعوت می‌کرد. معتقد بود زیارت عاشورا هر امر لا ینحلی را حل می‌کند. مگر آنکه مصلحت خداوند بر چیز دیگری قرار گرفته باشد. زیرا ذات مقدس پروردگار مصلحت ما را در چیز دیگری می‌داند که این به نفع ماست. ولی اعتقاد به حرکت و تلاش در امور زندگی داشتند و تنبلی را نکوهش می‌کردند. فرد بسیار پر تلاشی بود. یکی از اعتقادات مستحکم او که همیشه ورد زبانش بود این بود که خرج کردن برای امام حسین (ع) برکت زیادی دارد و جایگزینی برای آن نمی‌توان پیدا کرد.



دی ماه ۱۳۶۴ برای خانواده آقای غلامرضا امرایی روز مبارک و میمونی بود؛ زیرا در این روز نوزادی پایه عرصه هستی نهاد که سرانجام عباس زینب (س) شد، همان چیزی که همه شیعیان و فرشتگان آرزوی آن را دارند. این نوزاد مبارک را به عشق امیرالمومنین امام علی (ع)، علی نام نهادند.

شاید در آن روزها کسی به ذهنش هم خطور نمی‌کرد که روزی او در عرصه دفاع از اهل بیت امیرالمومنین، مانند عباس (ع) سر دهد و پیکرش اربا اربا شود. همان گونه که علی اکبر (ع) در راه دفاع از حریم امامت و ولایت قربانی شد.

شاید کسی فکر نمی‌کرد کسی که چیزی از جنگ به خاطر ندارد به این سرعت خود را به قافله کربلاییان و شهیدان برساند.

اما شاید از همان ابتدا اراده خداوند بزرگ، بر این قرار گرفته بود و این نتیجه لقمه حلال و نوع تربیتی بود که سرنوشت او را رقم زد.

علی، از همان اوایل کودکی، عشق و علاقه فراوانی به شرکت در روضه‌ها و مراسم مذهبی از خود نشان می‌داد و از آنجایی که پدر و مادر بزرگوارش، خود در خانواده‌ای سنتی و معتقد به دین، و مذهب پویای شیعه تربیت شده بودند از بردن علی به مراسمات مذهبی دریغ نمی‌ورزیدند. و این حرکت باعث می‌شد او پیش از پیش به روضه‌ها و مراسمات مذهبی علاقمند شود. لذا با همین اندیشه و تفکر که معمولاً سفارش پیشوایان دین ماست رشد کرد و تربیت یافت.

وی همزمان تحصیلات ابتدایی، راهنمایی و متوسطه را با موفقیت در شهر ری به پایان رسانید و سپس در رشته کامپیوتر در دانشگاه پذیرفته شد. همه این اتفاقات در کنار فعالیت‌های بی وقفه او در زمینه خدمت به اهل بیت عصمت و طهارت علیهم‌السلام اتفاق می‌افتاد.

ایشان بهترین مامن و ماوای خود را هیئت‌ها، و عشق ورزیدن به شهدای بزرگوار و عشق بسیار بالا به سید الشهدا امام حسین (ع) و اهل بیت او و همچنین مجالس روضه و عزاداری برای اهل بیت به ویژه حضرت زهرا (س) می‌دانست.

او هر زمان که در امورات زندگی با مشکلی سخت و دشوار و یا لاینحل برخورد می‌کرد

آنها تماس گرفتند که بیاید اینجا، زمانی که رفتند می‌بینند یک پسر بچه ۱۶ ساله آنجا نشسته و مسئول کمیته می‌گوید که این آقا حامی شماست. خانم گفت من می‌خواستم گریه کنم که خدایا ما چقدر بدبختیم که ایشان می‌خواهد حامی ما باشد؛ این که باید یکی حامی خودش باشد! ایشان این مسائل را هم به ما نمی‌گفت و فقط می‌گفت پول می‌خواهم چکار؟ به هر حال می‌رود به خانه این خانواده و می‌بیند چندین مغازه صافکاری و تعمیرگاه دور و اطراف خانه آنهاست که مناسب زندگی‌شان نبوده، خودش می‌رود از حکیمیه خانه اجاره می‌کند و می‌خواهد که اثاث خود را به آنجا ببرند. می‌گفتند که پسر شما تا این حد به ما می‌رسید، خلاصه علی تا وقتی که بچه‌های این خانواده بزرگ شده و سر زندگی‌شان می‌روند حامی آنها بود. از علی اگر بخواهم بگویم خیلی موارد زیادی هست.

❁ حاج آقا شغل علی آقا این اواخر چی بود؟

ایشان پاسدار نیروی قدس بود و ۱۰ سال قبل از شهادت در سپاه استخدام شده بود؛ علی از ۶ ماهگی تا ۹ سالگی حامی یک پسر بچه به نام علی اصغر بوده و از او می‌خواست: دعا کن من شهید شوم تا برای یک دوچرخه بخرم. علی اصغر می‌گوید عمو علی آقا که شما شهید بشی چطوری برای من دوچرخه می‌خوری؟ ایشان هم پاسخ داده بود من دوچرخه را از آسمان برای تو می‌فرستم به همین دلیل مادر علی آقا دوچرخه را برای بچه خرید که قول شهید ادا شود. از کمیته امداد آمدند بهشت زهرا و در یک روز خلوت از مزار علی کردند که از شبکه ۲ تلویزیون هم پخش و گوشه‌هایی از کارهای علی برای ایتم بازگو شد.

❁ حاج آقا، علی چه زمانی تصمیم گرفت به سوریه برود؟

علی رفت و آمد داشت و تقریباً ۵-۴ بار سوریه رفته بود،

بعد از شهادت علی متوجه شدیم کم سن ترین حامی استان تهران بوده و از درآمد خودش برای کمک به ایتم هزینه می‌کرد بدون اینکه ما به عنوان خانواده‌اش متوجه شویم. بعد از شهادت علی با تماس کمیته امداد تازه متوجه شدیم که علی تمام این سالها حامی ایتم بوده.



علی، عاشق امام حسین (ع) بود

گفت و گوی شاهد یاران با پدر و مادر شهید

عصر یک روز زمستانی راهی یکی از محله‌های قدیمی شهر ری شدیم تا مهمان پدر و مادری شویم که فرزندان از تبار مدافعان حرم بود و رفت تا از حریم حضرت زینب (س) حراست کند. در ادامه توجه شما را به گفت و گو با پدر و مادر شهید علی امرایی جلب می‌نماییم.

❁ حاج آقا لطفاً راجع به شهید امرایی، روحیات و خصوصیاتشان بگویید

علی از بچگی مداح امام حسین (ع) و هیتی بود؛ خیرخواه و مردم‌دار بود، خیلی شجاع و دست و دل باز بود، من ۴ تا بچه داشتم (دو پسر و دو دختر) که علی بچه آخرم بود.

❁ علی آقا از نظر روحیات و رفتار با بچه‌های دیگر شما چه تفاوتی داشت؟

بچه خیلی خوبی بود، هر چی از علی بگویم کم گفتم؛ حتی ما علی را خوب نشناخته بودیم و بعد از شهادتش فهمیدیم کی و چی بود. رفتارش با خواهر و برادر و پدر و مادر فوق‌العاده بود. کلاس پنجم که توی بوفه مدرسه ساندویچ می‌فروخت و پولش را خرج ایتم می‌کرد، شب تا صبح برای مدارس دیوانه‌نویسی انجام می‌داد و پولی که می‌گرفت به ایتم کمک می‌کرد در حالی که ما

هم نمی‌دانستیم چنین کارهایی می‌کند، علی مداحی می‌کرد، برای هیات غذا درست می‌کرد و همیشه به فکر انجام کار خیر بود و در کل از بچگی دنبال شهادت بود و آرزوی شهادت داشت تا به آرزوش رسید.

❁ حاج آقا راجع به علی آقا برایمان بگویید؟

شهید امرائی آنطور که مادرشان هم فرمودند و آنگونه که افرادی که تحت پوشش کمیته امداد بودند گفته‌اند تقریباً از سن ۱۶ سالگی در کمیته امداد حامی ایتم بوده و به عنوان کوچکترین حامی نمونه در تهران شناخته شد... مداح هم بود و همیشه آرزوی این بود که شهید شود. برای چهلش یک عده از یتیم‌ها و خانواده‌هایی که بی بضاعت بودند برای مراسمش آمدند و بچه‌های کمیته امداد هم چون یک مدت علی پیدایش نبود پیگیر شده و متوجه شهادتش می‌شوند، البته علی برای حمایت از ایتم پای همه چیز بود و اینطوری نبود که مثلاً فقط یک مبلغی کمک کند و تمام؛ این شد که به عنوان کم سن و سال‌ترین حامی نمونه در تهران شناخته شده بود.

❁ شهید امرایی ایتم را از درآمد خودش حمایت می‌کردند؟

بله، علی ۵-۶ سال قبل از شهادتش یک مغازه چاپ بنر زده بود که درآمدش هم خوب بود و همه این درآمد را هم به ایتم کمک می‌کرد و وقتی مادرش می‌پرسید که علی پولهایت را چکار میکنی می‌گفت پول می‌خواهید چکار، پول به درد نمی‌خورد. علاوه بر آن خانواده‌ها؛ دو خانم آمده بودند و گفتند ۶ نفر هستند و نان‌آور خانوادشان فوت کرده و در مراجعه به کمیته امداد به آنها گفته بودند ما تا یک حدی می‌توانیم کمک کنیم، باید صبر کنید یک حامی برایتان پیدا شود چون اینها یتیم هم داشته‌اند... اینها تعریف کردند که یک روز از کمیته امداد با

صبح که شد بدرقه‌اش کردم و پشت سرش آب ریختم که گفت دیگر جلو نیا کسی منتظرم است، بعد خدا حافظی کرد و رفت...

در طول این مدت هر شب یا علی زنگ می‌زد یا پدرش، پدرش می‌گفت صدایش را که بشنوم خیالمان راحت است که هر شب با ایشان در تماس بودیم.

۳-۴ روز به ماه رمضان مانده بود، من رفتم خانه پسر بزرگم محمد که دیدم آمد و ساک علی دستش بود، همان ساکی که برده بود سوریه...

گفتم علی آمده؟ گفت نه ساکش را داده دوستش آورده است، همین که ساک را از برادرش گرفتم علی زنگ زد که بعد از احوالپرسی گفتم علی چرا ساکت را فرستادی؟ گفت مامان لباس‌های اضافه‌ام است، که وقتی ساکش را باز کردم ۳ تا بسته شیرینی سوریه توی ساک بود و به عروسک، پیراهن مشکی و شال مشکی، لباس نظامی و خمیر دندان و مسواک و قرآن و مهر و تسبیح علی هم داخل آن بود... گفتم این که لباس نیست مامان خودم هم چند روز دیگر می‌آیم...

چند روز گذشت و ماه رمضان فرا رسیده بود، باز علی زنگ زد و گفت مامان ۳-۲ روز دیگر می‌آیم؛ تا شب پنجم ماه مبارک که خیلی اضطراب و دلشوره داشتم و نمی‌توانستم در خانه بمانم، به حاجی گفتم من امشب نمی‌دانم چرا خیلی حالم بده و دلشوره دارم گفت ان‌شاءالله چیزی نیست، خیر است. همان شب پنجم ماه مبارک هر چی به علی زنگ زدیم گوشیش زنگ می‌خورد ولی جواب نمی‌داد، ناگهان دلشوره گرفتم گفتم چرا علی گوشیش را برنداشت که پدرش گفت شاید خواب باشد، گفتم نه. آن شب را به سختی به صبح رساندم که باز صبح به علی زنگ زدیم اما باز جواب نداد، در حالی که نمی‌دانستیم علی همان بعد از ظهر شهید شده است.

ساعت هشت و نیم می‌خواستیم برم کلاس قرآن که برادر علی آمد و گفت مامان چکار میکنی؟ گفتم می‌خواهم بروم کلاس قرآن؛ چه شده؟ علی شهید شده؟ گفت نه کی گفته؟ رفته بود بالا و تلفن را قطع کرده بود که



بود و چرا به او کمک کردی؟ گفت که ایشان به خاطر چشمش بیرون که می‌رود مسخره‌اش می‌کنند و یکی باید باشد که مایحتاجش را به او برساند.

❁ حاج خانم در سفر آخری که شهید به سوریه رفتند چه حسی داشتید و چگونه رفت؟

علی مدام از عید می‌گفت و اینکه می‌خواهم به سوریه بروم و منتظر تماس هم هستم که اعزام شویم. من هم می‌گفتم تو که تازه از سوریه برگشته ای اما او می‌گفت دوباره باید بروم. ۱۳ رجب بود که با حاج آقا و خواهر علی و دامادمان رفتیم قم - جمکران...

توی راه با علی تماس گرفتند که وقتی پرسیدم کی بود گفت قرار است به سوریه اعزام شویم، گفتم کی؟ گفت پس فردا و گفتم به امید خدا...

رفتیم و شب هم ماندیم جمکران و فردا ساعت ۷ صبح برگشتیم تهران و وقتی برای صبحانه صدایش زدم گفت من روزه‌ام... شبش هم که شهادت حضرت زینب (س) بود که بعد از ظهرش پیراهن مشکی تن کرد و رفت هیئت...

البته همان شب که جمکران بودیم گفتم علی بیمه امام زمانت کردم ان‌شاءالله می‌روی و سالم برمی‌گردد، خندید و گفت مامان دست شما درد نکند.

علی ساعت ۱۲ آمد و شام که برایش آوردم گفت توی هیئت شام خوردم که دیدم یک کیک همراهشان است و گفت برای روز پدر گرفتم چون می‌خواهم بروم سوریه؛ به خواهر و برادرانش هم زنگ زد تا آنها بیایند. ساعت حدود یک شب شد که به پدرش و من هم کادو داد و من شروع کردم به گریه کردن که پرسید پس چرا گریه می‌کنی؟ گفتم تو فردا می‌خواهی بروی سوریه، گفت اگر من نروم کی بروم؟ گفتم علی نمی‌شود صبر کنید؟ گفت نه من باید بروم، دیگر تا ساعت یک و نیم طول کشید و بلند شد ساکش را جمع کند که گفتم اجازه بدهد من جمع می‌کنم گفت نه خودم انجام می‌دهم.

از زمانی هم که در سوریه جنگ شد به کمک کردن در سوریه علاقه‌مند بود و می‌گفت حضرت زینب (س) آنجا تنهاست چون نیروی قدس هم هر کسی را نمی‌فرستاد و اجباری نبود و باید داوطلب می‌شدند.

ایشان هم داوطلبانه می‌رفت. یکسال قبل شهادتش که رفته بود شب قدر در سوریه؛ همان شب خواب امام حسین (ع) را می‌بیند و از امام می‌پرسد چرا شهادت من را امضا نمی‌کنید؟ امام به او می‌گوید «تو دیگر مال این دنیا نیستی و باید کارهایت را انجام بدهی و اعمالت را صاف کنی که تا شب قدر سال دیگر بیایی پیش خودمان». یعنی می‌دانست که شهید می‌شود و قبل از اعزام آخر هم چندبار سوریه رفته بود.

یک اتفاق جالبی که پس از شهادت علی افتاد این بود که از طرف کمیته امداد هم به آن پسر بچه یک خانه دادند، مادر علی اصغر می‌گفت شهید وقتی زنده بود آنطوری به ما کمک می‌کرد و الان هم به این شکل سر مزارشان به ما خانه می‌دهند. خداوند یک حسنی به علی داده بود که خیلی خیر و برکت توی روزی و کارش بود و هر چه خرج می‌کرد در ایام فاطمیه، محرم، برای هیئت، برای ایتم و... باز هم پول داشت. یک بنده خدایی هست که هم سن من است و رابطه‌اش با علی خیلی خوب بود. تعریف می‌کرد یک شب ساعت ۲ نصفه شب علی به او زنگ زده و می‌گوید با شما کار دارم و باید جایی برویم، این دوست گفته بود که علی نصف شب کجا برویم؟ چه کاری است که اینقدر مهم است. علی گفته بود یک کار واجب پیش آمده باید با هم برویم و خلاصه این آقا می‌گفت که ما آن وقت شب کلی توی بیابان با سرعت بالا رفتیم تا به یک خانه رسیدیم و علی یک مقدار وسایلی را که خریده بود برداشت و رفتیم زنگ در خانه را زدیم...

دیدم آقایی که یک چشمش نابینا بود و خیلی چهره‌اش به خاطر این عیب ترسناک شده بود آمد در را باز کرد و علی بعد از احوالپرسی وسایل و مایحتاجی که تهیه کرده بود به او داد و برگشتیم. گفتم علی آقا این کی

یکسال قبل شهادتش که رفته بود در شب قدر سوریه بود و همان شب خواب امام حسین (ع) را می‌بیند که از امام می‌پرسد چرا شهادت من را امضا نمی‌کنید؛ امام به او می‌گوید تو دیگر مال این دنیا نیستی و باید کارهایت را انجام بدهی و اعمالت را صاف کنی که تا شب قدر سال دیگر بیایی پیش خودمان...

شهید شد ما دنبال دست نوشته ها و خاطراتش بودیم که یک جا پیدا کردیم که نوشته «یا صاحب الزمان (عج) آمیدید هیات عمویان ابا الفضل (ع) و من هم داشتم از جد غریب می خواندم، شما به من نگاه کردید و من هم به مدت ۶ ثانیه به شما نگاه کردم. نوشته بود که من تا فهمیدم شما کی هستید، خندیدید و رفتید؛ «من اینقدر تلاش می کنم که دوباره به شما برسم» و خدا را شکر رسید. یک هفته از شهادت علی گذشته بود که نوه دختریم خوابش را دیده بود. علی به او گفته بود ملیکا یک سوغاتی در کتابخانه ام است ببر بده به پدر و مادرم، آن روزها هم خانه ما خیلی شلوغ بود و مراسم داشتیم. صبح ملیکا آمد گفت مادر جان دیشب دایی علی را خواب دیدم و گفته یک سوغاتی در کتابخانه دارم به بابا و مامانم بده؛ البته دوستانش هم می گفتند که علی وصیت نامه دارد و از این حرفها ولی ما اصلا توی حال خودمان نبودیم که دنبال وصیت نامه باشیم.

این دختر آمد خانه را بهم ریخت و گفتم ملیکا خانه الان شلوغ است بهم نریز که گفت نه دایی علی گفته باید پیدا شود ولی چیزی پیدا نکردیم، فردای آن روز ملیکا سر خاک می رود و به علی می گوید که دایی کمکم کن؛ آنجایی که گفتم را گشتم، اما سوغاتی را پیدا نکردم که شب دوباره به خوابش می آید و جایش را به او می گوید، ملیکا هم آمد دوباره همه جا را گشت دنبال سوغاتی، حالا ما هم که نمی دانیم سوغاتی چه هست، همینطور منتظر بودیم که دیدیم یک پاکت امضا شده پیدا کرد که داخل آن وصیت نامه علی بود.

چندبار خودمان گشته بودیم اما پیدا نکرده بودیم که دوشب آمده بود به خواب دختر خواهرش و توانست وصیت نامه را پیدا کند؛ حتی شب بعد به خوابش می آید و از او به خاطر پیدا کردن وصیت نامه تشکر می کند.

تولد امام حسین (ع) علی در حال مداحی بود که یک دفعه بلند شد و از هیئت بیرون رفت و به حاج حسن گفته من ۶ ثانیه دیدم که هر چه از او می پرسند چه دیدی نمی گوید فقط می گوید ۶ ثانیه دیدم و هیچ کس هم نفهمید که چه دیده و بعد که شهید شد ما دنبال دست نوشته ها و خاطراتش بودیم که یک جا پیدا کردیم که نوشته «یا صاحب الزمان (عج) آمیدید



❁ علی آقا کدام منطقه شهید شدند؟

منطقه درعای سوریه بعد از عملیات ماشینش را با موشک مورد اصابت قرار داده بودند.

علی قبل از عملیات هم مجروح شده بود و دست و پایش مشکل داشته اما هر چه به او گفته بودند برگردد تهران قبول نمی کند چون می دانست که می خواهد شهید شود و امام حسین (ع) در شب قدر به او وعده داده بود که مال دنیا نیستی...

چند روز مانده به ماه رمضان یک عملیات شروع می شود، فشار داعش زیاد بوده و ارتش و بیجه های آنجا عقب نشینی می کنند فقط علی و چند نفر از ایرانی ها آنجا و در خط مقدم می مانند و می گویند اگر اینجا را خالی کنیم دشمن بیشتر پیشروی می کند و تا غروب می مانند و برای فریب دشمن از همه جهات شلیک می کنند که فکر کنند تعداد بیجه ها زیاد است و جلوتر نیایند، غروب داعشی ها عقب نشینی می کنند و اینها هم از خستگی زمین می افتند و تنها کسی که از آن تعداد که بیدار می ماند علی بوده است. وقتی بالای سرشان می آیند که علی و دوستانش را عقب ببرند فکر می کنند شهید شده اند که می بینند علی لبخند می زند ولی از خستگی نمی تواند بلند شود و بالای سرشان برای یادگاری عکس می گیرند، ما که رفتیم سوریه عکس را به ما دادند و گفتند که این بیجه اینقدر شجاع بود.

یکی از دوستان علی می گفت در حرم حضرت رقیه که رفتیم علی گفت پس فردا یکی از ما دوتا شهید می شویم که من به او گفتم من شهید می شوم که گفت نه شما شهید نمی شوی، من شهید می شوم... علی می دانست که شهید می شود.

تولد امام حسین (ع) علی در حال مداحی بود که یک دفعه بلند شد و از هیئت بیرون رفت و به حاج حسن که یکی از دوستانش بود، گفته من ۶ ثانیه دیدم، هر چه از او می پرسند چه دیدی نمی گوید فقط می گوید ۶ ثانیه دیدم و هیچ کس هم نفهمید که چه دیده و بعد که

کسی به ما خبر ندهد چون همه مردم می دانستند فقط ما بی خبر بودیم. من که خواستم از در حیاط بیرون بروم در را که باز کردم جمعیت را توی کوچه دیدم دیگر متوجه نشدم چه شد...

علی پیراهن مشکی و شال را برده بود که ۲۱ رمضان بپوشد. وقتی آن را داخل ساکش فرستاد به دلم افتاد که شهید می شود. همان شال مشکی را خواهرش توی معراج شهدا به کمر علی بست و پیراهن را هم انداخت و رو پیکرش البته پیکرش کامل نبود فقط یک دست و مقداری از تیکه های بدنش بود و این شد جریان سوریه رفتن و شهادت علی...

علی چند روز قبل از شهادتش مجروح شده بود و می گفتند می خواهیم به پدر و مادر و برادرت زنگ بزنیم بگویم که علی مجروح شده که گفته بود نه هر چی دارم و ندارم به شما می دهم فقط به خانواده ام بگویند که علی مجروح شده، می گفتند التماس می کرد که بگویند علی مجروح شده... علی بیجه شجاع و پاک و خوب و مردم داری بود و در فتنه ۸۸ تا مرز شهادت هم پیش رفته بود که یک روز در میان تیراندازی همراه با همکارانش توسط خانمی در حیاط خانه اش پناه داده می شوند که آسیب نبینند، می خواهیم بگویم که علی دنبال شهادت بود، علی، ولایتی بود و می گفت هر چی دارم از امام حسین (ع) دارم.

❁ حاج آقا کی خبر شهادت علی آقا را شنیدید؟

علی برای من یک مغازه وسایل یکبار مصرف راه انداخته بود که سرگرم باشم، یکی از دوستان آمد (همان آقای بی که نصف شب با علی رفته بود برای کمک) گفت بیا برویم خانه حاج خانم حالش بهم خورده، گفتم چه شده؟ گفت چیزی نیست از پله افتاده... من مغازه را بستم و رفتیم وقتی دیدم جمعیت جمع شده گفتم علی شهید شده پسرم گفت نه شهید نشده، بیمارستانه؛ گفتم نه دیگه شهید شده.



شهید مرتضی حسین پور شلمانی (حسین قمی)

فرمانده نابغه

درآمد

شهید مرتضی حسین پور شلمانی معروف به «حسین قمی» متولد ۳۰ شهریور سال ۶۴ بود. او سال ۸۳ وارد دانشکده افسری سپاه شد. بعد از دوره کاردانی اواخر سال ۸۵ تا سال ۹۲ عنوان مسئول محور ایلام و اهواز عازم منطقه و مأموریت های مکرر اطلاعاتی و امنیتی و ارتباط با عشایر و رؤسای عراق و سپس با مقاومت عراق به جنگ با تکفیری ها پرداخت. حسین قمی یکی از فرماندهانی بود که با حاج قاسم در پدافند بغداد و سامرا شرکت داشتند. نبوغ و مجاهدت های او به گونه ای بود که فرماندهان به او لقب حسن باقری زمان را دادند. مرتضی حسین پور فرمانده عملیات قرارگاه حیدریون در سوریه بود و شهید محسن حججی یکی از هزاران نیروی فرمانده حسین بود. این فرمانده زبده نظامی با رشادت خود کاری کرد تا تکفیری ها نتوانند حتی به بخشی از خواسته های خود در منطقه برسند.

شهیدی که دوست داشت مجاهد باشد

شهید مرتضی حسین پور شلمانی (حسین قمی) شهیدی که به او لقب فرمانده نابغه را داده بودند پیش از شهادتش نقشه شوم داعش را برای به راه انداختن حمام خون بر هم زد و جان بسیاری از رزمندگان مقاومت را نجات داد.



وجود مرتضی وارد سپاه شده بود. مرتضی می گفت دوست دارم مجاهد باشم تا اینکه فقط تحصیلات دانشگاهی داشته باشم. برای همین بین رشته هایی که پذیرفته شده بود سپاه را انتخاب کرد. سال ۱۳۸۳ کارش را در سپاه شروع کرد.

❁ با احتساب فاصله بین ازدواج و شهادت مرتضی حسین پور، می شود گفت شما کمتر از سه سال در کنار هم بودید. ایشان را چگونه شناختید؟

وقتی خبر شهادت مرتضی را به من دادند، گفتم مرتضی شهادت را نمی خواست. مرتضی می خواست خدمت کند. اما همیشه می گفت اگر خدا انتخاب کند من نه نمی گویم. این را همیشه می گفت. اولین باری که بعد از عروسی مجروح شد گلوله تک تیرانداز به شکمش خورده بود و چند انگشت پایین تر از ناف شکاف عمیقی ایجاد کرده بود. خوب به یاد دارم مرتضی گفت آن لحظه که تیر خوردم و افتادم حس کردم شهید شدم، چشم هایم را بستم. گفتم مرتضی آن لحظه نگفتی پس فاطمه

شش سال از آن موضوع گذشت. در این مدت مرتضی هر سه ماه یک بار به خواستگاری می آمد. من ۲۸ ساله شده بودم. خانواده از من خواست یک بار خودم رودرو پاسخ منفی بدهم تا ایشان هم خیالش راحت شود. وقتی مرتضی آمد و دیدمش دلم نیامد «نه» بگویم. صدای نفس هایش که به شماره افتاده بود را می شنیدم. باور نمی کردم کسی که من را نمی شناسد اینقدر دوستم داشته باشد. من هر شرطی برای مرتضی گذاشتم قبول کرد.

❁ چه شرطی؟

گفتم اجازه نمی دهم به مأموریت بروی، سرش را تکان داد اما سه روز بعد از عقد رفت مأموریت و تا زمان شهادتش مرتب در مأموریت بود. بارها هم مجروح شد. جانباز ۱۵ درصد بود، وقتی می گفتم می شود مأموریت نروی می گفت بله اگر این جانبازی ام بشود ۷۰ درصد، دیگر نمی روم. در ادامه صحبت های زمان ازدواج به مرتضی گفتم من خیلی اهل خرج کردن هستم، هر چه که بخواهم باید برایم تهیه کنی. گفت باشد و واقعاً این کار را با توجه به سقف محدود حقوقش برایم انجام داد. هر چه گفتم قبول کرد و من بهانه ای برای جواب رد دادن نداشتم. من اوایل حجابم کامل بود اما با وجود مرتضی در کنارم کامل تر هم شد. همانی شدم که مرتضی دوست داشت.

❁ چه زمانی زندگی مشترک تان را آغاز کردید؟

ما اول خرداد ۱۳۹۳ عقد کردیم و ۲۳ بهمن ۱۳۹۳ جشن عروسی مان را گرفتیم.

❁ شهید قبل از ازدواج با شما سپاهی بودند، چه زمانی وارد نظام شدند؟

مرتضی علاقه زیادی به سپاه داشت و به شدت فعال و پرانرژی بود. پدر ایشان هم پاسدار بود. پدر همسرم از سختی های شغل نظامی برای شهید گفته بود، با این

سردار حاج قاسم: "اگر شهید حسن باقری را چشم تیز بین دفاع مقدس می نامیم، شهید مرتضی حسین پور را باید چشم تیز بین جبهه مقاومت اسلامی بنامیم." مرتضی حسین پور فرمانده عملیات قرارگاه حیدریون در سوریه و فرمانده شهید محسن حججی بود. او صدها نفر همچون محسن حججی را پرورش داد تا جبهه مقاومت اسلامی پرتوان و پرنیرو در برابر تروریست ها مقاومت کند. این فرمانده زبده نظامی در همان معرکه ای که شهید حججی به اسارت درآمد به شهادت رسید. اما پیش از شهادتش نقشه شوم داعش را برای به راه انداختن حمام خون برهم زد و جان بیش از ۱۳۱ نفر از رزمندگان را نجات داد. مرتضی حسین پور از فرماندهان محورهای عملیاتی «غوطه شرقی» دمشق در سال ۹۲ بود که در آن عملیات دو هم رزمش «محمودرضا بیضایی» و «اکبر شهریاری» به فیض شهادت نائل آمدند. او همچنین از فرماندهان محور در عملیات آزادسازی جاده بلد، اسحاقی، سامرا، الدور، علم، تکریت، بیجی و ارتفاعات مکحول در عراق بود و در «عملیات محرم» در منطقه «حلب» (سال ۹۴) بسیار مؤثر عمل کرد.

در گفت و گو با فاطمه کاظمی همسر شهید مرتضی حسین پور، برگ هایی از زندگی این فرمانده شهید را مرور می کنیم.

❁ فصل آشنایی شما و شهید مرتضی حسین پور چگونه رقم خورد؟

مرتضی دوست صمیمی برادرم بود، ۲۲ سال داشتم که اولین بار به خواستگاری من آمد. ابتدا جواب منفی دادم و نپذیرفتم. دلیل مخالفت من نظامی بودنش بود. من در خانواده ای نظامی بزرگ شده بودم و سختی های زندگی نظامی و نبودن های پدرم را حس کرده بودم. می دانستم کسی که پاسدار است در خدمت نظام است و نمی تواند زیاد برای خانواده وقت بگذارد. این کمبود را خودم در زندگی شخصی حس کرده بودم و نمی خواستم فرزندم هم اینگونه باشد. برای همین مخالفت کردم.

❁ پس چگونه جواب مثبت دادید؟

او یکی از فرماندهانی بود که با حاج قاسم در پدافند بغداد سامرا مشارکت داشت. نبوغ و مجاهدت های او به گونه ای بود که فرماندهان به او لقب حسن باقری زمان را دادند. فرمانده عملیات قرارگاه حیدریون در سوریه و فرمانده شهید محسن حججی بود.

معصومه (س) داشت.

برای همین نام حسین قمی را برای خود انتخاب کرد.

ایشان در همان معرکه‌ای به شهادت رسید که شهید حججی به اسارت درآمد، نحوه شهادت‌شان چطور بود؟

ابتدا تیر به پهلو و بعد از ۵۵ دقیقه جنگیدن و هلاکت ۱۲ نفر از داعشی‌ها سپس اصابت ترکش به پشت سر و ورود یک ترکش به ریه که جلو تنفس را می‌گیرد و با همان حال ۳۳ دقیقه می‌جنگد و با ۵ ساعت خونریزی پس از انتقال به بیمارستان به شهادت می‌رسد.

تنها یادگار شهید بعد از شهادت پدرش به دنیا آمد، درست است؟

بله، چهار ماه بعد از شهادت مرتضی تنها یادگارش به دنیا آمد. ابتدا گفتند دختر است و من و مرتضی وسایل دخترانه برایش تهیه کردیم. مرتضی اسمش را فاطمه گذاشته بود. گفت نمی‌شود اسم من و بچه هر دو فاطمه باشد. کمی گذشت که مرتضی گفت من خواب دیدم فرزندانم پسر است، من خندیدم و گفتم نه. اما بعد نتیجه آزمایشات نشان از پسر بودنش داشت. ما هر دو مات مانده بودیم. مرتضی خوابی که در سوریه دیده بود را برایم تعریف کرد و گفت در دمشق بودم که خواب دیدم قرآن را باز کرده‌ام و همه کلمات محو و تیره شده است فقط يك کلمه نمایان بود: «علی». فردای آن روز رفتم حرم، قرآن را باز کردم آیه ۵۳ سوره حجر آمد: «بغلام علیم یعنی به تو پسری می‌دهیم دانا». بعد گفت بچه من علیم خواهد شد و دائم تکرار می‌کرد. شوخی می‌کرد. گفت احتمالاً بشود حجت‌الاسلام والمسلمین سردار دکتر علی حسین‌پور... برای همین قرار شد علی صدایش کنیم.

اولین باری که بعد از عروسی مجروح شد خوب به یاد دارم مرتضی گفت آن لحظه که تیر خوردم و افتادم حس کردم شهید شدم، چشم‌هایم را بستم. گفتم مرتضی آن لحظه نگفتی پس فاطمه چه می‌شود؟ گفت چرا گفتم اما بعد گفتم خدایی که فاطمه را به من داده خودش مراقبش خواهد بود و شهادتین را گفتم.



فکر شهادت باشید. به فکر دفاع و انتقام باشید.

گفته می‌شود شهید حسین‌پور فرمانده عملیات قرارگاه حیدریون بود.

بله، همسرم هوش خیلی خارق‌العاده‌ای داشت. فوق‌العاده باهوش و زیرک بود. اینکه در این سن بتواند در کارش پیشرفت کند و به این سمت برسد خیلی برایم جالب بود. ابتدا او را جایی گذاشته بودند که چندان علاقه نداشت. گفت حرم می‌روی دعا کن یا من ساکم را بندهم و برگردم ایران یا آنچه در فکرم است خدا به من بدهد. من هم رفتم حرم دعا کردم. گفتم خدایا ساکش را ببندد با من برگردد. آمدم خانه با مرتضی تماس گرفتند و گفتند باید برگردی. گفت فاطمه باید ساک‌مان را ببندیم و برویم. کمی بعد یکی دیگر از بچه‌ها زنگ زد. مرتضی رفت مقرشان و برگشت. گفت ساکم را می‌بندم با شما می‌آیم اما بعد يك هفته برمی‌گردم اینجا. خیلی خوشحال بود. گفتم چرا اینقدر خوشحالی؟ گفت آنچه که از دستم برمی‌آید، خدا برایم مقرر کرده است. بعدها فهمیدم که منظورش فرماندهی عملیات حیدریون بوده است. مرتضی برای هر مشکلی راه حل داشت. هیچ‌وقت فکرش را هم نمی‌کردم آفت‌در جلو باشد و در خط مقدم. يك بار فیلم یکی از عملیات‌ها که مرتضی فرماندهی می‌کرد را در آپارات دیدم. مرتضی گفت در این عملیات بچه‌ها مجبور به عقب‌نشینی شدند و من برای اینکه بچه‌هایم به سلامت به عقب برسند يك تله مبارزه کردم، گفتم مرتضی تو که می‌توانستی خیلی راحت برگردی چرا ماندی و... گفت پشت سر هر کدام از این بچه‌های من يك فاطمه است، من نمی‌توانستم این‌ها را رها کنم. نیروهایم تکه‌تکه می‌شدند. چند یتیم می‌ماند و چند خانواده بی‌سرپرست می‌شد. نام جهادی مرتضی، حسین قمی بود.

چرا حسین قمی؟

مرتضی و خانواده‌اش سال‌های زیادی را در قم زندگی کرده بودند. مرتضی ارادت خاص و ویژه‌ای به حضرت

چه می‌شود؟ گفت چرا گفتم اما بعد گفتم خدایی که فاطمه را به من داده خودش مراقب فاطمه خواهد بود و شهادتین را گفتم. وقتی ناراحت می‌شدم می‌گفت من برای شهادت نمی‌روم اما اگر خدا برای ما شهادت را بخواهد من که نمی‌گویم نه! تمام فکر و ذکرش خدمت بود. يك بار در حرم حضرت رقیه (س) بودیم که هم‌زمان و دوستانش آن شعر معروف «منم می‌خواهم برم، برم سرم بره» را می‌خواندند و سینه می‌زدند، من ناراحت شدم و به مرتضی پیام دادم بیا بیرون. گفت چه شده؟ گفتم من نمی‌خواهم تو این شعر را بخوانی! گفت نمی‌خواندم، ایستاده بودم کنار و داشتم می‌خندیدم. گفتم می‌خندیدی؟! به چی؟ می‌گفت به دوستان، گفتم من نمی‌خواهم سرم بروم، من می‌خواهم بروم بیت‌المقدس نماز بخوانم، من می‌خواهم بروم امریکا کار دارم، می‌خواهم بروم عربستان بجنگم، من می‌خواهم انتقام بگیرم. من تاریخه اینها را نسوزانم نمی‌روم. آمانش بیت‌المقدس بود و از بین بردن تکفیری‌ها.

گفته می‌شود شهید هدف از جنگیدن خود را نه شهادت بلکه مجاهدت می‌دانسته، آیا این موضوع صحت دارد؟

بله. شهید مهدی نوروزی از نیروهای مرتضی بود. به مهدی لقب شیر سامرا را داده بودند. به حق هم این لقب برازنده ایشان بود. مرتضی می‌گفت مهدی خیلی شوق شهادت داشت. من ایشان را چند دقیقه‌ای در يك اتاق حبس کردم و به مهدی گفتم تا فکر شهادت از مخ ت بیرون نرود، نمی‌گذارم جلو بروی. به شهید نوروزی گفته بود هر فرماندهی ۱۰ تا نیرو مثل تو داشته باشد، فاتح آن میدان است. شهید نوروزی شجاعت بی‌نظیری داشت. همسرم وقتی خبر شهادت آقامهدی را شنید گفت حیف است برای يك فرمانده که چنین نیرویی را از دست بدهد و خوش به حال او که رفت. کاش من ۱۰ تا نیرو مثل ایشان داشتم. مرتضی قبل از عملیات به بچه‌ها می‌گفت خدمت کنید، بجنگید نه اینکه فقط به

❁ آخرین وعده دیدارتان، سفارشی نداشت؟

اصلاً تصورش را هم نمی‌کردم بار آخر باشد که با او خداحافظی می‌کنم. مثل همیشه خداحافظی کردیم. به من گفت دعا کن برگردم بچه‌ام را بغل کنم، خیلی عشق این بچه را داشت. به علی هم سفارش می‌کرد و می‌گفت مراقب مادرت باش تا من برگردم. من هم می‌گفتم من را به این بچه می‌سپاری؟ گفت بچه من «بغلام علیم» است، دست‌کم نگیرش. ذوق این را داشت که زود برگردد و بچه را بغل کند. روز قبل شهادتش به من زنگ زد و گفت من می‌روم جایی، فردا صبح به شما زنگ می‌زنم. بعد گفت خودم می‌آیم و می‌برمت بیمارستان ان‌شاءالله. نگران نباش. در آن شرایط به من آرامش می‌داد و خیال من را راحت می‌کرد که جای من امن است.

❁ چرا شهید مرتضی حسین‌پور با وجود قابلیت‌ها و مسئولیت‌هایی که داشت، گمنام تشییع شد؟

مرتضی تا زمانی که بود هرگز برای نام و مقام کاری نکرد. در روز اربعین ایشان هم حاج‌قاسم سلیمانی در جمع خانواده و مسئولان استان گفتند حسین قمی عاشق گمنامی بود اما این رسالت بعد از شهادت از دوشش برداشته شد و اکنون رسالت ما خارج کردن شهید از گمنامی است اما من به عنوان همسر شهید مرتضی حسین‌پور دوست دارم تمام شهدا بیشتر شناخته بشوند.

❁ اگر امکان دارد بیشتر روی این موضوع صحبت کنید؛ دلیل اینکه می‌گویید تمایل دارید از همسران و شهدای مدافع حرم گفته شود، چیست؟

چیست؟

من معتقدم حق فرزند من است که پدرش را خیلی خوب بشناسد. خوب به یاد دارم وقتی برنامه ملازمان حرم برنامه شهید علی یزدانی را نشان می‌داد و مرتضی صحبت‌ها و اشک‌های همسر شهید را شنید و دید تاب نیاورد و رفت آشپزخانه در گوشه‌ای گریه می‌کرد تا من اشک‌هایش را نبینم. می‌گفت شهید که جایگاه خوبی دارد الان؟! گفتم بله جای شهید خوب است اما دردها زیاد است. از این رو خودم شروع کردم به صحبت با رسانه‌ها برای اینکه این خاطرات ثبت شود. بچه‌ها و دوستانش صحبت کنند و همه اینها مکتوب بماند تا اگر روزی ما هم نبودیم این مکتوبات به پسر کمک کند تا پدر و راه پدر را خوب بشناسد. تا همه، شهدای مدافع حرم را بشناسند. شاید برایمان خیلی سخت است که وقتی از دردانه‌های زندگی مان صحبت می‌کنیم از افعال گذشته استفاده کنیم.

همه فعلاً رفت و بود و کرد و گفت و... است اما می‌خواهیم همه مردم آنها را بشناسند. گمنام هستند، ان‌شاءالله گمنام‌تر نمانند. خیلی خیلی دوست دارم آن قدر که همه همت و باکری را می‌شناسند؛ آن قدر که از آنها می‌گویند، ورد زبانشان بشود امثال شهید بیضایی‌ها و شهریاری‌ها و شهید حیدرها که خیلی مظلومانه شهید شدند. این‌ها باید سر زبان ما دهه شصتی‌ها بیفتند. همسر من فرمانده بود که خالصانه شهید و مظلومانه دفن شد. الان وقت این است که این شهدا روی زبان‌ها بیفتند. زمان دفاع مقدس که رزمندگان ما می‌رفتند جهاد تکلیف شد، برای اعتقادی که رواج داشت راهی شدند. يك بار مرتضی به من گفت می‌دانی چه چیز جهاد ما قشنگ است اینکه به خاطر اهل بیت (س) از

يك عشق شش ساله‌ات می‌گذری. مدافعان حرم امروز همان کسانی هستند که از همه زیبایی‌ها و تعلقات دنیایی‌شان می‌گذرند، به خاطر اینکه مرتبه‌ای به اهل بیت نزدیک‌تر شوند.

❁ در پایان اگر صحبت خاصی دارید بفرمایید.

شهید خوب است، شهید قشنگ است، تابوت شهید را که می‌بینی هم دلت می‌گیرد و هم دلت شاد می‌شود که الحمدلله جوانانی را در مملکت داری که برای دفاع از اسلام و اهل بیت (س) جانشان را در طبق اخلاص نهادند. ان‌شاءالله همه جوان‌ها برای ظهور آقا امام زمان (عج) ذخیره شوند. دوست مرتضی به من گفت التماس دعای شهادت. من گفتم دعا می‌کنم مثل مرتضی اول خدمت کنید، بعد خدا عاشقتان بشود. مرتضی می‌گفت من به جایی برسم که خدا من را با انگشتش نشان دهد و بگوید این مرتضی را که می‌بینید عاشقش شده و خونهایش را با شهادت دادم. من هم شوخی می‌کردم و می‌گفتم بنشین تا خدا عاشقت شود. ایشان هم می‌گفت فاطمه آخر می‌بینی خدا چه جور عاشقم می‌شود. من از مرتضی دعای شهادت ندیدم. می‌گفتم تو خودت را برای خدا می‌گیری. می‌گفت بله این قشنگ است که خدا بگوید از تو خوشم آمده، بیا پیش خودم. ان‌شاءالله به جایی برسیم که خدا بپاید سراغمان، چنان دلبری کنیم که خدا بگوید این برای من است. مرتضی ارادت خاصی به شهید حسین املاکی داشت. آنقدر که می‌گفت يك روز عکس من را مثل شهید املاکی روی در و دیوار نصب خواهند کرد.





۱۱ سال حضور در محور مقاومت از مرتضی فرمانده ای ساخته بود

گفت و گوی شاهد یاران با پدر شهید

✿ حاج آقا راجع به روحیات، رفتار، دوران کودکی، جوانی، فعالیتها و چگونگی ورود شهید به سپاه برامون بگید:

مرتضی از بدو تولد (سال ۶۴) به دلیل اینکه بنده در (قرارگاه نجف / کرمانشاه) خدمت می کردم در محیط نظامی رشد پیدا کرد و از ۳-۴ ماهگی ایشان، خانواده را با خود می بردم و از همان دوران با صدای هواپیما و توپ و تانک می خوابید و حال و هوای جنگ در سرش بود که تقریباً یک سال و نیم بعد از کرمانشاه برگشتیم و به دلیل محیط کاری و دانشکده که در شهر قم بود از سال ۶۷ ساکن قم شدیم و ایشان دوران دبستان و راهنمایی و دبیرستان را در قم گذراندند و حال و هوای معنوی قم تاثیر خودش را گذاشت و ایشان را به مسیر ولایی سوق داد.

در فعالیتهای مذهبی حضور خوبی داشت و از همان

ابتدا در برپایی جشن ها و مراسمات مذهبی تلاش می کرد به ویژه در مراسم نیمه شعبان که هر جوانی سعی می کرد خودش را نشان بدهد، به تبع ایشان هم فعال بود و با جمع کردن پول از خانواده و بقیه جشن چشمگیری ترتیب می دادند و این فعالیتها و فضا و محیط معنوی روی مرتضی تاثیر خیلی ویژه ای گذاشت. مرتضی در مسائل مذهبی در مدرسه هم شاخص بود یعنی در مباحث و مسابقات و المپیادهای دینی و مذهبی، احکام و قرآن و موارد دیگر همیشه اول بود.

خیلی علاقه به محیط نظامی و نظامی گری داشت، یک پایگاه نزدیک حرم تشکیل دادیم و ایشان وارد پایگاه شدند به عنوان مسئول پرسنلی پایگاه انتخاب شد و در پایگاه مقاومت هم فعالیت هایش خیلی چشمگیر بود تا اینکه بحث دانشگاه پیش آمد و دانشگاه ساوه قبول شد، اما خودش اصرار زیادی داشت که وارد سپاه شود ما هم وقتی دانشگاه ساوه را دیدیم و متوجه شدیم باید در محیط مختلط درس بخواند توافق نکردیم و اجازه رفتن به ایشان ندادیم و بهانه خوبی برای مرتضی شد که اگر اجازه نمی دهید به دانشگاه بروم پس باید وارد سپاه شوم که ما برایش شرط گذاشتیم اگر بخواهد به سپاه برود باید دانشکده افسری قبول شود که قبول هم شد و باز ما قبول نکردیم.

تصمیم گرفتیم ایشان را ببریم در محیط کار و با شرایط آشنا شود و به ایشان گفتیم خب من نظامی هستم و شما طرز کار و زندگی ما را می دانی و باید با علم و آگاهی وارد این کار بشوی، در این یک هفته به دوستان و آشنایان سپردم که به ایشان سخت بگیرند چون ما به

دلیل سابقه کاری و مسئولیتهایمان کار برایمان خیلی راحت بود ولی خب اینها نباید فکر کنند شرایط ما را دارند.

به ایشان هم گفتم شما ابتدا به عنوان افسر جزء وارد سپاه می شوید و مسئولیتهای کوچک و ساده به شما محول می شود و بعد از آن باید خودت را نشان بدهی، خلاصه یک هفته کامل گذشت و با محیط و شرایط آشنا شد. من احساس می کردم منصرف شود ولی خیلی راحت گفت که نه من شکم به یقین تبدیل شد و باید وارد سپاه بشم. وارد سپاه شد و اتفاقاً زمانی که دانشکده را قبول شدند؛ بنده هم در همان دانشکده امام علی (ع) که خاص نیروی قدس است خدمت می کردم. ایشان آمد و دانشجوی خود ما شد؛ سال ۸۳ در سن ۱۹ سالگی وارد دانشکده شد و بعد از گذراندن دوره کاردانی، محور مقاومت عراق به دلیل ورود آمریکایی ها خیلی شلوغ شد و محور نیاز به نیرو داشت که درخواست نیرو کرد، ما هم دانشکده را کلاً تعطیل کردیم و گفتیم هر کسی که می خواهد به صورت داوطلب برود و بعد از ۶ ماه یا یکسال که برگشت بیاید ادامه تحصیل بدهد. حدوداً ۷-۸ دوره داشتیم که همه تعطیل شد و اکثراً داوطلب شدند و مرتضی هم همراه آنها رفت.

البته باید بگویم که در دانشکده ما بدلیل ماموریتهای خاصی که داریم و محورهای ماموریتی مان زبان خاص آن منطقه را هم که بچه ها می رفتند آموزش می دادیم یعنی اگر در مسیر رژیم صهیونیستی باشد زبان عبری آموزش می دهیم، در مسیر عراق و سوریه و لبنان عربی آموزش می دهیم، بوسنیایی، روسی و خلاصه هر کسی به

فراخور حال و محل ماموریت اش زبان آموزش می‌دید. مرتضی هم زبان عربی را کاملاً مسلط بود و بعد هم که آنجا بود هر ۳ لهجه عراقی، سوری و لبنانی را به خوبی یاد گرفت و مضافاً به زبان کردی هم صحبت می‌کرد و خیلی راحت در محور مقاومت خودش را نشان داد، ابتدا هم که می‌رفت به دلیل آموزش‌های خاصی که دیده بود خودش را نشان داده و مسئول محور ایلام-اهواز شده بود و با خود عشایر و رییس عشایر و قبایل عراق ارتباط برقرار کرده بود و کارهای اطلاعاتی و امنیتی را هم در عراق ادامه می‌دهد.

۱۳ سال عمر پاسداری مرتضی بود که ۲ سال دانشکده را سپری کرد و بعد وارد نهضت مقاومت شد و چهار و نیم سال در عراق و ۶ و نیم سال در سوریه خدمت کرد. بعد از ورود به عراق به عنوان فرمانده قرارگاه حیدریون مشغول خدمت شد، در ۱۳۲ عملیاتی که در عراق صورت گرفته به عنوان فرمانده قرارگاه حیدریون حضور چشمگیر داشته و حصر سامرا هم به فرماندهی ایشان و دستور مستقیم حاج قاسم سلیمانی شکسته شد و حریم شریفین را آزاد می‌کنند که بعد از چهار سال و نیم و در سال ۹۱-۹۰ با همان نیروهای قرارگاه حیدریون وارد سوریه شد و آنجا هم در تمام عملیاتها شرکت کردند و همانطور که در سوریه بودند به عراق هم تردد داشته و در هر دو منطقه فعالیت می‌کردند حتی پیش از شهادت در عراق حضور داشته و محورها را تحویل می‌دهد سپس برای عملیات به سوریه می‌رود که همانجا به شهادت می‌رسد.

در سوریه هم خودش را نشان داد، در عملیات آزادی حلب و ادلب و... شرکت کرد و موفق بود.

مرتضی به دلیل تسلط به زبان عربی ارتباط تنگاتنگی هم با مردم عادی داشته و حتی به خانه آنها رفت و آمد می‌کرد و خیلی زود در دل مردم آنجا هم جایی برای خود باز کرده بود؛ بچه‌های سوریه مرتضی را با عنوان حاج حسین قمی

مرتضی به دلیل تسلط به زبان عربی ارتباط تنگاتنگی هم با مردم عادی داشته و حتی به خانه آنها رفت و آمد می‌کرد و خیلی زود در دل مردم آنجا هم جایی برای خود باز کرده بود؛ بچه‌های سوریه مرتضی را با عنوان حاج حسین قمی می‌شناختند و همین اسم شد نام جدید مرتضی، حسین قمی ۱۱ سال در محور مقاومت ماندگار شد، خدمت کرد و دیگر برنگشت.

می‌شناختند و همین اسم شد نام جدید مرتضی، حسین قمی ۱۱ سال در محور مقاومت ماندگار شد، خدمت کرد و دیگر برنگشت.

زمانی که ایشان می‌خواست ماموریت‌های برون مرزی برود، همان موقع که بحث تکفیری‌ها و داعش بالا گرفت و نگرانی و استرس هم مسلمانا بیشتر شده بود مادرشان اظهار نگرانی نمی‌کرد؟

مادرشان کاملاً به کارها و ماموریت‌های حسین واقف بود، از ابتدا با او صحبت کردیم و به دلیل موقعیتی که من در محیط کارم داشتم راحت به ایشان پیشنهاد دادم شما که به زبان عربی مسلط هستی همینجا بمان و در دانشکده تدریس کن که ایشان قبول نمی‌کرد و می‌گفت نه من می‌خواهم بروم در یگان‌های رزمی و عملیاتی خدمت کنم، باز چند رده را پیشنهاد دادیم و به دوستان سپردیم که بروم برای خدمت و هوای پسرمان را داشته باشد، اما وقتی می‌رفت می‌گفت چون بابا سفارش کرده نمی‌مانم و نهایتاً گفتیم برای مترجمی بمانید که مهمان‌های برون مرزی را راهنمایی کنید که آن را هم قبول نکردند.

مادرش هم می‌گفت تو تنها پسر ما هستی و ۳ تا خواهر داری پس همینجا کنار پدرت بمان و خدمت کن که قبول نمی‌کرد. یک روز پای مادرش را سر نماز می‌بوسد و می‌گوید مادر دارند مسلمانها و شیعیان را قتل عام می‌کنند به من اجازه بده که برای دفاع بروم و برای ۶ ماه از مادرش رضایت می‌گیرد که بعد گفت من نگفتم فقط ۶ ماه، منظورم همین طوری ادامه این ۶ ماه‌ها بوده و تا ۱۱ سال همانجا خدمت کرد.

خودتان به عنوان پدر موافق بودید که برود؟

کار و راه ما به شکلی است که می‌دانستیم وظیفه بچه‌های قدس چه چیزی است و ایشان هم همانجا در آن تشکیلات و با علم به این که کارش چه هست آموزش دیده بود، لذا برای من این مسئله مشخص و محرز بود اما از دور مواظبش بودم، هدایتش می‌کردم و مشورت می‌دادم که چه کاری انجام دهد تا اینکه بعد برای مسئولیت پذیرش آمد با ما مشورت کرد و ما می‌دانستیم یک فرد اگر بخواهد خودش را نشان بدهد و رشد کند راحت رشد می‌کند پس گفتیم برو که الحمدلله رفت و موفق شد تا جایی که حاج قاسم می‌گفت ما برای حسین دیگر جایگزینی نداریم. حسین خدمات زیادی در عراق ارائه داد از ارتباطش با رییس قبایل عراق و کسب اطلاعات، تا خود سوریه و جنگیدن آخرش با آمریکایی‌ها در همان مدار ۵۵ درجه، لذا ما می‌دانستیم کارشان چیست و چه سختی‌هایی دارد، اما به او راهنمایی می‌دادیم و حتی با پدر خانمش سردار کاظمی که فرمانده سپاه کردستان بودند مشورت می‌کردند و راجع به عملیاتی که در دست اقدام داشتند صحبت می‌کرد و با استفاده از تجربیات سردار کاظمی و من و آموزش‌هایی که خودش دیده بود یک دستورالعمل تلفیقی می‌ساخت

و موفق هم می‌شد؛ واقف بودیم به کار و خطراتش ولی خب راهی بود که انتخاب کرده بودیم شعار ندادیم و بهترین سرمایه‌مان را دادیم.

همسرشان راحت پذیرفتند که با آقا مرتضی ازدواج کنند؟

نه راحت نپذیرفت و ۶ سال طول کشید چون برادر عروس ما دانشجوی ما بود و تردد داشتند به خانه ما و سردار کاظمی هم هر وقت می‌خواستند پسرشان را ببینند منزل ما می‌آمدند و می‌دیدند. آشنا شدیم و پیشنهاد دادیم که ما رفتیم و جواب رد شنیدیم؛ همسر شهید می‌گفت من در خانواده نظامی بزرگ شده‌ام نمی‌خواهم همسر هم پاسدار باشد و قبول نمی‌کرد. حسین ۶ سال مدام برای خواستگاری رفت تا اینکه سردار کاظمی (پدر همسر حسین) به عروسمان می‌گوید حداقل خودت پسر را ببین و جواب بده که همسر شهید موافقت می‌کند با حسین رو در رو صحبت کند و پس از گفت و گو با هم نظرش عوض می‌شود و می‌پذیرد با حسین ازدواج کند.

حاج آقا راجع به ماموریت آخری که ایشان رفتند و اطلاعاتی که دارید برای ما صحبت کنید

عملیات در تنف بود، مدار ۵۵ درجه بین عراق و سوریه و اردن همانجا که آمریکا پایگاه زده بود که ارتباط بین نهضت عراق و سوریه و لبنان را قطع کند طوری که پایگاه تازگی‌ها آشکار شده و چندین بار آن پایگاه و تجهیزاتها در رسانه‌ها معرفی شد. آن پایگاه از نظر امکانات قوی بود. تنف تقریباً ۴۳ کیلومتر با خود پایگاه فاصله دارد ولی برد سیستم‌های الکترونیکی و دیده‌بانی آمریکایی‌ها تا ۵۰ کیلومتر بود و روی آن منطقه اشراق داشت. آنها بر تمام تحرکات منطقه واقف بودند و نقل و انتقالات را چه از طریق پهبادها و چه از طریق سیستم‌های الکترونیکی زیر نظر می‌گرفتند.

آخرین لحظه که با حسین صحبت کردم گفت بابا این دفعه که برویم باید با آمریکایی‌ها تن به تن بجنگیم گفتیم چرا گفت آمریکا آمده عشایر سوریه را با جمعیت بالای ۵ هزار نفر تجمیع کرده و این عشایر دارند مردم سوریه را قتل عام می‌کنند. البته فرقه‌های دیگر هم هستند و از ما حساب می‌برند که ما اگر وارد شویم اینها کنار می‌کشند و دیگر قتل عام نمی‌کنند، باید این کار را بکنیم که آمریکا را به میز مذاکره بکشیم و نهایتاً این بود که حسین هم به همین منطقه رفت. آن منطقه خیلی برای آمریکا حساس بود، انتظار هم نداشت کسی بیاید و برایشان مزاحمت ایجاد کند که حسین رفت و می‌گفت که حتی من قبلاً رفتم وقتی گشت می‌زدیم؛ وقتی نزدیک پایگاه آمریکا شدیم به ما اخطار می‌دادند که اینجا پایگاه آمریکاست و شما حق ندارید جلو بیایید و می‌گفت ما جلوتر که می‌رفتیم هلی‌کوپترشان بلند می‌شد و با لیزر خط می‌کشید که از این جلوتر نباید بیایید.

ما هم که چیزی نداشتیم اسلحه را برداشتیم و یک خط

داعشی‌ها ایستاد و جنگید و جان بیش از ۱۰۰ نفر را نجات داد. اولین نفر سردار مقدم فر بودند که این کلمه را به کار بردند و بعد از آن سردار هامون محمدی و دوستان دیگر هم گفتند که ایشان نابغه بود و این شد که لقب فرمانده نابغه به حسین قمی رسید.

اما ارزش حسین آنجا مشخص شد که حاج قاسم سلیمانی، سردار دل‌ها بیش از ۱۰ بار گفت: «که ای کاش من شهید می‌شدم و ایشان می‌ماند. حسین آینده سپاه بود و تا ۲۰ سال آینده هم سپاه نمی‌تواند کسی مثل حسین را تربیت کند»، سردار سلیمانی در جایی دیگر گفتند: «حسین قمی برای من مانند شخصیت‌هایی نظیر شهیدان بهشتی و مطهری ارزشمند بود.»

آقای اسکندری یکی از همراهان سردار سلیمانی تعریف می‌کرد پس از شهادت حسین همراه با حاج قاسم به منطقه ای رفتیم که حسین شهید شده بود، در مسیر رادیاتور ماشین سردار ترکید و ما ایشان را سوار ماشین خودمان کردیم. در راه من به سردار گفتم حاجی اینجا محیط آلوده است برگردیم، گفت شما اگر می‌خواهید بروید، ای کاش من می‌مردم و حسین زنده می‌ماند؛ چون بعد از شهادت حسین دیگر کسی نتوانست عراقی‌ها و لبنانی‌ها و سوری‌ها را فرماندهی کند که حاج قاسم خودش شخصا ورود پیدا می‌کند تا بتواند محور را سروسامان بدهد. یکی از دوستان حسین گفت داعش وقتی فهمید که حسین قمی را شهید کرد یک روستا را با تمام آدم‌هایش آزاد کرد و جشن گرفت. یکی دیگر از دوستانش هم گفت حاج قاسم که آمد گفت حسین با رفتن خودش نه تنها ملت ایران را بلکه ملت عراق و سوریه را هم داغدار کرد.

❁ حاج آقا کی به شما خبر دادند که پسران شهید شده است؟

ارزش حسین آنجا مشخص شد که حاج قاسم سلیمانی، سردار دل‌ها بیش از ۱۰ بار گفت: «که ای کاش من می‌مردم و ایشان می‌ماند. حسین آینده سپاه بود و تا ۲۰ سال آینده هم سپاه نمی‌تواند کسی مثل حسین را تربیت کند»، سردار سلیمانی در جایی دیگر گفتند: «حسین قمی برای من مانند شخصیت‌هایی نظیر شهیدان بهشتی و مطهری ارزشمند بود.»



می‌کنند و باعث سردرگمی نیروهای آن مقر که عمدتاً جوان و کم تجربه بوده اند می‌شوند، پس از انفجار اولین انتحاری حسین می‌رسد و سراغ نیروها به ویژه شهید حججی را می‌گیرد که یکی از نیروهای عراقی می‌گوید حججی شهید شده، حسین هم برای اینکه تلفات بیشتری ندهیم نیروها را به عقب برمی‌گرداند.

وقتی انفجار دوم رخ می‌دهد متوجه می‌شوند شهید محسن حججی شهید نشده و به دلیل موج انفجار اول بیهوش شده که با انفجار دوم به هوش می‌آید، حسین که متوجه این قضیه می‌شود برای نجات محسن حججی برمی‌گردد و در میان آتش دشمن گیر می‌کند و مجروح می‌شود به همین دلیل موفق نمی‌شود شهید حججی را نجات دهد و ایشان اسیر داعش می‌شود. همزمان حسین می‌گفتند پسر من با همان حال ۵۵ دقیقه دیگر جنگیده و جان ۱۳۱ نفر را نجات می‌دهد.

دکتر همراه حسین در آن مقر می‌گفت ما مهمات زیادی نداشتیم اما حسین یک تیرانداز ماهر بود که ما می‌گفتیم چپ حسین می‌گفت زدم، می‌گفتیم راست حسین می‌گفت زدم و با چشم خود دیدم که حسین ۱۲ داعشی را با همان حال زد، دکتر می‌گفت داعشی‌ها نارنجک پرتاب کردند که ۳ ترکش به حسین اصابت کرد. یکی از آنها وارد ریه ی حسین شد و راه تنفسش را تنگ کرد.

دکتر می‌گفت حسین آمد و گفت دکتر گلویم را پاره کن تا بتوانم نفس بکشم اما گریه و زاری کردم و گفتم نمی‌توانم، حسین می‌گوید پس پهلویم را بشکاف که خون جمع شده خارج شود. همزمان حسین گفتند و در همین حالت بیش از نیم ساعت جنگید و سپس بیهوش شد و روی تخت بیمارستان صحرایی به شهادت رسید.

❁ حاج آقا لقب نابغه را چه کسی و چه زمانی به شهید داد؟

وقتی که صحبت از شهید حججی شد سردار مقدم فر مشاور عالی فرماندهی کل بود در تلویزیون گفتند وقتی شما از شهید حججی می‌گویید آیا می‌دانید فرمانده‌اش کی بود؟ یک فرمانده نابغه‌ای بود که یک تنه در برابر

کشیدیم گفتیم اینجا خاک سوریه است و اگر شما یک قدم جلوتر بیایید ما هم شما را می‌زنیم. آمریکایی‌ها از بچه‌های ایرانی می‌ترسیدند و جلوتر نمی‌آمدند. با این حال حسین راه ورود به پایگاه آمریکایی‌ها را با دوستانی که بودند پیدا می‌کند. رفیقش آمد و نقشه را نشان داد به من که حسین چندین بار رفته و نقشه کشیده که چطور می‌توانیم به داخل پایگاه آمریکا نفوذ پیدا کنیم و راهش را پیدا کرده است.

ابتدای ورود به تنف شهری بوده که قبلاً عملیات انجام دادند همه هم خسته بودند که حسین می‌گوید من باید بروم به پایگاه‌هایم سرکشی کنم. دوستانش می‌گویند بمان تو الان از عملیات آمده ای که می‌گوید من می‌روم و هر کسی دوست دارد بیاید.

حسین به منطقه آشنا بوده و می‌گوید احساس می‌کنم منطقه ناامن است، باید بروم شناسایی چون اطلاعات دریافت کرده ام که داعشی‌ها از همان پایگاه آمریکایی‌ها وارد منطقه شده اند.

۳ پایگاه نیروهای مقاومت با فاصله یک و نیم تا ۲ کیلومتر در آن منطقه بوده، که حسین در پایگاه اول و نزدیک به پایگاه آمریکایی‌ها حضور می‌یابد اما نیروهای تکفیری در یک غافلگیری از تاریکی شب استفاده کرده و به انتهای مقر نیروهای مقاومت رفته و در ساعت ۳ شب از پایگاه سوم شروع به حمله می‌کنند و با عامل انتحاری به نیروهای مقاومت در آن مقر یورش می‌برند که متأسفانه در آن حمله ۵۰ نفر از نیروهای مستقر در آن مقر شهید می‌شوند. در آن هنگام حسین بیدار بوده و صدای انفجارها را می‌شنود، بچه‌ها را بیدار می‌کند و می‌گوید بیدار شوید که حمله شده است.

همزمان حسین می‌گفتند حسین که متوجه شد گفت باید بروم آنجا الان بچه‌ها را قتل عام می‌کنند و درخواست پهباد می‌دهد که پهباد به دلیل تاریکی هوا و یا نبود دید کافی نمی‌آید.

در پایگاه دوم نیروهای فاطمیون حضور داشتند که شهید محسن حججی هم تنها ایرانی آن مقر بوده، تکفیری‌ها پس از پایگاه اول به وسیله عامل انتحاری به این مقر حمله



همان روز ساعت ۱۱ بود، دوستان دامادمان به او خبر دادند که ایشان هم می‌خواست با مقدمه چینی به ما بگویند و اینجوری شروع کرد که حسین مجروح شده و من گفتم اگه مجروح شده بود من با خبر می‌شدم که گفت نه ولی حالش بد است که من دیگر متوجه شدم شهید شده است.

❁ کی به مادرشان خبر داد؟

مادرش هم بود و صحبتها را شنید و به محض اینکه به گریه افتادن من را دید دیگر متوجه شد. البته ما همیشه در این فکر بودیم. اگر ۲-۳ روز زنگ نمی‌زد مادرش می‌گفت حسین حتما شهید شده که زنگ نمی‌زند، یعنی تا حدودی انتظار شنیدن چنین خبری را داشتیم.

❁ چه کسی خبر شهادت ایشان را به خانمش داد؟

دقیق نمی‌دانم یا پدرش یا برادرش به او گفته بودند ولی خب همه آماده بودیم. خانم ایشان می‌گفت من می‌دانستم این دفعه حسین برود دیگر بر نمی‌گردد.

❁ اگر صحبت پایانی دارید بفرمائید؟

بعد از شهادت حسین اتفاقاتی رخ داد که دوست دارم آن را برای شما بازگو کنم. حسین پیش از اینکه تصمیم بگیرد که بچه دار شوند نذر کرده بود که ۴۰ روز روزه بگیرد و اینگونه هم شد پس از اینکه خانم ایشان باردار شد برای تعیین جنسیت بچه به سونوگرافی می‌روند و در آنجا به ایشان می‌گویند فرزند شما دختر است به خاطر همین لباس و وسایل دخترانه تهیه می‌کنند.

یک روز که از عملیات برمی‌گردد برای زیارت به حرم حضرت زینب (س) می‌رود و پس از زیارت قرآن را باز می‌کند که بخواند و با اتفاق عجیبی رو برو می‌شود، حسین می‌گوید جز اسم علی چیز دیگر نمی‌دیدم و همه آیات محو می‌شد و فقط اسم علی را می‌دیدم، مجدداً می‌رود و باز زیارت می‌کند و قرآن می‌خواند که قرآن را باز می‌کند که با سوره حجر آیه ۵۳ (ترسید به شما بشارت می‌دهیم به یک پسر دانا) آنجا به او الهام می‌شود که فرزندش پسر است و نام او را باید علی بگذارد، حسین تحمل نمی‌کند و به همسرش زنگ می‌زند که بچه ما پسر است که خانمش می‌گوید ما رفتیم سونوگرافی و لباس دخترانه گرفتیم و ان شاء الله بچه بعدی پسر می‌شود که حسین قصه را می‌گوید و اصرار می‌کند که خانمش دوباره به سونوگرافی برود که همسر حسین هم به دلیل اصرار او این کار را انجام می‌دهد و مجدداً به پزشک مراجعه می‌کند که در میان تعجب، دکتر می‌گوید: «ما شاء الله چه پسر شیطانی» همسر شهید می‌گوید بچه دختر است که دکتر می‌گوید نه پسر است. دیگر اتفاق عجیبی که بعد از شهادت حسین افتاد آنجایی بود که وقتی پیکر شهید را آوردند همسرش به شهید می‌گوید: حسین تو به من قول دادی که من را ببری بیمارستان چرا بی‌معرفتی کردی و رفتی، الان من باید چیکار کنم؟

خوبی با ما شد و مدیران بیمارستان اعلام کردند لازم نیست هزینه ای پرداخت کنید بنده گفتم هزینه ورودی را پرداخت کرده ایم و ان شاء الله مابقی را هم پرداخت می‌کنیم، مدیر بیمارستان پس از این حرف من رفت و چند دقیقه بعد تعدادی از مدیران بیمارستان آمدند و پакتی را به من دادند و گفتند این هدیه بیمارستان به شما است از ما قبول کنید که گفتم نه قبول نمی‌کنم و کلی اصرار کردند که ما به شما مدیونیم، نظام به شما مدیون است که سردار کاظمی پدر همسر شهید به من گفت حاجی دوستان این همه اصرار می‌کنند، بهتر است قبول کنی که من هم قبول کردم.

پاکت را گرفتم که دیدم سنگینی می‌کند، در آن را باز کردم دیدم ۶ میلیون تومان پول نقد داخل آن است، دقیقاً عین پولی که برای ورودی به بیمارستان پرداخت کردیم که من سریع با مدیر بیمارستان تماس گرفتم و گفتم ظاهراً اشتباه شده چون شما عین مبلغ ورودی را به عنوان هدیه برای من فرستاده اید که آن بنده خدا گفت این چه حرفی است من هر کاری هم انجام بدهم کم است چون ما به شهداء مدیونیم.

همانجا تکیه دادم به دیوار و اشک در چشمانم جمع شد که سردار کاظمی گفت چه شده؟ گفتم حسین دیشب به خواب مادرش آمده و گفته که نگران هزینه های بیمارستان نباشید، الان متوجه شدم که حسین چه گفته است.

خلاصه فردای آن روز برای ترخیص مراجعه کردم که مابقی هزینه ها را پرداخت کنم، مسئول ترخیص گفت بنشینید تا نوبتان شود؛ بعد از چند دقیقه نام عروسم را صدا زد، پرونده را دادم به او و دیدم یک نگاه به من می‌اندازد یک نگاه به کامپیوتر؛ گفتم خدایا چه اتفاقی افتاده که اینطوری نگاه می‌کند، گفتم چیزی شده آقا مشکلی پیش آمده، کمی نگاهم کرد و برگه تسویه را دو مهر زد و گفت آقا بفرمایید کارتان انجام شد گفتم من که تسویه نکردم گفت آقا انجام شده بفرمائید.

بعداً متوجه شدم ۲۰ میلیون تومان هزینه زایمان در آن بیمارستان بوده که یک ریال از ما نگرفتند.

شهید همانطوری که قول داده بود دکتر و بیمارستان را خودش انتخاب کرد و هزینه بیمارستان را هم خودش پرداخت کرد.

حسین پیش از شهادتش به همسرش گفته بود برای زایمان شما را می‌برم بیمارستان نیکان که برای همسر شهید عجیب بوده است.

پس از شهادت حسین، خاله همسر شهید به مطب دکتری مراجعه می‌کند و در میان تعجب عکس حسین را بالای سر دکتر می‌بیند و سوال می‌پرسد که خانم دکتر شما این شهید را می‌شناسید که می‌گوید نه اما به خوابم آمده و گفتم من حسین قمی هستم، خیلی در قم گشتم تا خانواده اش را پیدا کنم اما موفق نشدم ضمن اینکه در رسانه ها شنیده ام که همسر ایشان باردار است و خیلی دوست دارم بچه آنها را من به دنیا بیاورم که خاله همسر شهید همانجا می‌گوید شهید شوهر خواهرزاده من است و شماره ایشان را می‌دهند و ارتباط برقرار می‌کنند و این دکتر ۵ ماه تمام مسئولیت همسر و بچه شهید را بدون هیچ هزینه ای به عهده می‌گیرد تا اینکه موقع زایمان خود خانم دکتر می‌گوید من در بیمارستان نیکان کار می‌کنم، شما اجازه می‌دهید بپرمتان به این بیمارستان برای زایمان که همسر شهید می‌گویند شهید من هم گفته بود برای زایمان می‌برمت و متعجب می‌شود که این چه حکمتی است. حقیقتاً من و مادر شهید به دلیل بالا بودن هزینه های بیمارستان نیکان مقداری نگران بودیم که شب قبل از رفتن به بیمارستان مادر شهید خواب مرتضی (حسین) را می‌بیند که به مادرش می‌گوید: مادر نگران بیمارستان و هزینه اش نباش، خودم پرداخت کردم. صبح که همسر این خواب را تعریف کرد حقیقتاً باور نکردم و گفتم مادر است دیگر حتماً یک چیزی دیده.

بعد که رفتیم بیمارستان ساعت ۷ ونیم خانم دکتر آمد و بعد از چند دقیقه گفت مادر شهید با من بیاید داخل اتاق عمل، تا ایشان نیاید من عمل نمی‌کنم.

دکتر در اتاق عمل به پرستارها می‌گوید این بچه فرزند شهید است و من هزینه ی خودم را از ایشان نمی‌گیرم. به محض اینکه مشخص شد نوه ما فرزند شهید است در بیمارستان غوغایی به پا شد.

به طرز عجیبی کارکنان و مدیران بیمارستان ما را مورد لطف قرار دادند، شاید ابتدا وضعیت پرسنل و سطح بیمارستان کمی برای ما عجیب بود اما واقعا برخورد



می گفتند مرتضی جلورفت و خیلی مودبانه طرح ریخته شده سرداران را با دلیل رد کرد که حاج قاسم می پرسد تو چه طرحی داری که حسین طرحش را ارائه می دهد و حاج قاسم می گوید خودت همین طرح را فرماندهی کن و این شد که یک جوان ۳۲ ساله به نام حسین قمی طراح و مجری عملیات جلوگیری از سقوط سامرا شد. باید از جنبه های مختلف شهداء رونمایی شود. جوان های امروز ما باید بدانند شهدای ما تعصبات بی جا نداشتند و دین را به صورت خالص یافته بودند. مرتضی از آن دسته شهدایی است که از تمام نعمت های خدا استفاده می کرد، به طور مثال این نبود که نان و پنیر بخورد، اتفاقا بر عکس غذاهای خوب می خورد در پوشیدن لباس شیک کوتاهی نمی کرد و خیلی به خودش می رسید اما قناعت هم می کرد.

در جای خودش هم سختی می کشید مثلا در منطقه پیش می آمد که چند روز غذا نمی خورد و می گفت من خبر ندارم که نیروهایم چیزی برای خوردن گیر آورده اند یا نه که من هم سیر شوم. اگر یک مقدار تصویرسازی درست و واقعی از شهدا شود خیلی بر رشد ذهنی و اعتقادی جوان ها تاثیر می گذارد و امثال مرتضی بهتر شناسانده خواهند شد. و اما نکته پایانی اینکه یکی از فرماندهان سپاه در خصوص مرتضی می گفت: ما با یک شخصیت شبه افسانه ای روبرو هستیم، شهید حسین قمی هیچوقت منم منم نکرد و پا روی کسی نگذاشت که خودش بالا برود حتی برای توضیح کارهایی که انجام داده بود به جلسه نمی رفت و یکی از نیروهایش را می فرستاد که خدایی نکرده شبهه ای بوجود نیاید که برای خودنمایی آمده صحبت کند.

ماشینی خرید که بعدا به خاطر تامین مخارج عروسی خواهر دوستش آن ماشین را فروخت بدون اینکه چشمداشتی داشته باشد. حقوقش را هم می گرفت یک مقدار را به عنوان رد مظالم کنار می گذاشت. خیلی ها فکر می کردند مرتضی با این موقعیت سازمانی باید درآمدش خوب باشد ولی وقتی شهید شد ۱۰۰ هزار تومان در حساب بانکی اش وجود داشت.

پس از شهادت مرتضی متوجه شدیم چند بچه یتیم و خانواده بدسرپرست تحت حمایتش بودند. همسرش می گفت مرتضی ۴ بار در حد شهادت مجروح شده بود و وقتی می خواست پانسمان زخمش را عوض کند مواظب بود که پدر و مادرش نفهمند چرا که نمی خواست ناراحت شوند و اگر نیاز بود به بیمارستان مراجعه کند به بیمارستان لنگرود نمی رفت تا آشناها متوجه جراحات او نشوند به همین دلیل معمولا به لاهیجان می رفت.

یکی از دوستان مرتضی می گفت حسین به مرحله ای رسیده بود که دیگر حرام بود بماند و این قفس دیگر به او اجازه ماندگاری نمی داد.

یک شب خانمش می بیند که حسین با حالت گریه نماز شب می خواند، می گوید پا شدم سجاده اش را جمع کردم که پرسید چکار می کنی گفتم شنیدم هر کی نماز شب بخواند شهید می شود که حسین جمله ای می گوید که می خواهم با بیانش فرق بین آدم های مقدس معابد و آنهایی که مذهبی هستن را متوجه شویم، گفت نماز شب مستحب موکده اما شکستن دل همسر حرام است پس من مستحب موکدی که دل همسر را بشکند کنار می گذارم و هوای تو را دارم اگر چه بعدا دل همسرش را به دست آورد و نماز شش را هم خواند ولی برایش مهم بود که ناراحتی و دلشکستن را نبیند.

حاج قاسم سلیمانی درباره مرتضی می گفت این شهید ۷-۸ سال دیگر شناخته می شود و خودش را نشان می دهد، شما اصرار نکنید...

ایشان کارهایی انجام داده که اصلا نمی توان آنها را بازگو کرد و از چهره واقعی شان رونمایی کرد؛ خیلی از کسانی که در صدر اسلام بودند پیامبر و ائمه را دیده اند و آن کارها را کردن اما مرتضی ندیده عاشق شد و این خصلت همه شهدای ماست که ندیده عاشق شدند... مرتضی در حوزه ریاضی و فیزیک هم نابغه بود و در بسیاری از المپیادها مقام کسب کرده بود و حتی برای خواهرانش تدریس می کرد و نحوه استفاده و عملی کردن دانشش را هم بلد بود به شکلی که همزمانش می گویند وقتی در عملیات تیری شلیک می شد فوراً محاسبه می کرد و گرای اون نقطه را بدست می آورد و به دشمن شلیک می کرد.

همزمان مرتضی می گفتند در قضیه سامرا شد که بزرگان سپاه با هم به شور نشسته بودند و برای جلوگیری از سقوط سامرا طرح ریزی می کردند، او یک گوشه نشسته بود و چیزی نمی گفت که حاج قاسم رو به مرتضی کرد و گفت: «حسین تو نظرت چیست؟»

شهدا اول معروف می شوند، بعد شهید می شوند

گفت و گوی شاهد یاران با محمد رفیق خواه دایی شهید

آقای رفیع خواه شما به عنوان دایی شهید و کسی که با آقا مرتضی ارتباط نزدیک داشتید از شهید بگوئید؟

ما یک جمله معروف داریم که شهدا اول معروف می شوند بعد شهید می شوند و با شهدا نشان معروف نمی شوند، خیلی از شهدای یزرگوار ما در دوران دفاع مقدس محصول فضای معنوی دهه ۶۰ بودند اما حسین محصول فضای دهه ۹۰ است، دهه ای که بسیاری از مردم و مسئولین ما در یک مربع عجیب و غریب قدرت، ثروت، شهرت و شهوت گیر کرده اند اما هنوز حسین و امثال حسین هستند تا گذشته و اصالت ما را به یادمان آورند.

در توضیح اینکه شهدا اول معروف می شوند بعد شهید می شوند باید به سال ۸۵-۸۴ برگردیم که از طرف دانشکده ای که مرتضی در آن تحصیل می کرد، بچه های دوره را که ۶۰ نفر بودند به مرداب انزلی می برند و بعد از اذان صبح آنها را در تابستان و گرما داخل مرداب می اندازند و ساعت ۴ بعد از ظهر بیرونشان می آورند. دیگر رمقی برایشان نمی ماند، دوست مرتضی تعریف کرد که وقتی بالا آمدیم فرمانده گردان یک فلاسک آب گذاشته بود و یک لیوان که همه بچه ها برای رفع عطش به سمت آن رفتند جز دو نفر که مرتضی و دوستش بودند. از جمع آن ۶۰ نفر همین دو نفر که آب نخوردند شهید شدند، این است که می گویم شهدا اول معروف می شوند بعد شهید و از اول انتخاب شده اند.

اگر ابعاد شخصیتی مرتضی را در بعد خانوادگی و رفاقت و اجتماعی و نظامی بررسی کنیم برای افرادی که دنبال الگو می گردند مرتضی بهترین گزینه است، در بعد خانوادگی عاشق پیشه بود و گاهی از خانمش می خواست که اگر کوچکترین ناراحتی به وجود آمده به من یادآوری کن که در ثانیه ای رفع نقص کنم، گاهی باورمان نمی شد آدمی که خیلی کم حرف و خودمانی بود و می دیدیم که با بچه ها، بچه می شد با جوان جوان بود و با بزرگ، بزرگ چطور می تواند فرمانده عملیات قرارگاه حیدریون در عراق و سوریه باشد؛ مرتضی با ۳۲ سال سن کارها و خلاقیت هایی به خرج داد که انسانهای بزرگی نیروی او در منطقه شده بودند.

در بحث رفاقت باید بگویم برای هیچ کسی کم نمی گذاشت، برای مثال یادم است پس از عروسی اش



دبیرکل نجباء:

شهید حسین پور از نخبگان برگزیده مقاومت بود

دبیرکل جنبش مقاومت اسلامی نجباء در مراسم یادبود شهید حسین پور شلمانی (حسین قمی) به ایراد سخنرانی پرداخت و ضمن پاسداشت مقام شهداء، آنان را مردان با ایمان و مجاهدان بی نظیر راه حق و حقیقت توصیف کرد؛ آن‌هم در زمانی که دشمنان در کمین بودند تا پیکر امت اسلام را پاره‌پاره نمایند و موجودیت، مقدسات، ارزش‌ها و اصول آن را به نابودی بکشانند.

حجت الاسلام والمسلمین «اکرم الکعبی» افزود: مراحل سخت و دشوار آزمایش الهی، در آبدیده شدن جوانان مسلمان در ارتش حق و تربیت آنان نقش مهمی ایفا کرد تا بتوانند مرزبانان مجاهدی باشند که

شکوه اسلام را بازگردانده و روح امید را در کالبد آن دمیده و زمینه ظهور مولا و سرورمان امام زمان (عج) را فراهم آورند.

وی با اشاره به ابعاد شخصیتی شهید «مرتضی حسین پور»، تأکید کرد: این شهید سعادت‌مند عزیز، همانند همه برادران شهیدش از ایران، عراق و لبنان و همه آزادگان از هر جای عالم، از نخبگان برگزیده‌ای بود که خود را برای میادین فداکاری و صبر آماده ساخته بودند؛ میادینی که امام خمینی (ره) پایه‌هایش را بنا نهاد و طلیعه آن را فراهم کرد.

دبیرکل جنبش مقاومت اسلامی نجباء در ادامه وعده داد که امواج خروشان به پا خاسته از طوفان مجاهدان، تمامی موانعی را که در برابر خیزش امت اسلام وجود دارد، متلاشی کند.

شیخ اکرم الکعبی همچنین یادآور شد: انقلاب شکوهمند اسلامی در ایران و رهبران آن امام خمینی (ره) و امام خامنه‌ای (دام‌ظله) الگوی زنده‌ای از اسلام ناب محمدی را به نمایش گذاشتند که ظلم و ستمگری را نمی‌پذیرد. ملت‌های انقلابی در این راه شهیدانی تقدیم نمودند و با این عمل، تمامی مرزها و رژیم‌های استعماری را که برای امت اسلام و جوامع آن، تفرقه و چنددستگی و جنگ و درگیری به ارمغان

آورده، پشت سر گذاشتند.

وی با تأکید بر این واقعیت که تربیت جوانان مکتبی در وضعیت کنونی جهان اسلام به هیچ وجه کار آسانی نیست، هشدار داد: امت اسلام با خطر فروپاشی از درون توسط ابزار و افرادی روبروست که به دروغ به اسلام منسوب شده‌اند.

امروز گروهک‌ها، جماعت‌ها و سازمان‌های تکفیری پدید آمده‌اند که ترس و وحشت را در جوامع امن می‌گسترانند و با استفاده از امکانات اطلاعاتی، نظامی، تسلیحاتی، مالی و سیاسی-بین‌المللی، چهره‌ای سیاه و دروغین از اسلام ارائه می‌دهند که شاخصه بارز آن جنایت، قتل و ریختن خون بی‌گناهان است.

این فرمانده ارشد حشد شعبی عراق در فراز پایانی بیانات خود اظهار داشت: برادران شما در سازمان‌ها و گروه‌های مقاومت اسلامی در عراق به‌عنوان بخشی از مجاهدان پیشرو تحت فرماندهی رهبر معظم انقلاب اسلامی در عراق و سوریه به فداکاری مشغولند و در هر سرزمینی که نیاز به مبارزه با گروهک‌های تروریستی و حامیان منطقه‌ای و بین‌المللی آنان باشد، حاضر می‌شوند و به اذن خداوند متعال پیروزی را به ارمغان می‌آورند.



دبیرکل گردان‌های سیدالشهدای عراق :

شهید حسین پور توطئه‌های تجزیه‌طلبان سوری را خنثی کرد

شهید حسین پور بعد از عراق به حلب سوریه منتقل شد و آخرین نبردش در آنجا بود. در حلب به عنوان فرمانده قرارگاه نیروهای حیدریون در سوریه حضور داشت و توطئه‌های تجزیه‌طلبان سوری را خنثی کرد.

ابوآلاء دبیرکل گردان‌های سیدالشهدای عراق گفت: خدا را شکر می‌کنیم که به ما نعمت مقاومت را داد و از جمهوری اسلامی ایران به خاطر حمایت‌های بی‌شائبه از مقاومت و از مقام معظم رهبری که همواره پشتیبان نیروهای مقاومت علیه ظلم هستند تشکر می‌کنیم. امام خمینی (ره) همواره یار و یاور مستضعفان بود و امام خامنه‌ای نیز راه ایشان را ادامه می‌دهد. فرزندان این مرز و بوم علیه مزدوران داعش در خاک عراق مجاهدت می‌کنند.

وی با اشاره به وجود دو جبهه در جهان امروز گفت: جبهه اول جبهه حق است که تمام نیروهای مقاومت اعم

از حزب الله، انصارالله یمن، مجاهدین بحرین، سوریه و لبنان همگی از نیروهای مبارزه علیه استکبار هستند که جمهوری اسلامی ایران همیشه از آنها حمایت کرده است. جبهه دوم جبهه استکبار است که همه مزدوران اعم از داعش و النصرة در آن هستند و آمریکا از آنها حمایت می‌کند.

ابوآلاء افزود: جبهه مقاومت توانست با ایستادگی خود تمام توطئه‌های مستکبرین را خنثی کند و از جمله مبارزان ضداستکبار، فرمانده شهید مرتضی حسین پور بود. ما همیشه به یاد این شهدا هستیم هرچند که آنها دیگر بین ما نیستند. همه نیروهای مقاومت عراق با این فرمانده جوان آشنا بودند؛ موقعی که برادران در مقاطع مختلف مبارزه زخمی می‌شدند ایشان در کنار آنها حضور داشت. موقعی که بغداد مورد تهدید تروریست‌ها بود شهید قمی در کمر بند مبارزه حضور داشت. ما در کمر بند امنیتی عراق به مدت ۹ ماه همراه شهید قمی مبارزه می‌کردیم. در زمانی که موفق شدیم ۱۷۹ خودروی بمب‌گذاری شده داعش را شناسایی و بمب‌ها را خنثی کنیم شهید قمی در کنار ما بود. در همه حمله‌های نیروهای مزدور، از همراهی شهید قمی خاطره داریم.

وی با اشاره به رشادت‌های شهید قمی در سوریه گفت: ایشان بعد از عراق به حلب سوریه منتقل شد و آخرین نبردش در آنجا بود. در حلب به عنوان فرمانده قرارگاه نیروهای حیدریون در سوریه حضور داشت و توطئه‌های تجزیه‌طلبان سوری را خنثی کرد.

ما نیز پس از آزادی حلب وارد نبردهای مرز سوریه و عراق شدیم. در این منطقه نبردهای بزرگی انجام شد. در تاریخ ۲۰۱۷/۵/۱۷ با بمباران سنگین دشمنان مواجه شدیم و شهید قمی همچنان در کنار ما بود. علی‌رغم مخالفت آمریکایی‌ها ما به مرزهای سوریه و عراق رسیدیم. امکانات ما در این نبرد بسیار کم بود اما شهید قمی اعتقاد داشت که باید مقاومت کنیم. آمریکایی‌ها می‌خواستند جلوی نیروهای مردمی و حشدالشعبی را بگیرند تا ما به مرزها نرسیم. دبیرکل گردان‌های سیدالشهدای عراق ادامه داد: مطمئن هستم که خون شهدا به ثمر خواهد نشست.

**جبهه مقاومت توانست
با ایستادگی خود تمام
توطئه‌های مستکبرین را
خنثی کند و از جمله مبارزان
ضد استکبار، فرمانده شهید
مرتضی حسین پور بود. ما
همیشه به یاد این شهدا
هستیم هرچند که آنها دیگر
بین ما نیستند.**



خاطراتی از هم‌زمان شهید

دستور شهید حسین پور موجب نجات جان تمامی نیروها شد

ابوالفضل فرهادی از هم‌زمان شهید مرتضی حسین پور (حسین قمی) می‌گوید: ما در مقر بودیم که ساعت ۱۰ شب به ما خبر دادند که نیروهای داعشی در نزدیکی ما در حال تردد هستند؛ حسین به نیروهایش دستور شناسایی داد اما با توجه به تاریکی، نیروها نتوانستند چیزی پیدا کنند. سپس حسین به من دستور داد که برای رصد، پهباد بگیرم.

وی ادامه داد: پس از گذشت ۱۰ دقیقه صدای انفجار مهیبی به گوش ما رسید که بر اثر انفجار یک خودروی انتحاری داعشی در مقر ما بود. حسین وقتی که دید دشمن تا دندان مسلح در نزدیکی ماست دستور داد که تمام نیروها مقر را تخلیه کرده و به خاکریزی که در نزدیکی آنجا بود بروند. همین دستور حسین موجب نجات جان همه نیروها شد چون داعش تمام مقر را تصرف کرد.

فرهادی با اشاره به ویژگی‌های شهید حسین پور (حسین قمی) گفت: حسین بی‌ریا بود و همیشه خودش بود. نسبت به نیروهای تحت امرش بسیار دلسوز بود مثلاً اگر متوجه می‌شد که نیازی به حضور یکی از نیروها در خط مقدم نیست او را در خط نگه نمی‌داشت. وی تصریح کرد: در زمان معرکه همه بچه‌ها چشمشان

به حسین بود. قوت قلب و آرامش بچه‌ها از حسین بود و در زمان حمله، آرامش از سر و رویش می‌بارید و ما وقتی به چهره او نگاه می‌کردیم آرام می‌شدیم. فرهادی بیان کرد: وقتی که آتش دشمن سبک‌تر شد به دنبال حسین گشتم و او را روی زمین پیدا کردم در حالی که مجروح شده بود و یک ترکش به داخل ریه‌اش وارد شده بود؛ اما با همان وضع مصدومیت شدید هم به هدایت نیروها ادامه می‌داد تا این که او را به بیمارستان منتقل کردیم و در آنجا به شهادت رسید.

شهید مرتضی حسین پور از فرماندهان محور در عملیات آزادسازی جاده بلد، اسحاقی، سامرا، الدور، علم، تکریت، بیجی، ارتفاعات مکحول در عراق بودند. مرتضی حسین پور از پاسداران نیروی قدس سپاه بود که در زمان شهادت، فرماندهی عملیات «لشکر حیدریون» را بر عهده داشت. وی، دقایقی قبل از اسارت «محسن حججی» بر اثر اصابت گلوله به پهلوش، بال در بال ملانک گشود.

یکی از هم‌زمان شهید «مرتضی حسین پور» نحوه شهادت این شهید را اینگونه روایت می‌کند:

«نیروهای داعش سحرگاه روز دوشنبه ۱۶ مرداد، با ۳۰ دستگاه خودرو و سه عامل انتحاری به مقر اصلی کتائب سیدالشهدا و دو مقر تاکتیکی این مجموعه که با فاصله ۱۵۰۰ متری از یکدیگر قرار داشته حمله سنگینی را شروع کردند.

در جریان این حمله نیروهای داعش بعد از منفجر شدن عوامل انتحاری هر سه مقر مذکور را با اسلحه ۲۳ میلیمتری زیر آتش سنگین گرفتند، به طوری که نیروهای مستقر در این پایگاه‌ها امکان نزدیک شدن به خودروهای خود را نداشته و لاجرم فقط با سلاحهای

سبک اقدام به مقاومت نمودند که در طی ۵۰ دقیقه درگیری، نیروهای دو مقر فرعی از جمله مقری که «شهید حججی» در آن حضور داشته به شهادت رسیدند و فقط مقر اصلی که شهید حسین قمی در آنجا حضور داشته با درایت و فرماندهی این شهید بزرگوار حفظ شد. در صورتی که فرماندهی شهید قمی نبود الان ما یازده شهید ایرانی مثل شهید حججی داشتیم.

حسین قمی بعد از درگیری یک ساعته با مهاجمین داعشی از ناحیه پهلوی مورد اصابت قرار گرفته و گلوله وارد ریه سمت چپ ایشان شد که باعث خونریزی شدید شده و بعد از حدود ۲۰ دقیقه ایشان به شهادت می‌رسد. در طول این ۲۰ دقیقه قبل از شهادت، شهید قمی مدام نیروها را هدایت و با روحیه ای عجیب سعی در حفظ روحیه نیروهای خود داشت.

شهید حسین قمی از سال ۱۳۹۲ تا لحظه شهادت بیش از ۲۰ بار به مناطق درگیری در عراق و سوریه اعزام گردید. ایشان از فرماندهان محورهای عملیاتی «غوطه شرقی» دمشق در سال ۹۲ بود که در آن عملیات دو هم‌رزم و دوستش شهیدان «محمودرضا بیضایی» و «اکبر شهریاری» به فیض شهادت نائل آمدند.

او همچنین از فرماندهان محور در عملیات آزادسازی جاده بلد، اسحاقی، سامرا، الدور، علم، تکریت، بیجی و ارتفاعات مکحول در عراق بودند. همچنین ایشان در «عملیات محرم» در منطقه «حلب» (سال ۹۴) بسیار موثر بودند. این شهید بزرگوار از شهریور سال ۹۵ در سمت مسئول اطلاعات «لشکر حیدریون» در «سوریه» خدمت می‌کردند. همچنین از دی ماه سال ۹۵ در سمت فرماندهی عملیات حیدریون ایفای نقش می‌کردند. شهید حسین قمی دو بار از ناحیه شکم و یک بار از ناحیه کمر مجروح شده بود.



شهید محمد بلباسی

جهادگری که راهی نور شد

درآمد

نبرد سنگین خان طومان و محاصره نیروهای مدافع حرم در این نبرد سنگین یکی از اتفاقات مهم در جنگ با تکفیری ها در سوریه بود که هیچگاه از ذهن ها پاک نمی شود؛ نبردی که موجب شد ۱۳ نفر از مدافعان حرم به جمع دوستان شهید خود بپیوندند و به درجه رفیع شهادت نائل آیند. محمد بلباسی متولد ۱۳۵۸ از شهرستان قائمشهر بود که در روز ۱۷ اردیبهشت ۹۵ در سوریه و توسط گروهک های تکفیری به شهادت رسید. شهید محمد بلباسی یکی از آن ۱۳ پرستوی مهاجر مازندرانی بود که در خان طومان جاودانه شد. از این شهید ۴ فرزند به یادگار مانده که فرزند چهارم او شش ماه بعد از شهادتش به دنیا آمد. این شهید قائمشهری مسئول اردویی سپاه کربلای مازندران بود و در ایام مختلف سال، در مناطق محروم کشور به اردوهای جهادی می رفت و در خدمت رسانی به مردم مناطق کم برخوردار شرکت می کرد.



محمد، همسری صبور و جهادگری بی ادعا بود

خان طومان، مازندران، شهادت. تعجب نکنید، قرار نیست با این سه کلمه جمله بسازید. جمله ساخته شده است: اردیبهشت ۱۳۹۵، جایی روی نقشه بزرگ کشورمان، آن سوی کوه‌های سر به فلک کشیده البرز، زیر سایه دماوند همیشه استوار، وقتی که مازندرانی‌ها، پیکر شهدای هم‌استانی‌شان را که در معرکه خان طومان به شهادت رسیده بودند، روی دوششان تشییع کردند؛ مردانی که رفته بودند برای دفاع از حرم حضرت زینب(س)، ایستاده بودند مقابل تکفیری‌ها، رودرو شده بودند با ظالمان زمانه و پر کشیده بودند سمت آسمان، سبکبال و آرام.

مردانی مثل شهید محمد بلباسی، پدر سرافراز فاطمه، حسن و مهدی... پدر زینب؛ زینبی که هیچ وقت بابا را ندیده. دختری که با بابا عکس ندارد.

❁ چند سال پیش بود؟

۱۵ سال. البته به تقویم که باشد ۱۵ سال از آن روزها گذشته، اما به دلم که باشد انگار همین دیروز بود.

❁ شهید بلباسی چه خصوصیاتی داشت، چه ویژگی‌ای داشت که جواب بله را از شما شنید؟

فوق‌العاده محبوب بود. از همان نگاه اول محجوبیتش به چشم آمد. یک چهره نورانی، یک

شهید بلباسی، اما برای دخترش یادگار بزرگ‌تری گذاشته است؛ همنامی‌اش با حضرت زینب(س)... حالا زینب بزرگ که بشود، قد که بکشد، راه که برود، هر جا، هر کسی صدایش بزند، هر کسی بگوید: زینب! یادش می‌افتد نامش را وامدار چه کسی است، یادش می‌ماند. بابا چرا رفت؟ چرا آسمانی شد....

پای حرف‌های محبوبه بلباسی می‌نشینیم؛ همسر شهید بلباسی. زن جوانی که همسرش را کیلومترها آن طرف‌تر از مرزهای کشورمان در نبرد با تکفیری‌ها از دست داده، زنی که درست همانند همسر شهیدش معتقد است: «خدا خودش به انسان‌ها عزت می‌دهد و چه عزتی بالاتر از شهادت»

❁ خانم بلباسی، با شهید بلباسی چطور آشنا شدید؟ به نظر می‌رسد با هم فامیل باشید.

بله. ما یک نسبت دور خانوادگی داشتیم. البته آشنایی و ازدواج ما خیلی سنتی و رسمی بود. مادر ایشان مرا دیده و به پسرشان معرفی کرده بودند. بعد هم یک جلسه خواستگاری سنتی داشتیم. تا آن موقع من ایشان را ندیده بودم. در این جلسه صحبت کردیم و با هم برای ازدواج به توافق رسیدیم.

شهید بلباسی، برای دخترش یادگار بزرگ‌تری گذاشته است و آن همنامی‌اش با حضرت زینب(س) است. حالا زینب بزرگ که بشود، راه که برود، هر جا، هر کسی صدایش بزند، هر کسی بگوید: زینب! یادش می‌افتد نامش را وامدار چه کسی است، یادش می‌ماند بابا چرا رفت؟ چرا آسمانی شد....

از محمد پرسیدم، بالاخره قضیه سوریه رفتن تو چه شد؟ قرار بود از دوستان خواهش کنی یک بار هم تور را ببرند. سرش را انداخت پایین و گفت: من دیگر از هیچ کسی نمی‌خواهم. من از شهدا خواستم اگر سوریه روزی من باشد، من را هم بطلبند.

داریم، اگر شرایطش را داری مدارکت را بیاور.

چه روزی بود، خاطرتان مانده؟

۱۵ فروردین بود. همان جا محمد برگشت من را نگاه کرد و من از نگاهش دلم ریخت... تا قبل از آن فکر می‌کردم قضیه رفتنش خیلی جدی نیست... فکر می‌کردم جدی نمی‌شود.

وقتی فهمیدید جدی شده چه واکنشی نشان دادید؟

هیچ حرفی نزدم. گیج شده بودم. فقط نگاهش می‌کردم. محمد به دوستش گفت: چند دقیقه به من فرصت بده خبر می‌دهم. بعد رو کرد به من و گفت برای اعزام امشب چند تا جای خالی است، شاید دیگر هیچ وقت قسمتم نشود. من همان لحظه احساس کردم خود خانم زینب او را خواسته، انگار که گلچین کرده باشد مدافعان حرمش را... محمد را همان لحظه دعوت کرده و به این دعوت نمی‌شد نه گفت.

یعنی هیچ واکنشی نشان ندادید؟ می‌خواست شما را با یک دختر ۱۱ ساله و دوتا پسر هشت و شش ساله تنها بگذارد...

نه نتوانستم. چون می‌دانستم اگر گریه کنم، اگر حرفی بزنم، شاید دودل شود، شاید با نگرانی برود. گریه نکردم چون می‌دانستم دوست دارد برود. در تمام ۱۳ سال زندگی من، در تمام برنامه‌هایی که شرکت می‌کردم، ماموریت‌هایی که می‌رفت، من هیچ وقت نه نیاوردم، حتی آن روزهایی که بچه‌ها کوچک‌تر بودند، مهدی تازه به دنیا آمده بود، فاطمه پنج سالش بود و حسن دو سالش بود و همسر من به خاطر این که مسئول اردوهای جهادی بود، مدام به ماموریت می‌رفت و یک ماه و بیست روز خانه نبود، هیچوقت نگفتم این بار نرو.

این ماجرا به سال ۹۴ برمی‌گردد. دی ماه بود، آن موقع من هنوز زینب را نداشتم، خبرهای مختلفی از سوریه می‌رسید، خبرهایی درباره شهادت مدافعان حرم ایرانی. یک بار با هم داشتیم اخبار گوش می‌کردیم که من از ایشان پرسیدم: شما نمی‌خواهی بروی سوریه از حرم خانم زینب دفاع کنی؟ با صدای آرامی گفت: ما را که نمی‌برند. نوبت که به ما نمی‌رسد. اینجا آنقدر کار و مسئولیت هست که این سعادت نصیب ما نمی‌شود. این بحث همان جا تمام شد، آن موقع من خبر نداشتم محمد از مدت‌ها قبل به همکاریانش سپرده و حتی آنها را مدیون کرده برای یک بار هم که شده او را با خودش به سوریه ببرند. بعدها به من گفت به همکاریانش سپرده است.

پس تصمیمشان را برای رفتن به جنگ گرفته بودند؟

بله. از مدت‌ها قبل، اما فرصتش پیش نمی‌آمد تا این که عید ۹۵، فکر کنم تازه چهار روز بود از اردوی راهیان نور به خانه برگشته بودند، با همدیگر رفته بودیم برای خانه خرید کنیم. از محمد پرسیدم، بالاخره قضیه سوریه رفتن تو چه شد؟ قرار بود از دوستان خواهش کنی یک بار هم تور را ببرند. سرش را انداخت پایین و گفت: من دیگر از هیچ کسی نمی‌خواهم. من از شهدا خواستم اگر سوریه روزی من باشد، من را هم بطلبند. باور کنید هنوز یک ساعت نشده بود که ما رسیده بودیم خانه، یکی از همان دوستانش تماس گرفت و گفت محمد ما امشب اعزام

شخصیت آرام و یک صدای مهربان.

همه اینها از همان لحظه اول به دل من نشست، اما بعد از ازدواجمان هر چه زمان می‌گذشت، هم ایشان پخته‌تر می‌شد، هم من، بیشتر و بیشتر به جنبه‌های خوب شخصیتش پی می‌بردم. محمد، فوق‌العاده صبور بود، در برابر همه مشکلاتی که ممکن است برای هر کسی در زندگی به وجود بیاید، هیچ وقت نشده بود شکایتی بکند. همیشه با حوصله و صبر، مشکلاتش را حل می‌کرد. ایمان محکمی داشت که نشأت گرفته از آیه شریفه «يَا أَيُّهَا النَّفْسُ الْمُطْمَئِنَّةُ» بود.

به نبودنشان در خانه عادت داشتید؟

همسر من عضو سپاه بود، به واسطه شغلش زیاد ماموریت می‌رفت، این دو سال آخر هم مسئول سازمان اردویی راهیان نور مازندران شده بود یا جنوب بود یا کردستان... به خاطر همین خیلی وقت‌ها خانه نبود، اما هر وقت می‌آمد حتی اگر زمان کوتاهی بود، سعی می‌کرد روزهای نبودش را برای من و بچه‌هایمان جبران کند. انصافاً کم هم نمی‌گذاشت هیچ وقت.

شما سه بچه داشتید، یکی هم باردار بودید. چطور شد شهید بلباسی به فکر رفتن به سوریه افتاد؟ چرا حلب؟ چرا دفاع از حرم حضرت زینب(س)؟





آن موقع بچه‌ها خیلی به پدرشان وابسته بودند، وقتی می‌رفت خانه کلاً می‌ترکید از صدای گریه بچه‌ها. بعضی وقت‌ها حتی خودم می‌نشستم با بچه‌ها گریه می‌کردم، اما با این حال گله نمی‌کردم از رفتنش...

چرا گله نمی‌کردید؟

چون دلم نمی‌آمد. چون وقتی برمی‌گشت و تاثیر کارهایی را که انجام داده بود می‌دیدم، وقتی عکس‌هایی را که آورده بود نشانم می‌داد و می‌گفت: ببین در این اردوی جهادی این خانه را ساختیم و تمام شد، حالا چند نفر بالای سرشان در سرمای زمستان سقف دارند، وقتی رضایت را در چشمانش می‌دیدم، احساس می‌کردم حال خوشی دارد، من هم از این حال خوش، احساس رضایت می‌کردم.

برگردیم به آن شبی که می‌خواست برود و شما مخالفت نکردید.

بله من فقط یک گوشه نشسته بودم و کارهایش را نگاه می‌کردم. هیچ کدام از مدارکش آماده نبود، حتی عکس نداشت، ساعت ۱۱ شب بود که زنگ زد عکاسی و از شانس عکاسی باز بود و عکس‌های قبلی‌اش را دوباره برایش چاپ کردند. من هم نشسته بودم نگاه می‌کردم چطور کارهایش یکی یکی درست می‌شوند. آن شب من پرکشیدنش را به چشم دیدم... انگار واقعا داشت بال در می‌آورد برای رفتن. رفت دوش گرفت، لباس‌هایش را جمع کرد، بهترین لباس‌هایش را برداشت. هی می‌گفت: این را بپوشم؟ این خوب است؟ گفتم مگر می‌خواهی مهمانی بروی؟ آنجا جنگ است. گفت: خب اول می‌روم زیارت حضرت زینب(س). همان طور که وسیله‌هایش را جمع می‌کرد من ته دلم می‌گفتم نکند این دیدار آخرمان باشد، نکند شهید شود؟ بعد باز خودم جواب می‌دادم مگر هرکسی برود همان بار اول شهید می‌شود؟ چرا شلوغش می‌کنی حتما برمی‌گردد.

آن لحظه‌ها خوب خاطرتان مانده...

صحبت می‌کردیم همیشه به من قوت قلب می‌داد. مثلاً می‌گفت من احساس می‌کنم فرزندی که در راه داریم دختر است، اگر دختر بود اسمش را زینب بگذاریم.

چه تاریخی شهید شدند؟

هفدهم اردیبهشت.

قبل از شهادت با ایشان صحبت کرده بودید؟

بله همان روز. ساعت حدود ۱۲ و ۳۰ دقیقه ظهر بود. به من گفت امشب ما عملیات داریم، اینجا خط‌ها خراب است، شاید نتوانم زنگ بزنم. نگران نشو. به خاطر همین حرفش من اصلاً نگران نشدم، در حالی که اگر روزهای قبلش نیم ساعت زمان تماسش عقب می‌افتاد دلشوره می‌گرفتم.

ایشان هم در خان‌طومان شهید شدند؟

بله. جزو شهدای خان‌طومان هستند. آن طور که به ما گفته‌اند، محمد بعد از عملیات به همراه ۳-۲ نفر از هم رزمایش برای برگرداندن رفقای مجروحان به منطقه برگشته بودند، حتی دوستانشان را هم داخل ماشین گذاشته بودند، اما تک‌تیراندازهای تکفیری یکی یکی او و دوستانش را با تیر زده و ماموریتشان ناتمام مانده

خیلی خوب. آنقدر که لحظه لحظه‌اش را مرور کرده‌ام. موقعی که می‌رفت گفتم محمد برایم یک آیت‌الکرسی بخوان دلم کمی آرام بگیرد. خواند و موقع پایین رفتن از پله‌ها، همین که دست تکان می‌داد خداحافظی کرد. همان موقع به دلم افتاد بروم داخل حیاط بدرقه‌اش کنم، اما با خودم گفتم مگر این خداحافظی آخر است؟ یعنی تا آخرین لحظه اصلاً نمی‌خواستم باور کنم که این می‌تواند آخرین دیدارمان باشد.

ساعت چند بود؟

حدود دو نیمه شب.

بچه‌ها از رفتنش خبر داشتند؟

بله. خودش همان شب، قبل از رفتن با بچه‌ها صحبت کرد. آنها را برد داخل اتاق و گفت: دارم می‌روم سوریه برای دفاع از حرم حضرت زینب(س). قبلاً شاید می‌رفتم ماموریت برمی‌گشتم، اما الان ممکن است بروم و برنگردم. اینها را بعدها فاطمه به من گفت.

وقتی به سوریه رسید باهم صحبت کردید؟

بله. در آن یک ماهی که سوریه بود، هروقت باهم

محمد بعد از عملیات به همراه ۳-۲ نفر از هم رزمایش برای برگرداندن رفقای مجروحان به منطقه برگشته بودند، حتی دوستانشان را هم داخل ماشین گذاشته بودند، اما تک‌تیراندازهای تکفیری یکی یکی او و دوستانش را با تیر زده و ماموریتشان ناتمام مانده بود.

بود. حتی ماشین تا فردا صبح روشن مانده بود.

✿ خبر شهادتشان را چطور شنیدید؟

غروب روز بعدش. من ناخودآگاه حال بدی داشتم. بچه‌ها را ساعت هفت شب خواباندم. یکی از دوستانمان زنگ زد و گفت محبوبه خانم نگران نباشی. شایعه بوده تکذیب شد. پرسیدم: چی تکذیب شد؟ گفت همین خبرها که در اینترنت است! خبر شهادت آقا محمد. همان موقع قلبم گرفت. گفتم من دیروز با محمد صحبت کردم دیروز، حالش خوب بود. این تماس که قطع شد، عمومیم زنگ زد گفت خانه‌ای؟ من و پدر و مادرت می‌خواهیم بیایم به تو و بچه‌ها سر بزنیم. گفتم من دارم استراحت می‌کنم بچه‌ها هم خوابیده‌اند. بعد رفتم سراغ گوشی خود آقا محمد، اینترنت گوشی را وصل کردم و دیدم هی خبر شهادت ایشان آمده و هی تکذیب شده. ساعت ۱۱ شب بود که عمو و پدر و مادرم به خانه ما آمدند. من آن موقع دیگر یک حالت سرگردانی پیدا کردم. عمومیم گفت نگران نباش اینجا فقط در محاصره هستند، اسیر شده‌اند. گوشی ایشان مدام زنگ می‌خورد. من دیگر شک کرده بودم به خاطر همین یک بار خودم گوشی ایشان را برداشتم، همان لحظه پسرعموی آقا محمد، برای عمومیم پیام داد که شهادت محمد مبارک. بعد عکس پیکر ایشان را فرستاد. من همان لحظه از هوش رفتم. وقتی به هوش آمدم، تنها کاری که کردم این بود که وضو گرفتم و نماز خواندم. بعد هم خانه شلوغ شد. فقط در این بین فرصت کردم به بچه‌ها که از خواب بیدار شده بودند بگویم یادتان

است بابایی گفته بود ممکن است برنگردد. الان شهید شده و دیگر برنمی‌گردد.

✿ با نبودنش چطور کنار آمده‌اید؟

محمد هست. محمد کنار ما حضور دارد. در خانه ما اصلاً فعل ماضی درباره ایشان به کار نمی‌رود. من همیشه عکس‌ها و فیلم‌های ایشان را می‌آورم به بچه‌ها نشان می‌دهم. با هم صحبت می‌کنیم، همه حرف‌های ما زمان حال دارد.

✿ خانواده شهدای مدافع حرم، متأسفانه گاهی حرف‌ها، طعنه‌ها و کنایه‌هایی می‌شنوند که منصفانه نیست. حتماً این حرف‌ها به گوش شما هم رسیده است.

خیلی فراوان، اما خدا شاهد است این طور نیست. من معتقدم آنها این حرف‌ها را از سر جهل می‌زنند. آنها نمی‌دانند شب‌ها وقتی بچه‌های ما بهانه پدر را می‌گیرند، ما چطور آرامشان می‌کنیم. نمی‌دانند من به زینب که اصلاً پدرش را ندیده چه جوابی باید بدهم. چطور باید به او توضیح بدهم که چرا تو با پدرت عکس نداری، اما بقیه خواهر برادرهایت عکس دارند. اگر این آدم‌ها خودشان را جای ما، جای بچه‌های ما بگذارند هیچ وقت این حرف را نمی‌زنند. چون چیزی که باعث شده اینها مدافع حرم بشوند و جانشان را در

این راه از دست بدهند، یک انگیزه الهی است. همسر همیشه می‌گفت خدا خودش به انسان‌ها عزت می‌دهد و چه عزتی بالاتر از شهادت. حالا می‌بینم این جمله‌اش عین حقیقت بوده. این عزت، نصیب هر کسی نمی‌شود.

✿ بعد از شهادت همسران سفری به سوریه داشتید. خاطره‌ای از آن سفر دارید؟

چند ماهی از شهادت همسرم گذشته بود، خیلی دلم می‌خواست زیارت حضرت زینب(س) نصیب من هم بشود. ماه هفتم بارداری‌ام بود که از طرف سپاه خانواده شهدای مدافع حرم را بردند سوریه و من و بچه‌هایم هم جزو این گروه بودیم. وقتی رسیدیم هوا فوق‌العاده گرم بود، تازه هوا تاریک شده بود. همان لحظه بود که دیدم چراغ‌های حیاط صحن خانم زینب(س) را خاموش کرده‌اند و حیاط چقدر خلوت است، برای این همه غربت دلم لرزید. ته دلم گفتم خانم شما اینجا اینقدر غریب هستید. من دیگر چه حرفی بزنم. من فقط یکی را از دست داده‌ام، شما آن همه داغ دیدید در یک روز. آن موقع من اصلاً خجالت کشیدم به حضرت زینب گله کنم. بعد از زیارت، همانجا داخل حرم از یکی از همزمانش که داخل کاروان ما بودند، پرسیدم خان‌طومان کدام طرف است، نشانی‌اش را داد. من رو کردم به سمت خان‌طومان، به همسر و به همه شهدای خان‌طومان سلام کردم. گفتم ان‌شاءالله ما شفاعت را کنید.



کسانی که از سر جهل درباره شهدای مدافع حرم حرف می‌زنند، نمی‌دانند شب‌ها وقتی بچه‌های ما بهانه پدر را می‌گیرند، ما چطور آرامشان می‌کنیم. نمی‌دانند من به زینب که اصلاً پدرش را ندیده چه جوابی باید بدهم. چطور باید به او توضیح بدهم که چرا تو با پدرت عکس نداری، اما بقیه خواهر برادرهایت عکس دارند. اگر این آدم‌ها خودشان را جای ما، جای بچه‌های ما بگذارند هیچ وقت این حرف را نمی‌زنند. چون چیزی که باعث شده اینها مدافع حرم بشوند و جانشان را در این راه از دست بدهند، یک انگیزه الهی است.

پسر دلسوز مادر، شهید راه حرم شد

گفت و گوی مادر شهید



«مرگ سرنوشت محتوم اهل زمین است، حتی آسمانیان نیز می‌میرند؛ بقا و قرار فقط از آن خداست و جز خدا قرار نیست کسی زنده بماند اما خداوند در کتابش می‌گوید: وَ لَا تَحْسَبَنَّ الَّذِينَ قُتِلُوا فِي سَبِيلِ اللَّهِ أَمْواتًا بَلْ أَحْيَاءُ عِنْدَ رَبِّهِمْ يُرْزَقُونَ. هرگز کسانی را که در راه خدا کشته شده‌اند، مرده مپندار، بلکه زنده‌اند که نزد پروردگارشان روزی داده می‌شوند.»
خوشابه حال کسانی که می‌دانند برای چه باید جنگید و جان سپرد و جاودانه شد و خوشتر به حال آنانی که مشوق و همراه و همقدم و هم‌نفس اینانند.

مادر شهید محمد بلباسی بانوی شصت و چند ساله‌ای است که خود را اینگونه معرفی می‌کند: «من مادر یازدهمین شهید مدافع حرم استان مازندران «محمد بلباسی» هستم. حاصل ازدواج ما ۶ فرزند بود، ۴ دختر و ۲ پسر که محمد آقا چهارمین فرزندم بود، سال ۵۷ در شهرستان ساری به دنیا آمد. اتفاقاً تولدش مصادف بود با چهلمین روز شهادت برادر «علی» از شهدای انقلاب اسلامی بود.

علی ۲۰ سالش بود که در آمل در حال مبارزه علیه رژیم طاغوت شهید شد. به همین دلیل دوست داشتم نامش را روی پسرم بگذارم اما همسر گفت داغ برادرت تازه است و مادرت را اذیت می‌کند. این شد که اسم

می‌کرد و کفش‌ها را دستمال می‌کشید، بعد دست‌هایش را می‌شست و جلوی آفتاب خشک می‌کرد. بسیار کمک حال من بود طوری که وقتی مهمان می‌آمد لذت می‌بردم از اینکه همه چیز یکدست و سفره منظم چیده شده. خودش غذا نمی‌خورد تا مهمان‌ها غذایشان تمام شود.»

مادر دلش درد می‌آید از گفتن خاطره مظلومیت محمد در نوجوانی: «یکسال که ماه رمضان مقارن شده بود با ایام عید، محمد گفت من وضو می‌گیرم بروم مسجد. شب چهارشنبه سوری هم بود، موقع رفتن بچه‌های محل به او می‌گویند بیا برویم آتش بازی، او می‌گوید دارم می‌روم مسجد، امشب شب قدر هم هست و نباید جشن چهارشنبه سوری بگیریم. بچه‌ها هم برای اینکه اذیتش کنند بطری نوشابه پر از بنزین را خالی می‌کنند روی محمد و لباسش آتش می‌گیرد. بر اثر آن اتفاق پایش به شدت سوخت و با زحمت در بیمارستان مداوا شد.»

زمان جنگ تحمیلی محمد کودک بود اما مانند بسیاری از کودکان این سرزمین زندگی‌اش با جنگ گره خورده

«محمد» را برایش انتخاب کردیم. جالب است برایتان بگویم که شهید بلباسی جمعه متولد شد و جمعه هم به شهادت رسید.»

وقتی از خاطرات نوجوانی و مدرسه محمدش می‌گوید آنقدر برایش زنده و حاضر است که ناخودآگاه لبخند از لبانش نمی‌رود: «در دوران مدرسه، بچه درس خوانی بود و البته استعداد هم داشت. وقتی دیپلم گرفت گفتم محمد جان برای دانشگاه هم امتحان بده. گفت مادر برای امسال دیر شده چون یک ماه دیگر کنکور است. اما من گفتم توکل کن به خدا پسر، بنشین و این یک ماه را درس بخوان. این مدت کمی که فرصت داشت برای دانشگاه خودش را آماده کرد اما با همه مشغله‌اش نماز جمعه اش ترک نشد.

الحمدالله درس خواند و دانشگاه سراسری مشهد رشته مهندسی ریخته‌گری هم قبول شد.»

محمد از آن پسرهای دلسوزی بود که در همه کارهای خانه به مادرش کمک می‌کرد: «خیلی ساکت و مظلوم بود. خیلی هم نظم داشت، هر وقت از مدرسه به خانه بر می‌گشت، اولین کاری که می‌کرد پله‌ها را تمیز

محمد از آن پسرهای دلسوزی بود که در همه کارهای خانه به مادرش کمک می‌کرد: «خیلی ساکت و مظلوم بود. خیلی هم نظم داشت، هر وقت از مدرسه به خانه بر می‌گشت، اولین کاری که می‌کرد پله‌ها را تمیز

دختر نوجوان ریزه میزه برایمان هندوانه آورد و پذیرایی کرد. پرسیدم مادرتان کجاست؟ گفت رفته بیرون می‌آید. گفتم پس ما منتظر می‌مانیم. مادرش که آمد، گفتم حاج خانم ما آمدیم خواستگاری محبوبه خانم ولی او خیلی سنش کم است، پسر من هم مشغول خدمت سربازی است و تازه درسش تمام شده و وضع مالی ما هم معمولی است و سرمایه‌دار نیستیم، با این اوصاف شما به ما دختر می‌دهید؟ مادر محبوبه گفت اجازه بدهید چند روزی فکر کنیم، بعد به شما خبر می‌دهیم.

بعد از چند روز خبر دادند که موافق هستند برویم خواستگاری مجدد. همراه یکی از دخترها و محمد آقا با همان لباس سربازی و پوتین رفتیم خانه‌شان. قرار شد بروند با هم صحبت کنند. وقتی محمد از اتاق بیرون آمد آرام پرسیدم چه شد؟ گفت سناش کم است ولی عقلش زیاد است، از نظر من قبول است. گفتم ولی تو تأکید داشتی سناش اقل ۲۰ سال باشد، محبوبه هنوز ۱۶ سالش نشده است؟ مشکلی نیست؟ گفت نه. من مشکلی ندارم.

مادر شوهر اینها را که می‌گوید رو به عروسی می‌کند و از ته قلب او را برای خانواده‌اش نعمت می‌داند: «این شد که خداوند یک نعمت بسیار بزرگی به من داد، خدا را شکر که چنین خانمی قسمت ما شد».

مادر می‌گوید من می‌دانستم محمد زودتر از من می‌رود: «با اینکه زمان جذب شدن محمد به سپاه خبری از جنگ نبود اما می‌دانستم یک روز شهید می‌شود. چون کارها و فعالیت‌هایی که می‌کرد خبر از همین عاقبت داشت. چهره‌اش به خوبی نشان می‌داد.

اتفاقا من و پدرش برای خودمان دو قبر کنار هم گرفته بودیم، یک سال و نیم پیش که شوهرم فوت کرد و او را دفن کردیم رفتیم بالای سرش و گفتم: آقا من می‌دانم محمد جای من را اینجا می‌گیرد و شهید می‌شود. در حالی که هنوز هم خبری از رفتن به سوریه نبود».

مادر محمد آقا پسر ارشدش را خیلی دوست داشت اما

محمد نامه نوشته بود که مادر من می‌خواهم ازدواج کنم و برایم دنبال یک دختر خانم خوب بگرد: «خودش از من خواست برایش زن بگیرم. آن زمان موبایل اندازه حال نبود، محمد رفته بود ماموریت و از همانجا نامه نوشت که مامان می‌خواهم زن بگیرم. وقتی برگشت گفتم کجا برویم خواستگاری؟ گفت من کسی را نگاه نمی‌کنم که بشناسم، خودم هم کسی را سراغ ندارم. خودمان چند دختر خانم معرفی کردیم. گفت شما بروید خواستگاری اگر مناسب بود بعد ما با هم صحبت می‌کنیم.



محمد نامه نوشته بود که مادر من می‌خواهم ازدواج کنم و برایم دنبال یک دختر خانم خوب بگرد: «خودش از من خواست برایش زن بگیرم. آن زمان موبایل اندازه حال نبود، محمد رفته بود ماموریت و از همانجا نامه نوشت که مامان می‌خواهم زن بگیرم. وقتی برگشت گفتم کجا برویم خواستگاری؟ گفت من کسی را نگاه نمی‌کنم که بشناسم، خودم هم کسی را سراغ ندارم. خودمان چند دختر خانم معرفی کردیم. گفت شما بروید خواستگاری اگر مناسب بود بعد ما با هم صحبت می‌کنیم.

یک جا رفتیم خواستگاری که به دلایلی نشد، بعد شوهرم آمد و گفت آقای بلباسی هم یک دختر دارد، برویم آنجا خواستگاری. پدر «محبوبه خانم» از اقوام دور ما هستند. گفتم رفت و آمد ما کم است و خیلی همدیگر را نمی‌شناسیم. اما قرار شد دخترشان را ببینیم. یک روز به همراه خواهرم بی‌خبر رفتیم خانه‌شان. البته خواهرم گفت دخترشان خیلی کوچک است. محبوبه خانم آن زمان ۱۵ سالش بود.

آن روز مادر محبوبه جان منزل نبود، وقتی نشستیم یک

بود: «زمان جنگ محمد مدرسه می‌رفت و فضا را تا حدودی درک می‌کرد. درباره جنگ شعر زیاد می‌خواند. پدرش هم با اینکه شغلش آزاد و مغازه فروش لوازم خانگی داشت داوطلبانه اعزام و حتی جانباز شد. محمد می‌گفت بابام رفته جنگ منم باید برم».

مادر از نحوه جذب محمد به سپاه چنین می‌گوید: «همسرم وضع مالی‌اش طوری بود که دستمان به دهنمان می‌رسید. بعد از اتمام تحصیل پدر محمد به او گفت بیا در همین قائمشهر، کمکت می‌کنم کارگاه ریخته‌گری بزنی که به رشته تحصیلی‌ات هم مربوط است اما او به من گفت مامان می‌خواهم بروم سپاه. من موافق بودم چون لباس نظامی‌ها را دوست داشتم، هرچند هیچ وقت پسر را در این لباس ندیدم. اما پدرش وقتی شنید موافق نبود، اما بعد از اینکه محمد موافقت پدرش را هم جلب کرد می‌گفت اگر می‌خواهی راه عموییت را که شهید شده بروی برو و سعی کن کارت برای رضای خدا باشد. محمد هم گفت: کاری می‌کنم از من راضی باشید. عموی محمد در عملیات والفجر ۸ شهید شد و ۸ سال هم مفقودالثر بود.



خاطراتی که از محمدش می‌گوید گویای این است که تعریفش، فقط تعریف مادر و فرزندی نیست: «پسرم خیلی زحمتکش و مخلص بود و همه کارهایش را برای رضای خدا انجام می‌داد. وقتی کاری می‌کرد دوست نداشت کسی بفهمد چه کرده. مثلاً شب عید قربان چند تا گوسفند قربانی و بین مردم پخش می‌کرد تا خانواده‌های نیازمند فردای عید گوشت داشته باشند که بچه‌هایشان کباب بخورند. یا مثلاً وسیله‌ای می‌خرید و شب اول ماه رمضان می‌برد درب منزل خانواده‌های نیازمند زنگ میزد اجناس را می‌گذاشت و سریع فرار می‌کرد تا کسی او را نبیند. به نوعی سرباز گمنام بود». محمد آخرین عید زندگی‌اش را پس از چندین سال پیش بچه‌هایش ماند: «زیاد پیش می‌آمد مأموریت برود؛ به خصوص برای کارهای مربوط به راهیان نور. چند سال بود یک ماه قبل از عید می‌رفت آنجا و تعطیلات هم خانه نبود، اما امسال به او گفتیم: عید را خانه باش، بچه‌ها بزرگ شدند، وقتی نیستی احساس تنهایی می‌کنند».

مادر ابتدا موافق رفتن پسرش به سوریه نبود، پدر محمد تازه فوت کرده بود و محمد با وجود داشتن سه بچه همیشه در مأموریت‌های مختلف راهیان نور و اردوهای جهادی بود: «چند روز قبل از سفرش به سوریه یک شب شام رفتم خانه‌شان. بعد از خوردن غذا گفت مامان می‌خواهم بروم سوریه. مخالفت کردم و گفتم نه، تو ۳ تا بچه داری، دانا هم که مأموریتی. پدرت هم تازه فوت کرده و باید بمانی پشتیبان من باشی. همسرت هم درست است حرفی نمی‌زند ولی خسته شده، تقصیر هم نداره. من نمی‌گویم نرو ولی الان وقتش نیست. یک مدتی پیش زن و بچه‌ات بمان، حداقل آنها تو را ببینند بعد برو سوریه. آن موقع حرفی نزد و فقط خندید. نگو همه کارهایش را انجام داده و آماده رفتن بود. شب که رفتم خانه خواب وحشتناکی دیدم. صبح به محض بیدار شدن زنگ زدم بپش و گفتم مادر شیرم حلال باشد هر جا بخواهی بروی آزادی. خندید و گفت چه شده؟

و ناز کشیدن پدر و مادر و مادر و پدر قند توی دلشان آب می‌شود از خریدن ناز فرزند: وقتی رفته بود سوریه هر وقت به من زنگ می‌زد خیلی نازش را می‌کشیدم و می‌گفتم محمد دلآور من، پسر من، پسر شجاع من، پسر رزمنده من! می‌گفت مامان دیدی بابا رزمنده بود من هم بالاخره رزمنده شدم؟ ولی ناراحت نباشی ها اینجا هیچ خبری نیست، می‌خوریم و می‌خوابیم. به شوخی می‌گفتم اگر خبری نیست پس چرا می‌گویی دعا کنم به شهادت برسی؟!»

همیشه می‌گفت: مامان دعا کن شهید شوم. گفتم: هر چه صلاح خدا باشد، شما زنده باشید، خدمت کنید، اسلام به شما نیاز دارد، مانند محمد آقا باید باشند که خدمت کنند، شما بروید حیف است، اگر شما بروید اسلام ضربه می‌خورد. باز هر چه مصلحت خدا باشد. گفت: «مامان راست می‌گویی! هر چه صلاح خدا باشد».

نیمه فروردین ۹۵ آخرین باری بود که مادر، محمدش را زنده می‌دید: «۱۵ فروردین بود. ساعت یک وضو گرفتم نماز بخوانم که محمد زنگ زد. خیلی خوشحال شدم، گفتم: من می‌خواستم به تو زنگ بزنم، وقت نکردم. گذرنامه من پیش شماست؟ گفت: نه مامان، من زیاد

گفتم هیچی، خواب دیدم اما هر چه اصرار کرد برایش تعریف نکردم. همان روز رفته بود تهران که اعزام شوند اما من خبر نداشتم».

«خواب دیده بودم شهید آوردند و گذاشتند جلوی من. سلام می‌کنم و می‌گویم خیلی خوش آمدی پسر اما از کجا آمدی؟ و همینطور با شهید درد و دل می‌کردم. یک درخت پر از شکوفه آنجا بود، به شهید گفتم: این درخت برای کیست؟ گفت: برای شما. گفتم: من که درخت نداشتم! گفت: چرا این درخت برای شماست». مادر ادامه می‌دهد: «محمد نیروی ستادی سپاه بود و لزومی نداشت برای جنگ برود، منتهی خودش خیلی علاقمند بود. دوستانش که از جنگ آمده بودند می‌گفتند کارهایی که او می‌کرد هیچکدام مان جرأت انجام دادن‌شان را نداشتم».

یکی از همزمانش با گریه تعریف می‌کرد: «محمد روزی ۷-۸ بار یک مسیر را بین دو تا تل که فوق‌العاده در تیررس دشمن بود و خطر داشت می‌رفت و می‌آمد، خرید می‌کرد، تجهیزات می‌خرید و یا مجروحینی را جا به جا می‌کرد که ما از اوضاع وخیمشان حالمان بد می‌شد. راهی سخت که ما شاید یک بار هم نمی‌رفتیم». فرزند هر چند سالتش که باشد کیف می‌کند از تعریف

«خواب دیده بودم شهید آوردند و گذاشتند جلوی من. سلام می‌کنم و می‌گویم خیلی خوش آمدی پسر اما از کجا آمدی؟ و همینطور با شهید درد و دل می‌کردم. یک درخت پر از شکوفه آنجا بود، به شهید گفتم: این درخت برای کیست؟ گفت: برای شما. گفتم: من که درخت نداشتم!»



کوفه می‌زیستند، شاید امام هیچ‌گاه سر در چاه نمی‌برد و رنج طاقت فرسای خود را نمی‌گریست و خطبه ۲۷ نهج البلاغه را نمی‌خواند: «یا اشیاء الرجال و لا رجال... ای نامردمان مردم نما، ای آنسان که همچون اطفال در رویاهای خویش غرق‌اید، دوست داشتم شما را هرگز نمی‌دیدم و نمی‌شناختم که مرا از آن جز ندامت و اندوه نصیبی نرسیده است.

خداوند مرگتان دهد که قلبم را سخت چرکین کرده‌اید و سینه‌ام را از غیظ آکنده‌اید... چون در ایام تابستان شما را به جنگ فراخواندم، گفتید امروز در بحبوحه خرمایزان است، بگذار تا گرما کمی پایین افتد! و چون در زمستان شما را گسیل داشتم، گفتید اکنون چله زمستان است، بگذار تا سوز سرما فرونشیند! و این بهانه‌ها همه تنها برای فرار از سرما و گرماست. شما که از سرما و گرما چنین می‌گریزید، از شمشیر دشمن چگونه خواهید گریخت؟

مظلومیت پسرش و دیگر مدافعین حرم دلگیرش می‌کند: «مدافعین حرم مظلومانه به جنگ می‌روند اما عده‌ای حرف‌های بیهوده می‌زنند و کارشان را با مسائل مادی اندازه می‌گیرند. در مراسمی دانشجویان آمدند از من سوال کردند که درست است که محمدآقا پول گرفت و رفت؟

گفتم: «من الان می‌روم بانک دو برابر این پولی را که شما می‌گویید نقدی می‌گیرم و به حساب شما می‌ریزم، شما پسران، پدران، برادران را بفرستید بروند و همسر آنها هم با سه بچه بیاید اینجا بنشینند، این کار را می‌کنید؟» من بسیار ناراحت شدم که این حرف را زدند. با لبخند دلنشینی در آخر حرف‌هایم می‌گویم: «حرف و حدیث زیاد است، فدای سرمان! بگذارید بگویند. محمد همین یک خانه را که می‌بینید دارد و مال و اموالی هم ندارد. ۴ فرزند که یکی از آنها بعد از شهادت پدرش متولد شد و عروسم با ارزش‌ترین چیزهایی هستند که از پسرمانندند.»

احوال‌پرسی جدی‌ای کرد، فهمیدم یک خبری هست که این‌ها درست حسابی شام نمی‌خورند، به من نگاه نمی‌کنند، حتماً اتفاقی افتاده. من هم نتوانستم غذا بخورم. پرسیدند: مامان چرا شام نمی‌خوری؟ گفتم: روزه بودم، افطار کردم سیر هستم، شما بخورید.

بعد از غذا دامادها گفتند ما می‌رویم خانه خودمان اما دخترانمان ماندند. ساعت ۱۲ شب بود، دو تا از دخترهایم مشهود بودند. فاطمه پنهانی به خواهرش که در مشهود بود زنگ زد و گفت: اگر صحبت کنم ممکنه مادر متوجه بشه.

من در آشپزخانه بودم و حرف‌هایشان را می‌شنیدم، آن یکی هم گفت: «من دارم از مشهود می‌آیم». وقتی قطع کرد به فاطمه گفتم: «چه شده؟ محمد شهید شده؟» گفت: «نه شهید نشده». گفتم: «راست بگو شوهر تو آمده، رسول آمده، شوهر خواهرت هم آمده، همسایه به من زنگ زده، نمی‌خواهد از من پنهان کنی، همه چیز را می‌دانم.»

گفت: «مامان داداش محمد زخمی شده» گفتم: «نه پسرم شهید شده». دستم را بالا گرفتم و خدا را شکر کردم، گفتم: «الحمد لله رب العالمین. خدایا قربانی ما را قبول کن.»

می‌خواستم بروم خانه محمد کنار خانواده‌اش که دخترهایم نگذاشتند و گفتند زن داداش خبر ندارد. رسول هم گفت: «مامان بچه‌ها دارند می‌خوانند و خبر ندارند». گفتم: «من امشب حتماً باید بروم پیش محبوبه، حرفی نمی‌زنم فقط می‌گویم آمدم پیش تو بخوابم. شما فقط من را برسانید، بالا هم نیایید» قبل از رسیدن ما خبر شهادت را به محبوبه خانم داده بودند و وقتی آمدم دیدم وضو گرفته و نماز شکر می‌خواند.

مادر، فرزندش را فدایی زینب می‌داند و حاضر است جان هزار محمدمش را فدای قطره قطره خون حسین و زینب کند: «پیکر پسر به همراه تعدادی دیگر از شهدای مدافع حرم هنوز برنگشته است. ناراحت نیستم، همین که پیش حضرت زینب(س) است خیالم راحت است. نذر و نیازی هم نمی‌کنم که پیکرش برگردد. آنها دوست داشتند که بروند و آنجا شهید شوند، دوست دارم که پیکرش بیاید ولی اگر هم نیامد ناراحت نیستم.

مادر از حرف‌ها و حدیث‌های مردم کوچه و بازار می‌گوید، مردمی که خود در درک مفهوم هل من ناصر ینصرنی حسین عاجزند: «می‌پرسند چرا اجازه دادی فرزندت کیلومترها دورتر از خاک ایران برود بجنگد؟ خب اسلام لازم دارد، اسلام جان و خون می‌خواهد، اگر به حرم حضرت زینب(س) تجاوز می‌شد، ما نزد امام حسین(ع) و خواهرشان چه می‌خواستیم بگوییم؟ وقتی یک عمر است در هیات‌ها می‌گویم امام حسین(ع) جان اگر زمان تو بودیم با تو به جنگ می‌آمدم، خوب الان همان وقت است. اگر رهبر دستور بدهد این پسر را هم می‌فرستیم که برود. لازم باشد خودم و نوه‌هایم هم می‌روم، یعنی باید برویم.

این مردمان ساده سخاوتمند اگر در زمان علی و در

وقت ندارم، آمدم تهران دارم می‌روم مأموریت. گفتم: تهران برای چه؟ تو که تازه مأموریت بودی. گفت: دارم می‌روم غرب خندیدم و گفتم: تو غرب نمی‌روی داری میری سوریه! گفت: بله مادر. شما مواظب زن و بچه‌ام باشید.»

آخرین باری هم که مادر صدای محمد را شنید ۱۵ اردیبهشت بود: «یک ماه بعد از اینکه رفته بود ما شام خانه آقا رسول(برادرش) بودیم. خانواده محمد آقا هم بودند. وقتی برگشتیم خانه ساعت ۱۲ و نیم بود که زنگ آخرش را به موبایلم زد، دقیقاً ۲ روز قبل از شهادتش. گفت: مامان خوبی؟ بچه‌ها خوب هستند؟ گفتم: همه خوب هستند اتفاقاً شب هم خانه داداش رسول بودیم، زیاد صحبت نمی‌کنم وقت کم است با محبوبه خانم صحبت کن. عروسم هم مشغول پیاده کردن بچه‌ها از ماشین بود، برای همین گفتم ۱۰ دقیقه دیگر زنگ بزن با همسر صحبت کن.

نمی‌دانم در این ماه‌ها در دلش چه غوغایی بوده اما من استواری و صبر امروز مادری که چشم و چراغ خانه‌اش را دیگر نمی‌بیند تحسین می‌کنم: «محمد آقا روز مبعث شهید شد و من فردایش فهمیدم.

ساعت ۵ آقا رسول آمد خانه ما و گفت: می‌گویند شهر حلب خیلی درگیری است، اخبار را گوش کردید؟ گفتم: نه گوش نکردم. روزه بودم، عروسم و بچه‌ها هم خانه ما بودند. تلویزیون را روشن کردم و اخبار را دیدم اما خیلی موضوع را جدی نگرفتم. رسول گفت: مامان دعا کن. نزدیک غروب شد، داماد بزرگم زنگ زد و پرسید: مامان خانه‌ای؟ فاطمه(دخترم) قلبش گرفته و حال ندارد و می‌خواهد شب بیاید خانه شما. گفتم: قدمش سر چشم.

فاطمه دخترم آمد و شام درست کرد. نماز خواندیم و بعد شام، داماد کوچکم که خودش فرزند شهید است به منزل ما آمد. دیدم رنگش زرد است و به صورت من نگاه نمی‌کند و با داماد دیگر رفتن بیرون با هم صحبت کردند. همان وقت دوستم زنگ زد، خیلی

می‌پرسند چرا اجازه دادی فرزندت کیلومترها دورتر از خاک ایران برود بجنگد؟
خب اسلام لازم دارد، اسلام جان و خون می‌خواهد، اگر به حرم حضرت زینب(س) تجاوز می‌شد، ما نزد امام حسین(ع) و خواهرشان چه می‌خواستیم بگوییم؟

وصیت نامه شهید محمد بلباسی

بسم الله الرحمن الرحيم
هو الشهيد

با درود و سلام به پیشگاه امام عصر حضرت بقیة الله الاعظم و شهدای گرانقدر از ابتدای خلقت تا کنون خصوصاً شهدای مظلوم مدافع حرم و درود به محضر معمار کبیر انقلاب اسلامی حضرت امام خمینی (ره) و رهبر عظیم الشان حضرت امام خامنه‌ای و آرزوی صحت و سلامت برای همه خادمین به نظام مقدس جمهوری اسلامی ایران و پیروزی همه رزمندگان جبهه مقاومت اسلامی و مدافعین حرم.

شهادت می‌دهم به یگانگی خداوند و نبوت خاتم المرسلین حضرت محمد (ص) و ولایت امیرالمومنین علی ابن ابی طالب (ع) و یازده فرزند معصومش.

خداوند متعال را شاکرم که خلقت مرا در بهترین عصر از خلقت بشر و در بهترین سرزمین، ایران اسلامی و در استان علوی و در خانواده مذهبی و انقلابی قرار داد، آنقدر الطاف و نعمات خداوند متعال بی‌شمار است که انسان قادر به شمارش و شکرگذاری آن نیست.

این کمترین در اسفند ماه سال ۱۳۵۷ همزمان با پیروزی انقلاب اسلامی در شهرستان قائم‌شهر دیده به دنیا گشودم و در خانواده‌ای تربیت شدم که یک شهید علی عباسی را تقدیم انقلاب اسلامی و یک شهید سردار علیرضا بلباسی را تقدیم دفاع مقدس کرده و پدر مرحومم جانباز جنگ تحمیلی بود و مادرم مرا با ذکر ائمه معصومین و توسل به این چهارده نور واحد شیر داده و تبعیت و سربازی ولی فقیه حضرت امام خامنه‌ای جزو اصول زندگی ما بود.

خداوند متعال را شاکرم که خلقت

مرا در بهترین عصر از خلقت

بشر و در بهترین سرزمین،

ایران اسلامی و در استان علوی

و در خانواده مذهبی و انقلابی

قرار داد، آنقدر الطاف و نعمات

خداوند متعال بی‌شمار است

که انسان قادر به شمارش و

شکرگذاری آن نیست.



فرازی از وصیت نامه شهید :
سپاه یک نهاد انقلابی است و قدر آن را نمی‌شود
با حقوق و مزایای ماهیانه مشخص کرد این نهاد به
قیمت خون شهدا و ایثارگری ایثارگران شکل
گرفته و اگر کسی به نگاه شغل و کسب درآمد
ماهیانه به این نهاد پا گذاشته باید نگاه خود را
اصلاح کند و یا باید از این نهاد خداحافظی کند و
گر نه به خون شهدا خیانت خواهد کرد.

سپس برای حفظ امنیت صهیونیسم جهان خوار اقدام به حمله به کشور سوریه نمود و شماری از مردم را آواره و بسیاری را به شهادت رسانده است، از طرفی هم در مقابل حزب الله لبنان و انتفاضه فلسطین و جنبش‌های اسلامی کشورهای عربی به مخالفین آنها کمک نمود و به دنبال خنثی کردن این جنبش‌ها هستند.

آمریکا و اروپا با پخش تصاویر خشونت‌های گروه‌های تروریستی و قتل عام کودکان و زنان و مردان و ساخت فیلم‌های مبارزه با این گروه‌های تروریستی خود را ناجی مردم جهان معرفی کرده و به مردم خودشان چنین القاء می‌کنند که اگر این مسلمانان تروریست را از بین نبریم این ناامنی به اروپا و آمریکا هم سرایت می‌کند و با انفجار برج‌های دوقلوی آمریکا و عملیات انتحاری و بمب‌گذاری در کشورهای اروپایی این رعب و وحشت را بر علیه مسلمانان ایجاد می‌نمایند و با سانسور رسانه‌ای از آگاهی مردم به واقعیت جلوگیری می‌کند و ایران را فتنه همه این اتفاقات معرفی نموده است.

الحمدلله با درایت رهبر عظیم‌الشان ایران اسلامی که دائماً به دنبال معرفی چهره خبیث و شیطانی استکبار جهانی است، این نقاب دروغین دفاع از حقوق بشر از چهره آنها برداشته شده و با ارسال نامه به جوانان اروپایی آنها را نسبت به اتفاقات منطقه آگاه نمودند.

اکنون با تدبیر معظم‌له ایران با حضور مستشاری در بعضی از کشورهای اسلامی به فریاد مسلمانان رسیده و در این مسیر تعدادی شهید تقدیم کرده است و علت حضور مستشاری این کمترین در سوریه به عنوان مدافع

به پیشنهاد پدر عزیزم با دختری ازدواج کردم که فردی مومن و عفیف بود و حاصل زندگی ما ۳ فرزند فاطمه، حسن و مهدی هستند که مانند دسته گل، خداوند متعال به ما عطا فرمود.

در این برهه از زمان که ایران اسلامی، ام‌القرای جهان اسلام شده است و مسلمانان جهان که در بند طاغوت و پادشاهی هستند با تشکیل جبهه مقاومت چشم به ایران دوختند و می‌خواهند از الگوی انقلاب اسلامی ایران که به رهبری حضرت امام خمینی (ره) و همراهی مردم عزیز توانستند استکبار جهانی را با دست خالی از ایران بیرون کنند، استفاده کنند و گوش به فرمان حضرت امام خامنه‌ای هستند و دشمنان اسلام و شیعیان ایران از این جایگاه انقلاب اسلامی هراس پیدا کرده و به دنبال گسترش اسلام آمریکایی هستند.

آمریکا و هم پیمانانش با تربیت طلاب در حوزه‌های علمیه عربستان به دست اساتید وهابی ضد شیعه اقدام به تشکیل گروه‌های تروریستی برای اسلام هراسی و شیعه هراسی نموده است و با پول نفت کشورهای عربی مسلمان که اسلام شان هیچ خطری برای استکبار ندارد، اقدام به حمایت این گروه‌های تروریستی نموده است. با تشکیل طالبان به جان شیعیان و اهل سنت مردم افغانستان افتاد و بسیاری از مردم این کشور را به شهادت رسانده و بسیاری را آواره کرده است، سپس با تشکیل گروه تکفیری داعش به کشور عراق حمله کرد و به فکر تجزیه آنجا بود که با دخالت و همراهی ایران اسلامی به این امر موفق نشد.

مردم عزیز آگاه باشید اکنون دشمن با نقاب اسلام به میدان مبارزه با ما آمده است و این اتفاق ریشه تاریخی دارد و در زمان امیرالمومنین در جنگ صفین با نقشه عمر و عاص ملعون، خوارج قرآن را به نیزه کردند و با گفتن لا اله الا الله و محمد رسول الله یاران حضرت علی (ع) را فریب دادند و اصحاب امام را تنها گذاشتند و گفتند ما با قرآن نمی جنگیم و از حيله دشمن غافل شدند و قرآن ناطق را رها کردند.

خودتان عفو بفرمائید.

اما توصیه به همکارانم

خدا را شاکرم که لباس سپاه را بر تن کردم و با بهترین ها همکار بودم و لحظه ای از کار کردن در سپاه پشیمان نیستم و به آن فخر می کنم.

همکاران عزیزم! سپاه یک نهاد انقلابی است قدر آن را نمی شود با حقوق و مزایای ماهیانه مشخص کرد، این نهاد به قیمت خون شهدا و ایثارگری ایثارگران شکل گرفته و اگر کسی به نگاه شغل و کسب درآمد ماهیانه به این نهاد پا گذاشته باید نگاه خود را اصلاح کند یا باید از این نهاد خداحافظی کند، وگرنه به خون شهدا خیانت خواهد کرد.

دشمنان این نظام به سپاه چشم طمع دوخته اند، زیرا سپاه خار چشم دشمنان شده است و می خواهند با دنیاطلبی و اشرافی گری ما را خنثی کنند.

همکاران عزیز! هوشیار باشید، گوش به فرمان فرمانده کل قوا باشید.

از همه همکارانم! خصوصاً بسیجیان عزیز که در مأموریت های مختلف اروهای جهادی، اردوهای راهیان نور، این حقیر را همراهی کردند، صمیمانه قدرشناسی می کنم، اگر اشتباهی از این کمترین سر زده از همه شما عذرخواهم.

در پایان اگر دوستان و همکاران و بستگان از من حقیر طلبی دارند، می تواند به خانواده ام مراجعه و آن را وصول نماید.

اگر امکانش هست، مرا در گلزار شهدای سید ملال در جوار عمو یا پدر عزیزم به خاک بسپارید.

محمد بلباسی

ما را شهادت در راهش رقم بزند، آن را مدیون تو هستیم. وعده ما انشاءالله در محضر بی بی زینب (س) و ائمه معصومین، برای تو صبر زینبی را آرزو می کنم، از طرف من روی فرزندانم را ببوس و به فرزند چهارم بگو این سختی ها، آسایشی به همراه خواهد داشت و دلتنگ بابا نباشد.

فاطمه جونم! دختر بابا سلام، اگر دوست داری باز هم همدیگر رو ببینیم باید ظاهرت مثل باطنت اسلامی و قرآنی باشد، مانند مادرت محجبه و عقیف باش، در مقابل سختی ها صبور باش.

حسن جون! مهدی جون! سلام

حالا بعد از بابا مرد خونه شما هستید، مواظب مادر و خواهرتون باشید که احساس تنهایی نکنند، خویشتن دار باشید و احساس غریبی نکنید.

فرزندان گلم! نماز که ستون خیمه دین است را سبک نشمارید، احترام به مادر از واجبات شماسست، در محضر روحانی حقیقی زانو بزنید و درس دین بیاموزید. آخرت خود را به دنیا فانی نفروشید، کمک به مستمندان و محرومین را فراموش نکنید، در عرصه های اجتماعی، فرهنگی و سیاسی حضور فعال داشته باشید، گوش به فرمان ولی فقیه زمان خود باشید، ادامه دهنده راه شهدا باشید، نگذارید این علم به زمین بیافتد، خوش خلق و مودب باشید، به همدیگر محبت کنید، صلح رحم را به جا آورید و قطع رحم نکنید.

حالا چند کلامی با خانواده ام

مادر مهربان! سلام، فقط بگویم از جبران زحماتی که برای من کشیدی عاجزم، ممنون شما و پدر مرحومم هستم که با سختی و مشقت فراوان موجبات آسایش و راحتی ما را فراهم کردید و با کسب روزی حلال و شیر پاک ما را در مکتب ائمه معصومین تربیت کردید. متأسفانه به هنگام رفتن فرصت دست بوسی پیدا نکردم و از همین جا کف پایت را می بوسم، از اینکه راضی به آمدن من به این سفر بودی، ممنونت هستم و از خداوند متعال صبر جزیل را برای شما آرزو مند، امیدوارم که مزد زحمات خود را از حضرت زینب (س) بگیری.

و اما برادر و خواهران گرامی ام

الحمدلله همه شما در دامن پدر و مادری تربیت شدید که متخلق به اخلاق اسلامی هستید، دنیا محل گذر است، اید در پیش دارید و به فکر توشه آخرت باشید، در برابر مصائب و مشکلات خویشتن دار باشید.

من هر چه دارم از دعای خیر پدر و مادر است، برادر عزیزم لحظه ای از مادر غافل نشو، نهایت احترام را به او بگذار و مثل کوه پشت سر ایشان بایست، انجام واجبات، ترک محرمات و کسب حلال را سر لوحه زندگی ات قرار بده، ادامه دهنده راه شهدا و گوش به فرمان رهبر باش، جای خالی پدر را برای فرزندانم پر کن.

از همه فامیل ها، عمو، دایی، عمه، خاله، دامادها و خواهرزاده ها و برادرزاده ها و دیگر فامیل ها طلب حلالیت دارم، اگر قصوری از این حقیر سر زده از همه شما طلب حلالیت دارم، امیدوارم مرا به بزرگی

حرم لیبیک به امر رهبرم بوده است و مطمئناً جوانان ایران اسلامی نخواهند گذاشت دست این نا اهلان به حرم اهل بیت سلام الله علیهما برسد و با عنایت خداوند متعال و یاری امام عصر (عج) انشاءالله همه این تروریست ها را نابود خواهیم کرد. مردم عزیز آگاه باشید اکنون دشمن با نقاب اسلام به میدان مبارزه با ما آمده است و این اتفاق ریشه تاریخی دارد و در زمان امیرالمومنین در جنگ صفین با نقشه عمر و عاص ملعون، خوارج قرآن را به نیزه کردند و با گفتن لا اله الا الله و محمد رسول الله یاران حضرت علی (ع) را فریب دادند و اصحاب امام را تنها گذاشتند و گفتند ما با قرآن نمی جنگیم و از حيله دشمن غافل شدند و قرآن ناطق را رها کردند و اکنون بعضی ها در داخل دارند این حرف ها را تکرار می کنند و ما را متهم به برادرکشی می کنند و حضور در این جبهه را باطل می دانند.

اما زهی خیال باطل که دوباره تاریخ تکرار شود، جوانان نسل سوم و چهارم گوش به فرمان رهبر هستند و نخواهند گذاشت پای آنها به مرزهای کرمانشاه و همدان برسد و در این مسیر هم جوانان عزیزی به عنوان مدافع حرم اهل بیت (ع) به شهادت رسیدند که در حقیقت مدافع اسلام و مدافع دین خدا هستند و شهادت در این راه برای ما افتخار است.

و حالا چند کلامی با همسر عزیزم و فرزندان دلبندم

همسر وفادار و مهربانم سلام، خدا را گواه می گیرم که اگر نبود همراهی و همدلی شما بنده به این سعادت دست پیدا نمی کردم.

بارها شما آزموده شدید و در سخت ترین شرایط با تمامی کمی و کاستی ها با من همراه بودی و هیچ وقت در انجام کار خیر مانع من نشدی و حتی مرا تشویق به انجام آن کردی، در صورتی که این همراهی شما سختی زیادی به همراه داشت و دوری من از خانه خللی در زندگی مان ایجاد نکرد و مانند یک شیرزن امورات منزل را رتق و فتق کردی و هر سه فرزندان را به نحو شایسته تربیت کردی و تنها نگرانی شما کسب حلال و آوردن لقمه حلال بر سر سفره بود و مرا توصیه به تقوی و دوری از گناه می کردی و هیچ وقت از من راحتی و آسایش دنیا را نخواستی و همیشه به فکر آسایش و راحتی خودمان و فرزندانمان بودی.

با اینکه تازه از مأموریت تقریباً یک ماهه جنوب برگشته بودم و بعد از ۴ شب ساعت ۱۰ شب مطلع شدم باید به سوریه عازم شوم و این موضوع را به شما گفتم، شما لحظه ای درنگ نکردی و فرزند در راهمان هم مانع رفتن من نشد و با روی گشاده از رفتن من برای دفاع از حرم حضرت زینب (س) استقبال کردی، این هم آزمون دیگری بود که باز هم شما سر بلند از آن بیرون آمدی. همسر عزیزم! مطالبی که عرض کردم گوشه ای از دریای خوبی ها و عشق و محبت شما بود.

الان که دارم این وصیتنامه را می نویسم خیلی دلتنگ شدم و گریه امانم نمی دهد، بنده لایق شهادت نیستم، اما اگر خداوند متعال به این کمترین عنایتی بکند و مرگ



شهید جمال رضی بابای آسمانی

درآمد

شهید جمال رضی یکی دیگر از افلاکیان مدافع حرم حضرت زینب (س)، مظلوم دیگری از تبار شهیدان مظلوم مدافع حرم که اینچنین به فرزندان خود توصیه می‌کند: پسرهای گلم درس و تلاش در مسیر حق را فراموش نکنید و همیشه مثل کوه پشت مادران بایستید و باعث افتخار خانواده و کشور گردید. و شما را از تبری از دشمنان که رهبر از آن‌ها نهی کرده توصیه می‌کنم و همیشه در مسیر اسلام و انقلاب حرکت کنید و یاور رهبری عزیز باشید که راه او راه حسین (ع) است. در زندگی خمس و زکات را فراموش نکنید که من هر چیزی از این دنیا دارم از خمس و زکات و کمک به دیگران است.

زندگی با این شهید والا مقام سخن گفته که در ادامه توجه شما را به آن جلب می‌نمائیم.

در یکی از روستاهای آستانه اشرفیه با یکدیگر آشنا شدیم. ایشان موذن مسجد بودند، من هم در کلاس های قرآن و... شرکت می‌کردم. آقا جمال، خودش من را دیده و به همسری انتخاب کردند.

سپس به خانواده پیشنهاد دادند و خانواده‌ها از روی شناختی که داشتند قبول کردند و زندگی مشترکمان از سال ۱۳۸۵ همزمان با اول ماه مبارک رمضان آغاز شد و ثمره‌ی ازدواجمان دو فرزند به نام های محمدطاها و محمدحسین شد.

آقا جمال در زمان خواستگاری گفت: «با شغلم ازدواج کرده‌ام، مطلب دوم این که دوست دارم وقتی وارد منزل می‌شوم، همسرم با لبخند درب را باز کند و خودم نیز همیشه سعی بر این دارم که خستگی‌هایم را پشت درب خانه بگذارم و به منزل بیایم تا مشکلی پیش نیاید» و همین‌گونه نیز در زندگی عمل کردیم و فضایی امن و سرشار از آرامش، امنیت، وفاداری و خوبی‌ها را برای خودمان ساختیم و با همین روحیه و آرامش، فرزندانمان را تربیت می‌کردیم.

چون با ایمان، عقیده و شناخت یکدیگر را انتخاب کردیم، روز به روز به میزان علاقه، دلبستگی، همدلی و محبت‌مان افزوده می‌شد و جدایی و دل‌کندن بسیار برای‌مان سخت می‌شد. قریب به ۱۱ سال با یکدیگر زندگی کردیم، وی همواره رفیق و باعث رشد و ارتقا همه‌جانبه‌ام در زندگی بود، مسئولیت سنگین تربیت فرزندان را بر دوشم احساس می‌کنم، امیدوارم خداوند کمک کند و بتوانم فرزندان خوبی را تربیت کنم. وی در مورد خصوصیات اخلاقی شهید مدافع حرم خاطرنشان کرد: آقا جمال فوق‌العاده بود، درادب، مهربانی، تواضع، کمک از هر لحاظی به همه، محبت و توجه خیلی زیاد به خانواده از جمله خصوصیت اخلاقی ایشان بود.

احترام به بزرگترها برای جمال اصل مهمی بود و در این زمینه هیچ وقت کم نمی‌گذاشت، توجه خاصی برای جلب رضایت والدین داشت و فرقی هم بین والدین خودش و من نمی‌گذاشت. هر کاری از دستش برمی‌آمد انجام می‌داد و با میل و رغبت و شادی، در کمال راحتی و با جان و دل، به پدرها و مادرهای‌مان خدمت می‌کرد. مهربان، دلسوز، وفادار و عاشق خدمت کردن به دیگران بود و هرکاری از دستش برمی‌آمد را برای دیگران انجام می‌داد. این قدر درجه مهربانی و احساس مسئولیتش بالا بود، وقتی که کاری را که به فردی می‌سپرد و آن فرد تازه کار بود، سعی می‌کرد تا وقتی که طرف همه زوایای کار را یاد نگرفته، تنهاش نگذارد و خودش راهنمایی‌اش می‌کرد. به عنوان نمونه، یادم می‌آید که دیدم مرتب پای سیستم نشسته است و کار می‌کند، از وی پرسیدم: «مگر کارت تمام نشده» گفت: «چرا، ولی نیرو تازه کار است، ممکن است نتواند کار را درست انجام بدهد. نشستیم تا مشکلاتش را برطرف کنم و اگر نیاز به راهنمایی داشت کمکش کنم.»



داشت و در اوقات فراغت در تمامی مجالس و برنامه‌های مسجد محل خود شرکت داشت و همیشه یکی از افراد ثابت مسجد بود.

شهید جمال رضی در سال ۱۳۸۴ بنا به سنت پیامبر اکرم (ص) ازدواج کرد و در آذر ۱۳۹۳ در حالی که تنها ۲۸ روز از به دنیا آمدن پسر دومش می‌گذشت، برای اولین بار عازم سوریه شد. شهید جمال رضی در دومین اعزام به سوریه برای دفاع از حریم اهل بیت پس از رشادت‌های فراوان در نبرد با تکفیری‌ها در سوریه بعد از ۵۸ روز حضور در منطقه سرانجام در ۱۴ فروردین ۱۳۹۵ و در سن ۳۵ سالگی به درجه رفیع شهادت نائل آمد و پس از تشییع باشکوه در رشت و آستانه اشرفیه در حرم مطهر شهدای آستانه اشرفیه به خاک سپرده شد.

خداوند بندگان متواضعش را دوست دارد

❁ زینت ربیع پور همسر شهید مدافع حرم جمال رضی در گفتگویی از نحوه آشنایی، ازدواج و

شهدای مدافع حرم، انسان‌های عاشق و بی‌پروایی هستند که عاشقانه به سوی حق و حقیقت می‌روند، آن‌ها انسان‌های نمونه و گلچین شده‌ای هستند که وقتی از خانواده‌ها و دوستانشان خصوصیات اخلاقی و رفتاری آن‌ها را جویا می‌شوی، می‌بینی که در رعایت موازین الهی شاخص بودند و در هر شرایطی، دین و اجرای احکام الهی را بر هر چیز دیگری مقدم می‌شمردند؛ حتی اگر نزدیک‌ترین اعضای خانواده و یا دوستانشان نیز ناراحت و دل‌خور می‌شدند، در عمل به واجبات، کمک به دیگران و تربیت دینی فرزندان‌شان اهمیتی خاصی داشتند.

جمال رضی جوانی ۳۵ ساله از اهالی روستای کشل آستانه اشرفیه بود که دهمین شهید گیلانی در دفاع از حرم عقیده بنی هاشم محسوب می‌شود. شهید جمال رضی در ۱۹ اسفند سال ۱۳۶۰ در خانواده‌ای مؤمن و مذهبی در تهران دیده به جهان گشود.

وی در هفت‌سالگی به همراه خانواده برای زندگی به یکی از روستاهای اطراف آستانه اشرفیه عزیمت کردند. مقاطع ابتدایی، راهنمایی و دبیرستان را در آستانه اشرفیه پشت سر گذاشت. او از مقطع راهنمایی فعالیت خود در بسیج و مسجد محل آغاز کرد و فعالیت چشمگیری در ایام سال و مناسبت‌های خاص

سال اولی که ایشان داشت می رفت، با اینکه پسرکوچکم فقط ۲۸ روز داشت اما این موضوع مانع رفتن ایشان نشد. ربیع پور درمورد حال و روز خود در هنگام نبود همسر اظهار کرد: شهید خوشه بر دوست صمیمی ایشان بود که شهید شد به همین دلیل یکسال قبل از شهادت آقا جمال بارها و بارها این لحظات و خبرشهادتشان در دلم می آمد، گویی که از درون یکی به من می گفت مطمئن باش شهید می شود. حتی چند بار این حس را به ایشان گفتم. همسر شهید مدافع حرم جمال رضی با اشاره به نحوه شهادت و شنیدن خبر شهادت همسرش گفت: بعد از انجام عملیات در منطقه «حلب» و بازگشت به منطقه شهری، با توجه به تاریکی شب و حجم بالای نیروها، امکان بازگشت ۲ نفر از بچه ها که مجروح شده بودند، فراهم نمی شود.

شهید «جمال رضی» با اعلام این که از مکان آن ۲ نفر با خبر است، خواهان رفتن به آن منطقه و بازگرداندن آن ۲ نفر شود. در نتیجه شهید «سعید مسافر» و همسر با ماشین به آن منطقه می روند که در مسیر راه در کمین نیروهای تکفیری گرفتار شده و به درجه رفیع شهادت نائل می شوند. وی ادامه داد: خبرشهادتشان را یکی از دوستان از طریق تلفن و ساعت ۱۱ و نیم شب به ما اطلاع دادند و همه شک داشتند ولی من باور داشتم که به شهادت رسیده است و یک لحظه احساس کردم تمام پشتم خالی شده، دلتنگش شدم... دلتنگ... ولی می گفتم خوش بحالت... می گفتم خدا خیلی دوستش داشت... و فقط هم از خودش کمک می خواستم.



هر شرایطی که باشد روحش پرواز می کند و چه عالی که به بهترین شکل برود. می گفت اگر یک روزی من رفتم ماموریت و برگشتم، یادتان باشد که هیچ وقت نگویید چرا رفت چون اگر بودم ونمی رفتم هم مرگم فرا می رسید و می رفتم.

همسر شهید مدافع حرم جمال رضی در مورد سخنان شهید قبل از شهادت گفت: من این صحبت های ایشان را باور دارم، خود ایشان هم با این سخنان من را آرام کردند. من هم با این سخنان الان به خودم آرامش میدهم.

وی با اشاره به اینکه آقا جمال برای دومین بار بود به سوریه می رفت که شهید شد، افزود: شهید رضی در وصیت خود نوشته بود من رفتم تا به ندای رهبرم لبیک بگویم تا به خودم ثابت شود اگر در زمان امام حسین (ع) بودم نیز زیر پرچم ایشان می ماندم.

خانم ربیع پور با بیان اینکه شهید در همه ی ماموریت ها پیش قدم بود اظهار کرد: از همان زمانی که موضوع جنگ سوریه پیش آمد. گذرنامه گرفتند ومنتظر بودند و می گفت که راحت است روز قیامت شرمنده شما بشوم که ان شالله من را می بخشید اما شرمنده خانم حضرت زهرا(س) شدن سخت است، خیلی سخت.

همسر شهید مدافع حرم جمال رضی در مورد اعتقادات شهید به راهی که رفت گفت: ایشان معتقد بود وقتی شب های محرم، شب های احیا و شب های مناجات می گویم لبیک یا حسین (ع)... لبیک یا زینب (س)... لبیک یا زهرا (س)... الان موقع عمل کردن است.

وی با اشاره به اینکه شهید همیشه منتظر اعزام بود افزود:

همسر معتقد بود که وقتی حضور ندارد، نمی تواند کاری انجام دهد. ولی وقتی در کنار خانواده اش است، برای جبران اوقاتی که نبوده باید چند برابر همت به خرج دهد، خیلی وقت ها برخی افراد به همسر مرتب می گفتند که چرا شما این قدر در خانه فعالیت می کنید، و همسر می گفت: من نصف بیشتر سال را نیستم، باید وقتی که هستم خیلی حضورم پررنگ و مشخص باشد تا بلکه کمی از زحمات همسر جبران شود. این همه دقت و توجه، ریشه در اعتقاداتش داشت، خیلی خداترس و مؤمن بود، رضایت الهی نیز برایش اصل مهم و فراموش نشدنی بود.

وقتی جمال می فهمید که کسی می خواهد جشن ازدواج بگیرد اما مقید به رعایت موازین شرعی نیست، حتی اگر از نزدیک ترین افراد به او هم بودند، در آن مراسم شرکت نمی کرد، روی باور و اعتقادش می ایستاد، محض دل کسی به مجلسی نمی رفت، قبل از رفتن نیز سعی می کرد تا افراد را آگاه و مسائل درست را برای آن ها بیان کند، اگر موفق می شد که مشکل رفع می شد، ولی اگر تلاشش نتیجه ای نمی داد، عذرخواهی می کرد و در آن مجلس یا جلسه شرکت نمی کرد و هدیه را برای شان می فرستاد. با نرفتنش، مخالفت خود را با چنین جلساتی اعلام می کرد خانم ربیع پور درباره دیگر خصوصیات اخلاقی شهید اظهار کرد: آقا جمال بسیار متواضع بود و خودشون رو در حد و اندازه شهادت نمی دیدند ولی همیشه می گفت اگر خداوند بنده ای را خیلی دوست داشته باشد آن بنده را به بهترین شکل نزد خود می برد، به من هم می گفت پیمان هر انسانی که پر شود هر جایی و

همسر معتقد بود وقتی در کنار خانواده اش است، برای جبران اوقاتی که نبوده است باید چند برابر همت به خرج دهد، خیلی مرتب می گفتند که چرا شما این قدر در خانه فعالیت می کنید، و همسر می گفت: من نصف بیشتر سال را نیستم، باید وقتی که هستم خیلی حضورم پررنگ و مشخص باشد تا بلکه کمی از زحمات همسر جبران شود. این همه دقت و توجه، ریشه در اعتقاداتش داشت، خیلی خداترس و مؤمن بود، رضایت الهی نیز برایش اصل مهم و فراموش نشدنی بود.



فرازی از وصیت نامه شهید

با سلام و صلوات بر محمد (ص) و آل محمد (ص) و سلام به آخرین ذخیره الهی حضرت مهدی موعود (ع) که درود خدا بر او و سلاله پاکش باد و سلام بر رهبر کبیر انقلاب امام خمینی (ره) که به حق، حق بزرگی به گردن همه بشریت دارد و سلام به رهبر عزیزم که خدا را شکر می کنم در دوران زعامت این رهبر بزرگ و این نظام یگانه که ماندنی مانند آن ایجاد نخواهد شد چون رهبری مانند ما ندارند...

صحبتی با فرزندانم (محمدطاها و محمدحسین) سلام غسل های گلیم که با تمام وجود شما دو گل محمدی را دوست دارم و برای شما از خداوند صبر در برابر مشکلات که بعد از من با تمام ناملایمات بر شما خواهد گذشت، طلب می نمایم.

پسرهای گلیم به خوبی درس بخوانید و تلاش در مسیر حق را فراموش نکنید و همیشه مثل کوه پشت مادران بایستید و باعث افتخار خانواده و کشور گردید.

و شما را از تبری از دشمنان که رهبر از آن ها نهی کرده توصیه می کنم و همیشه در مسیر اسلام و انقلاب حرکت کنید و یاور رهبری عزیز باشید که راه او راه حسین (ع) است. در زندگی خمس و زکات را فراموش نکنید که من هر چیزی از این دنیا دارم از خمس و زکات و کمک به دیگران است.

خدایا این دو گل محمدی را حفظ کن.

محمدطاها فرزند شهید مدافع حرم جمال رضی در دومین سالروز شهادت پدرش، دلنوشته ای را خطاب به این شهید بزرگوار نوشته است که در ادامه می خوانیم.

بابای آسمانی ام، سلام ...
تو را کم داشتن، کم نیست بابا. این روزها، نه همه روزها جای خالی است.
روز تحویل سال که همه در هیاهو هستند، به دنبال تو می گردیم، در تمام دیدوبازدیدها دست من و محمدحسین در دست مادر است و خالی از دست های توست.

روز پدر که نگو و نپرس، از حال مادرم نپرس که تند تند حواسمان را از تلویزیون پرت می کرد، چون فقط حرف از بابا بود.

بابای مهربانم، دو سال گذشت، خیلی ها را دیگر نمی بینیم، یا کم می بینیم، ولی تو را فقط در خواب می بینیم اما می دانم حواست به ما هست.

بابای دوست داشتنی ام، نبودنت برای خیلی ها عادت شده، ولی تا همیشه برای من نداشتنت، تازه است، چون به قول مادرم، قصه شهادت همیشه تازه است چون تو گفتی که دوست داشتی جزء لشکر امام حسین (ع) باشی و امام حسین (ع) و دوستانش هیچ وقت کهنه نمی شوند.

بابای قهرمانم، نبودنت، ندیدننت، تنهایی من و

محمدحسین و مامان هیچ وقت کم نمی شود، ولی وقتی به رفتنت، به هدف های تو فکر می کنیم، دلمان آرام می گیرد.
چقدر جای تو خالی بود، هر چند که می دانم که می بینی، چون مامان می گوید توی قرآن نوشته شهدا زنده اند.
جای تو خالی بود وقتی نابودی داعش را جشن گرفتیم...
جای تو خالی بود وقتی بچه های سوری خوشحالی می کردند...
مامان می گفت دلم می خواست خوشحالی بابا را می دیدم.

امسال و پارسال خیلی ها رفتند ولی رفتشان با رفتن تو فرق می کرد.

بابا، تو با افتخار رفتی، آن طور که هر وقت هر جا، سمت را بگویم، سرم را بالا بگیرم. توفرتی از اعتقاد، از ایمان، از حرم بی بی زینب (س)، از حرم اهل بیت (ع) دفاع کنی، توفرتی که از اسلام دفاع کنی...

بابای خوبم، مامان می گوید تو بنده ی ویژه خدایی، پس برایم، برای محمدحسین، برای همه کسانی که تو را دوست دارند، دعا کن که راحت را ادامه بدهیم، نه فقط راحت ادامه بدهیم...

بابا، دعا کن که به آرزوی تو بزرگ شویم، ولایی بزرگ شویم.

بابا دعا کن، دعایت اثر دارد، من هم دعا می کنم که امام زمان (عج) بیاید و وقتی که آمد من دست در دست های تو و محمدحسین، سرباز او باشیم. به امید آن روز



شهید محمد مهدی مالمیری کجوری

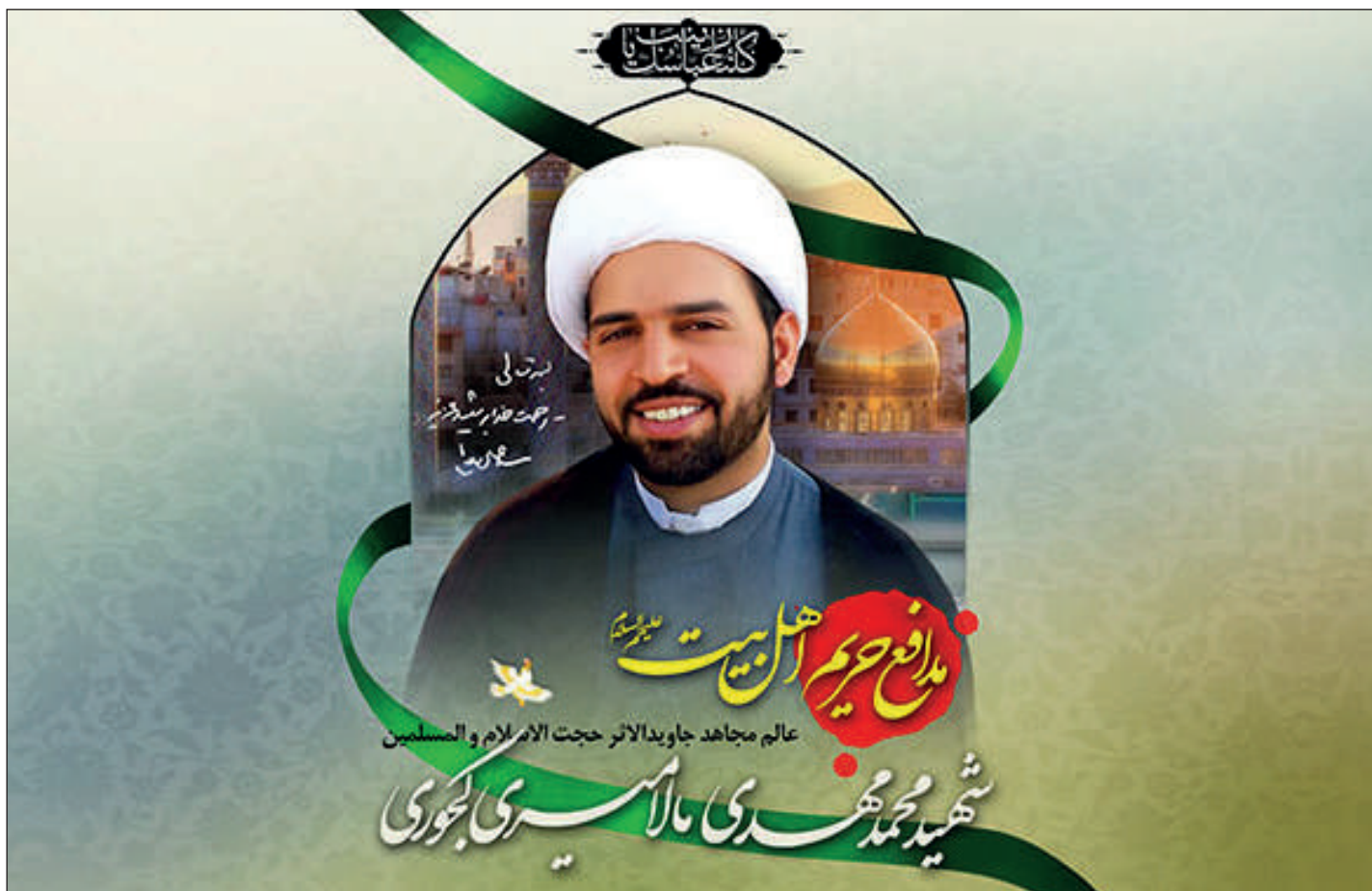
روحانی بی آشیان

درآمد

حجت الاسلام شهید محمد مهدی مالمیری، در روز دوشنبه ۲۶ خرداد ماه ۱۳۹۴ هجری شمسی، مصادف با ۲۶ ماه مبارک رمضان در خانواده‌ای روحانی و ولایی چشم به جهان گشود.

او که تحت تربیت پدر و مادری دلسوز و متدین بود و پدر و مادر او هر دو اهل استان مازندران که پدرش اهل کجور و مادرش از سلسله‌ی جلیلیه‌ی سادات خاندان حسینی شهرستان آمل می‌باشد. پس از گذراندن دوره‌های ابتدایی و راهنمایی با رتبه‌های عالی، در ابتدای نوجوانی در مدرسه علمیه فاطمی دروس حوزوی خود را شروع کرد.

وی سرانجام در شامگاه دوشنبه ۳۱ فروردین ۱۳۹۴، مصادف با اول ماه رجب میلاد امام محمد باقر (ع) همراه با دیگر مجاهدان تیپ فاطمیون با شعار (کلنا عباسک یا زینب) در منطقه بصری الحریر استان درعای سوریه به آرزوی دیرینه‌اش رسید و جامه فاخر شهادت را بر تن کرد.



و طعم خوش آرامش و لذت‌های زندگی به ذائقه بهشتی‌اش را تلخ می‌نمود. از همین رو سفرهای تبلیغی آخرش را به مناطق مرزی و سنی نشین رفت تا با نشر افکار التقاطی و هابیت و داعش مبارزه کند. اما غیرت و شجاعت عالمانه‌اش، وجدان بیدارش را به آن سوی مرزها کشاند. وی در دوره‌های فشرده آموزش نظامی را بدون اطلاع خانواده گذراند و با وجود شرایط مساعد کاری، تدریس و تحقیق را رها کرد تا به قول خودش به (حاصل آموخته‌هایش) برسد.

روز اعزام نزدیک بود و هر لحظه نشاط و نورانیت، سیمای آرام محمد مهدی را دلنشین‌تر می‌کرد. او علت رفتنش را به مادر ولایت مدارش اینگونه گفته بود: نمی‌توانم در کنار همسر و فرزندانم باشم در حالی که در مقابل چشم کودکان سوریه و عراق، والدیشان سربریده می‌شوند؛ آموخته‌های من از اسلام و تحصیل دروس حوزوی چنین اجازه‌ای به من نمی‌دهد.

دانش آموخته مکتب فاطمی به نیابت از رهبر فرزانه و مجاهد انقلاب، برای دفاع از حریم پاک اهل بیت (ع) راهی جبهه‌های نبرد علیه گروه‌های تکفیری آمریکایی شد. وی سرانجام در شامگاه دوشنبه ۳۱ فروردین ۱۳۹۴، مصادف با اول ماه رجب میلاد امام محمد باقر (ع) همراه با دیگر مجاهدان تیپ فاطمیان با شعار (کلنا عباسک یا زینب) در منطقه بصری الحریر استان درعی سوریه به آرزوی دیرینه‌اش رسید و جامه فاخر شهادت را بر تن کرد.

تهذیب و ورزش بود.

سید حسن مبارز یکی از شاگردان خارجی وی که در جامعه المصطفی تحصیل می‌کند در شعری که برای استاد شهیدش محمد مهدی مالا میری سروده است، به این نکته اشاره نمود:

همواره مهر بودی و آبان نداشتی
دریای بی کرانه که پایان نداشتی
ای چهار فصل زندگی‌ات، عاشقانه سبز
گل بودی و بهار، بیان نداشتی
ای از جهان رها و گرفتار درد عشق
جز وصل دوست چاره و درمان نداشتی
امروز صبح به من گفت زندگی
کاری به کار عالم امکان نداشتی
با ما بگو حقیقت پنهان خویش را
آری (خودش) همیشه نمایان نداشتی
در لحظه‌های عاشقی‌ات، نیمه‌های شب
آیا تو از بهشت فراخوان نداشتی؟

تحولات کشورهای اسلامی از نوجوانی برایش اهمیت فراوانی داشت، اما جنایات فجیع گروه‌های افراطی و تکفیری و حرمت شکنی‌هایی شرمناکه آن‌ها آرام و قرار را از او ربوده بود. بابای مهربان بُشری و فاطمه (۲۵ ساله) تاب شنیدن ناله‌های جانسوز کودکان سوریه و عراق را نداشت

سخت‌کوشی و تهذیب باعث شد بعد از سپری نمودن مقامات و سطح عالی حوزه در هشت سال به عنوان طلبه‌ای ممتاز در محضر حضرات آیات عابدی، آملی لاریجانی، شب زنده‌دار، مدرسی یزدی، سیفی مازندرانی و... بهره کافی ببرد تا جایی که قبل از سی سالگی در حوزه‌های علمیه کاشان، جامعه المصطفی العالمیه (ص) و موسسه حضرت جوادالائمه (ع) به تدریس دروس سطح (رجال، درایه، رسائل، حلقات و کفایه) بپردازد.

شهید محمد مهدی مالا میری هر چند بخش قابل توجهی از زندگی خویش را صرف مطالعه و غور در مباحث علمی اختصاص داده بود، اما فعالیت‌های تبلیغی را تا هنگام شهادت به عنوان تکلیف و وظیفه شرعی بی‌هیچ بهانه و توجیحی انجام داد.

از ویژگی‌های بارز شهید خوشرویی و آراستگی ظاهری و پرداختن به ورزش بود و همین امر به علاوه تواضع و اخلاص، ایشان را محبوب دل جوانان می‌کرد. پرهیز از ریا، شاخصه دیگر ایشان بود؛ چنانچه بعد از شهادت نیز خانواده و نزدیکان وی از برخی مدارج و مراتب علمی ایشان بی‌اطلاع بودند.

ارادت خاص نسبت به مولا علی بن موسی الرضا (ع)، تداوم ارتباط با قرآن و اقامه نماز صبح در مسجد، زیارت هفتگی جمکران و زمزمه همیشگی دعای عهد، روح بیکران‌اش را زلال‌تر می‌کرد. در یک کلام، زندگی شهید طبق سفارش مقام معظم رهبری، آمیخته‌ای از تحصیل،



بی آشیانی که وابستگی به دنیا را کنار گذاشت

گفت و گوی پدر شهید در خصوص کتاب بی آشیان و وصف فرزند شهیدش در این کتاب

حجت الاسلام والمسلمین «احمد مالمیری کجوری» پدر شهید حجت الاسلام «محمد مهدی مالمیری کجوری» درباره نگارش کتاب «بی آشیان» وصف زندگی فرزندش می گوید:

حجت الاسلام والمسلمین «احمد مالمیری کجوری» گفت: علت نگارش کتاب این بود که دوستان شهید اصرار داشتند که از آنجایی که ایشان از افاضل حوزه بود و کتاب های سطح عالی حوزه را تدریس می کرد، خاطراتی که در مورد ایشان وجود دارد به رشته تحریر دربیاید تا دیگران نیز استفاده کنند.

حجت الاسلام والمسلمین «احمد مالمیری کجوری» درباره وجه تسمیه کتاب خاطرات به «بی نشان» اظهار داشت: اسم کتاب به پیشنهاد برادر و همزم آن شهید انتخاب شد. برادر شهید از اساتید حوزه است و با آن مرحوم برای اعزام به جبهه تشکیل پرونده داده بود و هر

دو به دوره آموزش نظامی رفته بودند. علت نامگذاری به «بی نشان» این بود که آن شهید وابسته به خانه و آشیان نبود و آزاد بودند. وی بعد از اینکه به سوریه رفت می گفت که ما باید با داعش و آمریکا بجنگیم، شهید شویم به گونه ای که از جسد خودمان هم خبری نباشد و چون ایشان جسد، تشییع جنازه و قبری ندارند از این جهت می توانیم بگوییم: «بی آشیان».

وی با ذکر خاطره ای از شهید مالمیری اظهار داشت: ایشان در پردیسان خانه داشتند و یکی از بستگان، منزلش را فروخت و می خواست خانه دیگری بخرد و این زمانی بود که قیمت خانه ها تقریباً دو برابر شده بود. شهید مالمیری چون دید که آن شخص بدهی دارد خانه اش را فروخت بود تا از قرض بیرون بیاید. شهید مالمیری از زمان کودکی مکتب مسجد بود و هر زمان که می خواستیم نماز بخوانیم اذان می گفت و ما نماز را به جماعت می خوانیدیم.

نویسنده کتاب «بی آشیان» در مورد علت طلبه شدن فرزندش گفت: وقتی که شهید مالمیری به سوم راهنمایی می رفت، آیه «وَمَنْ أَحْسَنُ قَوْلًا مِّمَّنْ دَعَا إِلَى اللَّهِ وَعَمِلَ صَالِحًا وَقَالَ إِنِّي مِنَ الْمُسْلِمِينَ» را برای او خواندم. یعنی چه کسی بهتر از اینکه مردم را به سوی خدا دعوت کند هم کارهای خوب انجام دهد و بگوید که من در مقابل خدا تسلیم هستم. خدا می فرماید که این شخص، بهترین فرد و این شغل امامان و پیامبران است که مردم را به سوی خدا دعوت می کند و پیام خدا را به مردم و بندگان خدا می رساند. این حرفه و شغل

روحانیت است که مردم را به خدا دعوت می کنند. وقتی این سخنان را به ایشان گفتم قبول کرد و گفت که طلبه می شوم. بعد به وی توضیح دادم که نگاه نکنید الان مردم برای روحانیت سلام و صلوات می فرستند. ممکن است مردم پشت کنند و حتی مثل امام حسین (ع) هم با اینکه معصوم بود در روز عاشوار جمع شدند و گفتند که ما غیر از کشتن تو راضی نمی شویم؛ این چنین هم هست. اگر این حرفه و این مشکلات را قبول می کنی طلبه شو. ایشان طلبه شد و راه امام حسین (ع) را در پیش گرفت و شهید شد.

بعد از اینکه به سوریه رفت
می گفت که ما باید با داعش و
آمریکا بجنگیم، شهید شویم
به گونه ای که از جسد خودمان
هم خبری نباشد و چون ایشان
جسد، تشییع جنازه و قبری
ندارند از این جهت می توانیم
بگوییم: «بی آشیان».



شهیدی که زحمت حمل پیکرش را به احدی نسپرد

گفت و گوی همسر شهید مالمیری

شهدا آن بندگان خاص خدا هستند که دنیا و زیبایی‌هایش را بی‌اهمیت دانسته و برای اهل دنیا واگذاشتند، تا وصال معبودی بنده‌نواز و مهربان را به کف آرند. چه عاشقانه ادعای بندگی خویش را با نثار جان‌شان به اثبات رساندند. بندگان که تنها در این دنیا با مشق عشق کردن از الهه عشاق آرام می‌گرفتند، از این دنیای فانی جز وصال یار هیچ طلب نکردند، حتی قطعه‌ای از خاک آن‌که جسم خاکی‌شان در آن بیارامد، آری این‌گونه معامله با دوست پرسود و ارزشمند است.

شهید مدافع حرم محمد مهدی مالمیری روحانی شهیدی که دست از این جسم خاکی شست تا روح بلندش در آسمان آبی به پرواز در آید و وصال حق را با چشم جان نظاره‌گر باشد، او بین دنیا و عشق محبوب

عشق حق را برگزید و حتی زحمت حمل پیکرش را نیز به احدی نسپرد. به همین بهانه به گفت‌وگو با همسر روحانی شهید محمد مهدی مالمیری پرداختیم.

زهره احمدی زندگی با شهید مالمیری را سراسر خیر و برکت برای خود دانست و اظهار داشت: حاصل ده سال و نیم زندگی مشترک ما دو دختر به نام‌های فاطمه و بشری است که هنگام شهادت پدر دو و پنج سال داشتند. یکی از برنامه‌های روزانه ایشان بازی با فرزندانمان بود. او با برخوردی صمیمانه برای آن‌ها وقت می‌گذاشت به نحوی که حتی نمازهای یومیه خود را به همراه فرزندانمان در مسجد اقامه می‌کرد و هر بار صبورانه منتظر حضورشان در ادای این فریضه الهی می‌ماند. در مسئله پوشش نیز براین باور بود که تا دخترانمان کودک‌اند حجابشان اختیاری باشد تا بر این اساس باعلاقه خود آن را پذیرفته و برایشان شیرین‌تر به نظر بیاید و گاهی برای تشویق آن‌ها به خاطر حجابشان هدیه‌ای در نظر می‌گرفت.

🌸 شهید مصداق کامل عمل به منویات مقام معظم رهبری بود

همسر شهید مدافع حرم در خصوص به بهانه‌گیری‌های دردانه‌هایشان در نبود پدر تصریح کرد: بنا بر قول

خداوند که خود جای خالی شهید را پر می‌کند بر همین امید به زندگی خود ادامه خواهیم داد. برای جویا شدن از حال و هوای دخترانم از فقدان پدر به چند مشاور و روانشناس مراجعه داشتم و با اذعان به این مسئله که آن‌ها هنوز شکست را در زندگی تجربه نکرده و هنوز وجود خورشید، نماد پدر در زندگی آن‌ها در وسط نقاشی‌هایشان نمایان است و اطمینان از محوری بودن

از ویژگی‌های بارز شهید خوش‌رویی و آراستگی ظاهری و پرداختن به ورزش بود که همین امر به علاوه تواضع و اخلاص، ایشان را محبوب دل جوانان می‌کرد. پرهیز از ریا، شاخصه دیگر ایشان بود چنانچه بعد از شهادت نیز خانواده و نزدیکان وی از برخی مدارج و مراتب علمی ایشان بی‌اطلاع بودند.

**ارادت خاص نسبت به مولا
علی بن موسی الرضا(ع)،
تداوم ارتباط با قرآن و اقامه
نماز صبح در مسجد، زیارت
هفتگی جمکران و زمزمه
همیشگی دعای عهد، روح
بی‌کرانه‌اش را زلال‌تر می‌کرد.
بسیار کم‌حرف، ساکت ولی
در فضای خانه‌شور و هیجان
خود را داشت**

قائل بود و در صورت اختلاف نظر در صورت امکان نظرشان را می‌پذیرفت و با طمأنینه و سکوت خاصی در برابر آن‌ها حاضر می‌شد. آری هدایت و راهنمایی‌های خانوادگی این چنین نتیجه‌ای را در بر خواهد داشت، تا حدی که خانواده ایشان پس از ازدواج نیز پیگیر درس و رابطه تعاملی ایشان با من و فرزندانمان بودند.



شهید بیان کرد: اصراری ندارم بر اینکه بگویم شهید فرشته است چراکه انسان در هر جایگاهی اشتباه هم دارد اما ایشان آنچه را که درست می‌دانست با خلوص به آن عمل می‌کرد.

او با ابراز بی‌علاقگی خود نسبت به تعریف و تمجید اطرافیان نسبت به مقوله کسب علم می‌گفت: (اگر علم من دنیایی شود، سد کارم خواهد شد و این عین ظلمت است و حال آنکه اگر علم به‌مانند نوری باشد آن دنیا دست مرا می‌گیرد) و با تأکید بر اینکه علم متعلق به خداوند است و در آن نباید خودنمایی وجود داشته باشد. ایشان با پیگیری صحبت‌های رهبری روی مسائل سیاسی مطالعه و دقت عمل زیادی به خرج می‌داد و در مجموع ولایت محوری در زندگی ایشان نمایان بود. چنانچه به گفته شهید تعامل و رفتار طلبه باید به نحوی باشد که درسش برایش حکم نور داشته باشد و با این افکار همچنان مورد تحسین اساتید خود بود.

بانو احمدی با اشاره به رفتار خاص همسرش با پدر و مادر خویش ادامه داد: پدر ایشان روحانی و مادرشان نیز از سادات جلیله حسینی هستند زمان اعزام همسر مادرش با سوز دل و آهی گلوگیر نغمه «آرام جانم می‌رود روح و روانم می‌رود» را سر می‌داد و از اینکه فرزندش از خوبی بسیار روزی شهید خواهد شد می‌گفت. برای آنان به‌صورت ویژه و خاص احترام

نقش ایشان در زندگی فرزندانم دلگرم‌تر شدم. البته این به توجهات خداوند و امام عصر(عج) و تدابیر اتخاذی ما پیش از اعزام همسرم برمی‌گردد.

وی با اشاره به ویژگی‌های اخلاقی شهید محمد مهدی مالا میری عنوان کرد: بسیار کم‌حرف، ساکت ولی در فضای خانه‌شور و هیجان خود را داشت و در نزد همگان به خوش‌پوشی، شیک‌پوشی و پاکیزگی شهره، اما اهل اسراف و ولخرجی نبود و تنها با مراقبت و نگهداری درست از چند دست لباسش از آن‌ها به مدت طولانی استفاده می‌کرد.

❁ قریب الاجتهاد بودن شهید در سطوح عالی حوزه

بانو احمدی بابتان نوع تفکرات همسر شهید خویش افزود: نوع تفکرش در همه موارد زندگی او در عمل به منویات مقام معظم رهبری خلاصه می‌شد. به‌واسطه فعالیت‌های ورزشی چنان شاد و سرزنده و سخت‌کوش بود به‌گونه‌ای که در هر هفته فعالیت‌های ورزش رزمی، فوتبال، والیبال، شنا و غیره را در برنامه‌هایش می‌گنجاند و با برنامه‌ریزی تمام ساعت‌های روزش، ساعتی را نیز به مطالعه و تحقیق می‌گذراند و با تدبیر و انعطاف‌پذیری در برنامه‌هایش برای همه مسائل و کارها از جمله صلح‌رحم و غیره وقت گذاشته و برای جبران آن نیز از خواب خود مایه می‌گذاشت. به نظر من مصداق کامل جمله مقام معظم رهبری در خصوص تهذیب، تحصیل و ورزش بود و در سه حوزه نمونه بود.

وی با افتخار از تواضع و فروتنی همسر شهیدش می‌گوید: هیچ‌گاه در ایشان با عنوان استاد سطوح عالی حوزه، تکبر و فخرفرشی دیده نشد. به‌طوری‌که پدر و برادران او که همگی طلبه و ساکن قم بودند، از دو سال تدریس درس کفایه الاصول وی یکی از سخت‌ترین و آخرین دروس اصولی حوزه اطلاع نداشتند، تا اینکه به‌صورت تصادفی اسم او را در لیست مدرسین حوزه علمیه دیدند.

به‌قدری از نظر علمی در سطح بالایی قرار داشتند که ایشان برای شروع تدریس خود از دروس سطح عالی و پایه ۹ و ۱۰ آغاز کردند و در این زمینه برای اینکه کسی متوجه نشود برای خود سختگیری خاصی را اعمال می‌کردند در صورت عمل نکردن به مسئله‌ای، برای خود جریمه‌ای در نظر می‌گرفت. وی هرچند بخش قابل توجهی از زندگی خویش را به مطالعه در مباحث علمی اختصاص داده بود، اما فعالیت‌های تبلیغی را تا هنگام شهادت به‌عنوان تکلیف و وظیفه شرعی بی‌هیچ بهانه و توجیهی انجام داد و پس از شهادتشان مشخص شد که باوجود سن کم قریب الاجتهاد بودند.

❁ کسب علم و نور خدایی با اخلاص در عمل شهید

همسر حجت‌الاسلام مالا میری با اشاره به ولایت‌مداری

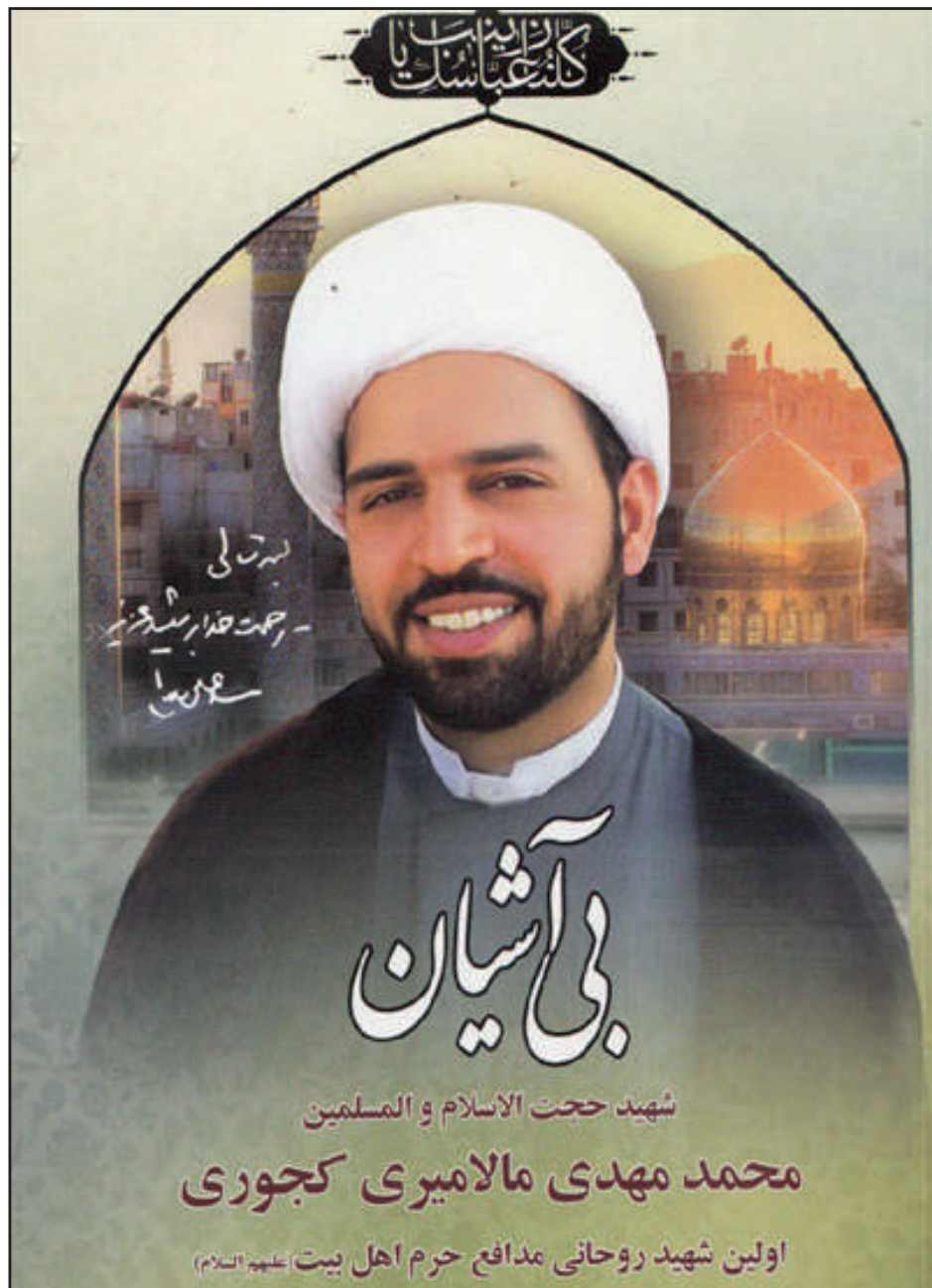
❁ از تمديد مأموريت و تن دادن به معامله‌ای پرسود تا شهادت

وی با اشاره به روزهای قبل از شهادت آقا محمد مهدی گفت: با مشاهده کلیپی تأثیرگذار از رهبری حال و هوای دیگری پیدا کردم که در همان لحظه با تماس همسر و بیان دل‌تنگی‌هایم با یکدیگر نیتی در خصوص پذیرفتن تمديد مأموریتش، تا با هدیه جهادش به حضرت آقا در این راه خدایی گام بردارد و من نیز با تقدیم دل‌تنگی‌ها و صبر خویش به آقا و حضرت زینب (س) در واقع به معامله‌ای پرسود تن دادم، در همین فاصله دو روز پس از تمديد مأموریتش به مقام رفیع شهادت دست‌یافت. با علم به اینکه او قطعاً به خاطر خلوصش به این مقام دست پیدا کرده است یاد دارم روزی را که آرزوی شهادت یکی از نزدیکانم را در راه دفاع از حرم اهل بیت (ع) داشتم و زمانی که مسئله اعزام ایشان مطرح شد خطاب به همسرم گفتم: خداوند از میان ۷۰ میلیون ایرانی تو را برای جهاد و مرا برای صبر انتخاب کرده است، آری جایی که خانواده پشت یک مرد قرار گیرد، او نیز می‌تواند به درستی به وظایف دینی‌اش عمل کند و من نیز از ابتدای ازدواج با اعتقاد به این حس که ایشان را زود از دست خواهم داد، از خداوند برایش بهترین مرگ و روزی شهادت را طلب می‌کردم.

بانو احمدی افزود: با همسرم برای برنامه‌ریزی اتفاق‌ها و مشکلات پیش رو و روزهای بعد از شهادتش و حتی بر مسئله مدرسه بچه‌ها نیز به توافق رسیده بودیم و در این باره حتی برای آمادگی فرزندانمان با آن‌ها صحبت می‌کردیم. تا اینکه با شنیدن خبر شهادتش لبخندی که هنگام رسیدن عزیزان به آرزوی دیرینشان در کسب بالاترین مقام‌ها حاصل می‌شود، بر لبانم جاری شد. اما با وجود سختی‌های بسیار و ناراحتی که داشتم، لحظه به لحظه زندگی‌ام را با حضرت زینب (س) و مصیبت‌های ایشان مقایسه می‌کردم و با تداعی حال و هوای حضرت امام حسین (ع) در لحظات آخر حیات مبارکش که هنوز چشم و نظرشان به خیمه‌ها بود، غم و مصیبت خود را فراموش می‌کردم.

❁ روحانی شهیدی که زحمت تشیع پیکرش را به احدی نسپرد

همسر شهید مدافع حرم با اشاره به سختی‌های حضرت زینب (س) بعد از واقعه عاشورا و فلسفه آن یادآور شد: حضرت زینب (س) از کودکی بر سرنوشت خویش واقف بوده، تا جایی که مادر پیراهن برادرشان را برای روز عاشورا نزد ایشان به امانت گذاشته بودند. از آن پس ایشان به دلیل صبر و بردباری خود عقیده بنی‌هاشم و پیام‌آور عاشورا شناخته شده و به آن درجات رفیع رسیدند، و اینکه علما به نماز شب ۱۱ محرم حضرت قسم یاد می‌کنند بی‌راه نیست. فرزندان من بعد از شهادت پدر در همه‌جا با محبت روبه‌رو شدند، اما حضرت زینب (س) پس از شهادت امام حسین (ع) گفتند امان از اسیری، حال، یادآوری مصیبت‌های آن



وی در دوره‌های فشرده آموزش نظامی را بدون اطلاع خانواده گذراند و با وجود شرایط مساعد کاری، تدریس و تحقیق را رها کرده، تا بنا بر قول خودش به (حاصل آموخته‌هایش) دست یابد. به گفته همسر شهید مدافع حرم سال‌های آخر به منظور ایجاد خلل و به سنگ خوردن تیر داعش در جذب نیرو به شهرهای مرزی می‌رفت. حتی به درخواست اهل تسنن در نجات جوانان از افکار انحرافی داعش با عزیمت به شهرهای سیستان و بلوچستان، خاش، ایران‌شهر، کرمانشاه، تالش و آستارا به تبلیغ می‌پرداخت. با وجود دوری از خانواده و تحمل سختی‌های بسیار، ذره‌ای از وظایف و مسئولیت‌های پدری خود کوتاهی نمی‌کرد، چرا که با حضورش شرایط را تغییر داده و نبودش را جبران می‌کرد.

❁ کشانده شدن غیرت و شجاعت عالمانه شهید به آن سوی مرزها

وی در بیان علت اعزام همسرش به سوریه خاطر نشان کرد: پدر مهربان بُشری و فاطمه (۲۵ ساله) با شنیدن ناله‌های جان‌سوز کودکان سوریه و عراق هر روز بی‌قرارتر می‌شد و از آنجایی که با مشاهده آن جنایات طعم خوش آرامش و لذت‌های زندگی با ذائقه بهشتی‌اش تلخ شده بود.

مدام با خود زمزمه می‌کرد، (چگونه بنشینم و نظاره‌گر این جنایات باشم در حالی که فرزندان خودم در امنیت کامل در کنارم بازی می‌کنند؟). از همین رو سفرهای تبلیغی آخر خویش را به منظور مبارزه با نشر افکار التقاطی و هابیت و داعش و با حضور در مناطق مرزی و سنی نشین انجام می‌داد. اما غیرت و شجاعت عالمانه‌اش، وجدان بیدارش را به آن سوی مرزها کشاند.



حضرت، غم و سختی‌های پیش رو را در دنیای فانی برایمان تقلیل خواهد کرد.

بانو احمدی بایان قول شهید پیش از شهادتش مبنی بر اینکه (زحمت تشییع جنازه‌ام را هم به مردم نمی‌دهم) خاطرنشان کرد: بعد از تلاش‌های بسیار سپاه برای برگشت پیکر ایشان به ما اعلام شد که تلاششان در این زمینه به جایی نرسیده است. البته پیش از آن هم بنا بر قول شهید با خود می‌گفتم بعید است برگردد. زمانی که برای بزرگداشت شهدای مدافع حرم به دیدار رهبری شتافتیم، حضرت آقا بنا بر روایتی فرمودند (روز قیامت برخی اجر دو شهید را می‌برند و چنان‌که شهدای دیگر نیز به حال آنان غبطه می‌خورند) گمان من این است که آنان شهدای مدافع حرم هستند چراکه این شهدا با وجود سن کم از روی عقل و درایت و آگاهانه و با بصیرت راه خود را برگزیدند و به دور از هیجانات درونی‌شان در اوج بهره‌وری بودند و دوم اینکه عزیمتشان صرف وطن خویش نبوده و برای حفظ حرم و اسلام و دینشان، مرز شناخته‌اند. در واقع اجر دو شهید را به خود اختصاص داده‌اند، اجری که از نظر خداوند پنهان نیست.

❁ شهادت را بهایی نیست نباید سطح آن را با شبهات پایین آورد

همسر شهید محمد مهدی مالا میری با اشاره به اهمیت آموزش فرزندان برای تمرین ولایت‌مداری برای عصر ظهور تأکید کرد: خود شهید با جان‌فشانی خویش برای آرامش مردمان سرزمینش کاری کرده و من حق و جایگاهی برای خود قائل نیستیم، اما طرز تفکر برخی از افراد و بی‌بصیرتی آنان در عدم پشتیبانی از رهبری مرا آزرده خاطر می‌کند. نسل امروز فرزندان فردا را تربیت خواهند کرد و در واقع باید امروز تمرین ولایت‌مداری را برای عصر ظهور به فرزندان خود بیاموزیم، و از پی کمی‌آبونانمان حاضر به پشت پا زدن به سنگرها و اعتقاداتی که خون‌ها برایش نثار شده نشویم. در این راستا افراد حزب‌اللهی نیز باروی خوش و آگاه‌سازی می‌توانند موفق به جذب فرد فرد اعضای جامعه شده و در واقع باید به این نکته که با ناراحتی‌ها، پرخاشگری‌ها، بداخلاقی‌ها و قطع رابطه نمی‌توان جذب داشت توجه شود. چرا که در صورت بروز چنین اتفاقی دشمنان جوانان ما را به سمت خود خواهد کشید. بدیهی است این امر نیازمند به تحصیل، تفکر و برنامه‌ریزی است، چرا که مؤمن برای همه لحظات زندگی تدبیر می‌خواهد. وی در پاسخ به شبهه دریافت هزینه مدافعان حرم بعد از اعزام به سوریه بیان کرد: آیا نمی‌توانست خودش آن مقدار پول را به دست آورد؟ کسی برای پول جان نمی‌دهد اگر به آنان بگویند برای دریافت یک میلیارد یک داستان را قطع کنید نمی‌پذیرند، این راه برای کسانی که خواهان پول هستند باز است. نباید سطح شهادت را تا این حد پایین بیاوریم. ببینید دشمن چگونه از همه جهت کار خود را پیش می‌برد با این وجود برخی از مردم رقم‌های عجیب و غریبی به ما می‌گویند که برای

نمی‌خواهند و کاملاً برای رضای الهی در این مهلکه شرکت کردند. بانو احمدی در پایان رسیدن به خیل شهادت برای خود و فرزندان را بزرگ‌ترین آرزوی خود دانست و گفت: با گامی پرصلابت و محکم در راه شهید و عمل به هدف و برنامه ایشان زندگی را ادامه خواهیم داد. چراکه عمل به هدف و برنامه ایشان در واقع همان عمل به اهداف ما در زندگی خواهد بود و بایان این مطلب که شهید محمد مهدی مالا میری تنها مناجات‌نامه‌ای با خداوند به زبان عربی از خود به جا گذاشته است که در انتهای آن یک جمله به فارسی نوشته شده که به دعای همه شما محتاجم.

خودمان هم تعجب‌آور است. در همه جای دنیا برای بازماندگان جنگ مقرر می‌کنند، اما با آن کسی پولدار نخواهد شد، به هیچ عنوان بحث پول در جنگ با وجود سختی‌های آن مطرح نیست. ایشان تنها برای اصل دفاع از حرم اهل بیت (س) راهی و نیازی به دریافت هزینه نداشته که جانش را برای آن بدهد. چرا که اگر در کشور خویش ایران می‌ماند، به عنوان یکی از اساتید و عضو هیئت علمی دانشگاه زندگی بسیار خوب و مرفهی می‌داشت. حتی برخی بایان این مطلب می‌گفتند او با وجود این ویژگی‌ها آینده درخشانی داشت و نباید می‌رفت.

❁ دنیا جای راحتی نیست و انسان با سختی‌ها بزرگ خواهد شد

به گفته همسر شهید مدافع حرم پیوسته همه در زندگی با سختی‌هایی روبرو هستیم، اما مردم به واسطه نبودن در این شرایط و تجربه نکردن آن مدام از سختی‌های ما سؤال می‌کنند. حال مطلب مهم این است که قرار نیست در دنیا راحتی داشته باشیم با تمام مشقت‌هایی که مردم به زبان می‌آورند فقط یک جمله برای بازمانده‌های شهید می‌گوییم که خدا یا این کم را از ما قبول بفرما به مانند بیان حضرت زینب (س)، چراکه انسان با سختی‌ها بزرگ خواهد شد همین مردم به خیال خود گمان می‌کنند شهدا تنها برای جنگ سوریه عازم شده‌اند، در حالی که اکنون مرزهای اعتقادی ما سوریه و فلسطین است، در حقیقت آن‌ها به پشتیبانی از ولایت فقیه خویش راهی این سفر سخت شدند. با این وجود ایشان قبل از اعزام صراحتاً امضا و اعلام کردند که برای مسئله جهاد پولی

نسل امروز فرزندان فردا را تربیت خواهند کرد و در واقع تمرین ولایت‌مداری را برای عصر ظهور باید امروز به فرزندان خود بیاموزیم، و از پی کمی‌آبونانمان حاضر به پشت پا زدن به سنگرها و اعتقاداتی که خون‌ها برایش نثار شده نشویم.



شهید محمود رادمهر

بنای عزت و افتخار

درآمد

شهدای مدافع حرم مردان بزرگ تاریخ هستند که همین تاریخ شاهی عادل بر حقانیت شهادت آن‌ها است. مردانی که در راه دفاع از حرم آل الله و دفاع از ناموس دین پای در خاک بلاد شام نهادند و در مقابل تیر کینه و عدوات دشمن تکفیری سینه سپر کردند تا آجری از حرم بی بی کربلا کم نگردد. در این بین، مردان بزرگ دیار علویان سرزمین سرسبز مازندران، پیش قراول جبهه مقاومت شدند و در قالب لشگر سرافراز ۲۵ کربلا رفتند تا مدافعان حرم آل الله شوند. ۱۳ دلاور این لشگر نامشان در خان طومان سوریه جاودانه شد، یکی از این دلاوران گرانقدر که به تنهایی لشگری در مقابل تکفیری‌ها بود، شهید محمود رادمهر است، مردی که بنای عزت و افتخار بود.

رزمنده‌ای که ابتدا و انتهای کلامش خدا بود و خدا بود و خدا بود... مردی از تبار رهروان ولایت که مصداق بارز اشدای علی الکفار و رحما بینهم بود.



محمود همسر و فرمانده ای مسئولیت پذیر بود

گفت و گو شاهد یاران با همسر شهید

لطفا ضمن معرفی خودتان از نحوه آشنایی و ازدواجتان با شهید رادمهر بفرمائید.

کارهای مربوط به خانه را خودش انجام می داد پسر بزرگم می پرسید بابا تو این کارها را از کجا یاد گرفتی که می گفتند: من سر کار بنایی می کنم حتی علی زمانی که رفت مدرسه به معلمش گفته بود می خواهم بنا شوم و وقتی دلیلش را می پرسند می گوید که چون پدرم بناست.

معصومه عبدی هستم همسر شهید محمود رادمهر که از طریق زن دایی آقا محمود به ایشان معرفی شدم، زن دایی آقا محمود همسایه ما و دایی ایشان معلم فیزیکم در کلاس کنکور بودند؛ زن دایی آقا محمود آمدند و گفتند خواهرزاده همسر من پاسدار هست و اگر اجازه بدهید برای خواستگاری تشریف بیاورند. خانواده اجازه دادند و ما با هم صحبت هایمان را کردیم البته آقا محمود در همان جلسه خواستگاری گفتند که ماموریت زیاد می روم و در بعضی ماموریت ها شاید شما را هم با خودم ببرم. آنقدر تعداد ماموریت ها زیاد بود که من به شوخی به ایشان می گفتم آقا محمود سیاه فقط شما را دارد که همه ماموریت ها را شما می روید؟ در پاسخ می گفتند که من همان روز خواستگاری این موضوع را به شما گفتم.

چه تاریخی ازدواج کردید و چند فرزند دارید؟

۳۱ مرداد ۸۵ در روز مبعث رسول اکرم ازدواج کردیم و اردیبهشت ۸۷ صاحب اولین فرزندمان (علی) شدیم آن سالی که علی به دنیا آمد ما با خانواده همسر طبقه دوم زندگی می کردیم، سال ۸۹ یک خانه قدیمی خریدیم و بعد از تعمیرات به خانه خودمان آمدیم که اکثر کارهای مربوط به تعمیرات را هم خودشان انجام دادند البته کنار این کارها ماموریتها را هم می رفت و به وظیفه اش هم می رسید. زمان مرخصی به کارهای خانه رسیدگی می کرد یعنی شکلی نبود که به شغلشان لطمه بزند. خلاصه زمان گذشت و فرزند دوم ما (محمد) سال ۹۳ به دنیا آمد.

ظاهرا شهید رادمهر راجع به کارشان در خانه

صحبت نمی کردند، درست است؟

بله، اصلا در مورد اینکه کار و مسئولیت و درجه اش چه است صحبت نمی کرد و فقط همین قدر می گفت که من در عملیات کار می کنم.

ظاهرا همیشه می گفتند که شغل من بنایی است؟

به شوخی همیشه می گفت. وقتی کارهای مربوط به خانه را انجام می داد و چیزی را تعمیر می کرد پسر بزرگم می پرسید بابا این کارها را از کجا یاد گرفتی که می گفتند: من سر کار بنایی می کنم. حتی علی زمانی که مدرسه رفت به معلمش گفته بود می خواهم بنا شوم و وقتی دلیلش را می پرسند می گوید که چون پدرم بناست. ولی خب پشت تلفن که صحبت می کرد به همه آموزش و فرمان می داد. من هم می گفتم که آقا محمود مگر بنا دستور می دهد که می گفت نه من آنجا هیچ کاره ام.

خانم عبدی، آقا محمود در دومین اعزامشان به سوریه شهید شدند؟ آیا شما مخالف رفتنشان به سوریه نبودید؟

راستش بار اول که رفت (آبان ۹۴) به مدت ۵۵ روز آنجا بود و زمانی که برگشت اینجا پایشان شکست و بعد از یک ماه که گچ پایشان را که باز کردند و با آن همه سختی که کامل هم خوب نشده بودند و هنوز با عصا راه می رفتند با او تماس گرفتند که بیا برویم.

اعزام بعدشان ۳ ماه بعد (۱۴ فروردین ۹۵) بود و ۱۷ اردیبهشت هم به شهادت رسیدند. قبل از اعزام ما

خانواده‌های دیگر که شنیدم گفتند پیکر شهیدشان آمده و رفتند برای تحویل و از حالشون می‌گفتند خیلی ناراحت می‌شدم و شب از ناراحتی اصلاً نمی‌توانستم بخوابم.

شما ناراحت نیستید؟

ناراحت از نیامدن نیستم خدا از ظرفیت‌ها خبر دارد البته خیلی‌ها می‌گفتند وقتی پیکرشان بیاید و شما بروید سر مزارش آرام می‌شوید، ولی هر دفعه که من خبر آمدن پیکر شهدا را شنیدم فوق‌العاده ناراحت شدم. مثلاً هم‌رزم (سیدسجاد خلیلی) آقا محمود که خبر اسارتش آمد همه امیدوار بودند که برگردد. حتی اگر کسی به آنها تسلیت می‌گفت خیلی ناراحت می‌شدند و می‌گفتند که پسر ما اسیر شده و یک روز آزاد می‌شود. مادر ایشان به گونه‌ای صحبت می‌کردند که من هم باورم شده بود و روزی که با من تماس گرفتند و گفتند که آقای خلیلی برمی‌گردد خوشحال شدم و گفتم کجا اسیر بودند که الان دارند برمی‌گردند؟ گفتند نه پیکرشان برمی‌گردد و من خیلی ناراحت شدم و تا چند روز به فکر این موضوع بودم، خانواده‌اش در این مدت امید داشتند که پسرشان برگردد. شنیدن چنین خبرهایی برای من خیلی سخت و ناراحت کننده بود.

اگر بچه‌هایتان بزرگ شوند و راه آقا محمود را بروند به آنها اجازه می‌دهید؟

من همیشه گفتم که امیدوارم عاقبت بخیریشان در هر چه هست خدا برایشان رقم بزند.



شما اول خبر محاصره را شنیدید یا خبر شهادت ایشان را؟

من یک‌دفعه خبر شهادتش را شنیدم چون نه تلگرام دارم نه در فضای مجازی هستم، آن زمان که آقا محمود داشت می‌رفت یک گوشی و یک ساعت مخصوص کوهنوردی گرفته بود که با خودش برد سوریه، سیم کارت خودش را برای من گذاشت. انگار همه خبر را می‌دانستند غیر از خود ما. من آن روز خانه مادرم بودم و علی هم مدرسه بود و امتحان داشت، دختر همسایمان به خواهرم زنگ زد و حال محمود آقا را پرسید و گفت شنیدیم دو تا برادر که در سوریه در محاصره بودند یک برادر شهید شده و یکی زخمی، خواهرم آمد و گفت اینطوری می‌گویند و گفت شاید محمود نباشد که من گفتم مطمئنم خود محمود شهید شده چون غیرممکن است محمود بگذارد برادرش شهید شود و خودش برگردد، این شد که با جیغ و داد به مادرش زنگ زدم و آنها هم گفتند نه شایعه است که من گفتم مادر جان همه می‌دانند فقط ما بی خبریم و چند دقیقه بعد همسایه‌ها آمدند و خانه پر شد.

بعد از چند ساعت که رفتم خانه مادر شوهرم و باز هم ایشان گفتند که نگران نباش و چیزی نشده خلاصه برگشتم خانه دیدم بابا می‌گوید سپاه من را خواسته و گفته امکانش هست ولی شاید دامادتان گم شده باشد و ما فعلاً برایش مراسم نمی‌گیریم. ۲ ساعت بعد فرماندار و چند پاسدار آمدند و خبر رسمی را دادند.

بخشی از مظلومیت شهدای حرم به خاطر این بوده که در خیلی از موارد پیکر این عزیزان برنگشته یا تکه‌هایی از پیکر برگشته، این قضیه که پیکر شهید نیامد و مزاری نیست که شما زیارتش بروید برایتان سخت و ناراحت کننده نیست؟

من می‌گویم ان شاء الله هر چه خیر است، من از

در مهمانی بودیم که با ایشان تماس گرفته و خواستند به اداره بروند. ایشان به ما نگفتند که برای چه کاری می‌روند، من هم چون می‌دانستم قرار بوده برخی از نیروها را برای آموزش ببرند جنگل فکر کردم که موضوع تماس همین بوده و به همین خاطر چیزی نپرسیدم... به من گفت که شما امشب بروید خانه مادرتان بخوابید چون من اداره کار دارم و معلوم نیست کی برگردم. ساعت یک و نیم شب آمد و یک ساک در راهرو گذاشت و گفت "من می‌خواهم بروم" بعدش سوییچ ماشین بابام رو گرفت و رفت تا با مادرش خداحافظی کند و مادرش هم از این خداحافظی فیلم گرفته بود. حدود ساعت دو و نیم شب برگشت زمانی که برگشت پرسیدم محمود می‌خواهی برای آموزش بروی جنگل؟ که گفت نه می‌خواهم سوریه بروم، تا گفت می‌خواهم بروم سوریه بی اختیار به گریه افتادم.

آخرین اعزام ایشان با دفعات قبل تفاوتی داشت؟

چرا برای من متفاوت بود چون مطمئن بودم این بار بروند دیگر برنمی‌گردد، به او گفتم شما با این پا بروید نمی‌توانید کاری انجام بدهید و در همان اولین حمله دشمن شهید می‌شوید!

خیلی نگران پایش بودم چون هنوز خوب نشده بود، برگشت گفت این دفعه دست پر برمی‌گردم فقط تو مواظب بچه‌ها باش...

خلاصه برادر شوهرم آمد دنبال آقا محمود که بروند سمت مقر، برادر شوهرم با دیدن من گفت معصومه خانم چرا گریه می‌کنی حتی جواش را نتوانستم بدهم و درست و حسابی هم بدرقه‌شان نکردم و رفتم خانه و تمام شب را گریه کردم.

البته قسمت هر چه باشد همان اتفاق می‌افتد؛ دوستانش می‌گفتند پای محمود بعد از زیارت حرم حضرت زینب(س) انگار خوب شده بود و همیشه جلوتر از ما حرکت می‌کرد.

خانه مادرم بودم و علی هم مدرسه بود و امتحان داشت، دختر همسایمان به خواهرم زنگ زد و حال محمود آقا را پرسید و گفت شنیدیم دو تا برادر که در سوریه در محاصره بودند یک برادر شهید شده و یکی زخمی، خواهرم آمد و گفت اینطوری می‌گویند و گفت شاید محمود نباشد.

قرآن نقشه راه محمود بود

گفت و گو شاهد یاران با مادر شهید



خانم عقيله ملازاده مادر شهيد محمود رادمهر در خصوص فرزند شهيدش اينگونه مي گويد:

محمود در تاريخ ۳ آذر ۵۹ در شهرستان ساري و در خانواده‌ای روحانی و مذهبی به دنیا آمد که اکثر اعضای این خانواده به شغل روحانیت و فرهنگی مشغول بودند؛ به دنیا آمدن در چنین خانواده‌ای زمینه تربیتی و آموزشی خوبی برای بچه‌ای که بخواهد استفاده بهینه ببرد به وجود می‌آورد که به استفاده افراد از شرایط بستگی دارد؛ باید توجه داشت که پدر و مادر به تنهایی نمی‌توانند بچه را تربیت کنند و به نظر من اگر پدر یا مادری این مسئله را به خودش نسبت بدهد اشتباه بزرگی انجام داده چون باید از تجربیات و راهنمایی‌های دیگران هم استفاده کرد.

در مسیر تربیت بچه‌های ما پدر و مادر و برادرهای من به همراه عموهای محمود خیلی تاثیرگذار بودند و خیلی به مسائل اخلاقی اهمیت می‌دادند و در راس امور قرار می‌دادند، برای مثال عموی بزرگشان چندوقت یکبار که به منزل ما می‌آمدند با بچه‌ها صحبت داشتند و سوال و جواب‌ها را انجام می‌دادند و توصیه‌های لازم را می‌کردند و در چنین خانواده‌ای بچه‌ها رشد کردند. مسائل آموزشی محمود از ۵ سالگی با تعلیم حروف الفبا، پیدا کردن حرف، ساخت کلمه و جمله‌سازی شروع شد و در مقطع ابتدایی روان‌خوانی قرآن را خوب بلد بودند، در دوره چهارم و پنجم دبستان به پیشنهاد پدرم برای تقویت قدرت بیان بچه‌ها و اینکه بتوانند خوب صحبت کنند بوستان و گلستان خوانی را به سبکی

مسائل آموزشی محمود از ۵ سالگی با تعلیم حروف الفبا، پیدا کردن حرف، ساخت کلمه و جمله‌سازی شروع شد و در مقطع ابتدایی روان‌خوانی قرآن را خوب بلد بودند، در دوره چهارم و پنجم دبستان به پیشنهاد پدرم برای تقویت قدرت بیان بچه‌ها و اینکه بتوانند خوب صحبت کنند بوستان و گلستان خوانی را آغاز کردند

که بزرگترها می‌خوانند آغاز کردند و با تکرار و تمرین شعرها را حفظ می‌کردند و یاد می‌گرفتند و این کمک زیادی به فن بیان بچه‌ها کرد.

در مقطع راهنمایی محمود را با خرید نوار کاست و... به سمت قرائت قرآن سوق دادیم و در ادامه سال دوم و سوم راهنمایی به سمت نهج البلاغه خوانی و حفظ حدیث با بیان معانی و تفاسیر حدیث رفت و نهایتاً حفظ آیات قرآنی که در حین صحبت علاوه بر احادیث بتوانند از مصادیق قرآنی هم استفاده کنند.

محمود در زمان ورود به مقطع دبیرستان به مطالعه کتاب‌های جریان‌شناسی پرداخت که از مسائل روز باخبر باشند و بتوانند راه درست را انتخاب کنند که ایشان در کنار فراگیری این مطالب شاهنامه خوانی و مطالعه زندگینامه شهدا و کتابهای مربوط به مبارزه و مقاومت را هم شروع کردند.

بعد از آن تفسیر آیات قرآن را شروع کردیم که تاثیر بسیار زیادی بر تعلیم و تربیت بچه‌ها داشت و محمود هم چون فرزند بزرگتر بود بر مسائل تربیتی و اخلاقی بقیه بچه‌ها نظارت داشت و ما هم در کل سعی می‌کردیم بچه‌ها مبانی فکری و اعتقادی درستی داشته باشند.

همچنین محمود از زمان ابتدایی تا پایان تحصیلات پیش‌دانشگاهی شاگرد ممتاز بود و چندین مرتبه توسط اساتید دانشگاه از او تقدیر شده و حتی به عنوان دانش آموز برتر شهرستان ساری هم انتخاب شده بود.

باید بگویم که محمود از همان سوم راهنمایی علاقه زیادی برای ورود به دانشگاه‌های نظامی داشت اما من مخالفت کردم، دوران دبیرستان هم می‌خواست وارد نظام شود که باز شدیداً مخالفت کردم، اما در دوران پیش‌دانشگاهی دیگر ثبت نام کرد و دانشگاه شهید ستاری، دانشگاه امام علی (ع) و دانشگاه نیروی دریایی نوشهر پذیرفته شد و خودش دانشگاه نیروی هوایی شهید ستاری را انتخاب کرد و پذیرفته هم شد اما چون دچار عارضه صورت شده بود و باید تعهد یک ماهه برای بهبود

می‌داد نتوانست به این نیرو ملحق شود.

عارضه صورت محمود برمی‌گردد به زمانی که شاگرد یک جوشکار بود و کار جوشکاری انجام می‌داد چون من همزمان بچه‌ها را برای کار کردن هم می‌فرستادم و محمود علاوه بر جوشکاری، بنایی و کاشی کاری و کارهای دیگر هم یاد گرفته بود البته نه برای منافع مالی، فقط به نیت شکل‌گیری شخصیت و اینکه به قول پدرم آگه فردا پشت میز نشین نشدند بتوانند از عهده خودشان بر بیایند و این شد که محمود زمانی که شاگرد جوشکار بود به دلیل بی‌حفاظ بودن دستگاه جوشکاری از ناحیه صورت آسیب دید و عصب‌های یک طرف صورتش فلج شد و نتوانست به دانشگاه شهید ستاری راه پیدا کند.

بعد از آن یک روز محمود آمد به من گفت مادر جان دفترچه گرفتم که من گفتم عیب ندارد پسرم، امسال بنشین درست را بخوان که سال بعد در کنکور شرکت کنی، دفترچه را که به من نشان داد گفتم چرا آنقدر کوچک است پارسال که دفترچه کنکور این شکلی نبود. هیچی به من نگفت تا پدرش آمد و دفترچه را که دید خیلی ناراحت شد گفت تو هنوز فرصت داری چرا می‌خواهی سربازی بروی گفتم دفترچه سربازی گرفتی؟ گفت آره می‌روم سربازی، تا یکسال دیگر که بخواهم امتحان بدهم یک مقدار از خدمت سربازیم هم انجام داده‌ام بعد مرخصی می‌گیرم.

در زمان سربازی (پادگان شهید یونسی زیرآب قائم‌شهر) اوقات فراغت را به درس خواندن می‌گذراند و فرمانده‌اش که می‌بیند انقدر اهمیت می‌دهد به درس و آینده‌اش کلی تشویقش می‌کند و کمک می‌رساند تا زمانی که در امتحان ورودی سپاه شرکت می‌کند و در دانشگاه امام حسین (ع) اصفهان رشته علوم و فنون توپخانه پذیرفته می‌شود. با کسب رتبه اول در دانشگاه‌های نظامی فارغ‌التحصیل شد و حتی در دانشگاه موفق به کسب نشان شمشیر شد که به کمتر کسی داده می‌شد.

آنهايي که در ميادين جنگ حضور پيدا مي کنند و با ديدن توپ و تانک و خطر به عقب برنمي گردند شير مردان عرصه مبارزه و جهاد و طالب شهادت هستند البته هدف شهادت نيست، آرزوي شهادت دارند و در اين مسير به هر چه که برسند راضي به رضاي خدا هستند.

هستند، حالا یک عده مثل محمد مجروح می شوند و برمی گردند و یک عده مثل محمود به شهادت می رسند پس مسئله اصلی این هست که انسان به انتهای معبری که خداوند قرار داده برسد و شهد شهادت را بنوشد و عند ربهم یرزقون شود.

این اعزام چندمین اعزام آقا محمود بود؟

ما فقط دو بار آخر فهمیدیم که محمود به سوریه می رود، بچه های لشکر می گفتند که ماموریت های برون مرزی زیادی به عراق، لبنان و... داشته که ما از همه آنها بی خبر بودیم. حتی وقتی از او سوال می پرسیدیم که شما در سپاه چه کار می کنید می گفت من بتا هستم؛ در فیلم وداع شب آخرش هم همین را گفت و حتی موقع ثبت نام بچه اش تو مدرسه هم وقتی خانمش پرسید من بگم پدر بچه چکاره است گفت بنویس بتا.

علی هم در مدرسه وقتی انشا را درمورد شغل از آنها خواسته بودند نوشته بود من دوست دارم بتا بشوم، معلم پرسیده بود علی چرا دوست داری بتا شوی گفته بود چون بابام بتااست؛ یعنی خودش را به عنوان بتا معرفی می کرد حتی سردار رستمیان می گفت محمود بزرگترین بتایی بود که توانسته بود عملیات را بتایی کند، این بتا مفاهیم بسیار زیادی دارد که آدم می تواند معانی مترادف را پیدا کند و ببیند محمود تا کجا را توانسته بتایی کند. سال ۹۴ محمدرضا با خوشحالی آمد خانه و کوله اش را گرفت که برود پرسیدیم کجا می خواهی بروی خیلی آرام گفت اگر خدا بخواهد سوریه می رویم گفت محمود هم می آید گفت بله گفتیم پیام با او خدا حافظی کنم که گفت نه محمود هم می آید اینجا، ۲ ساعته گذشت و محمود آمد رفتم جلو خندیدم گفتم می خواهید سوریه بروید یک نگاه به من انداخت و یک نگاه به محمدرضا و با هم رفتند داخل اتاق و صحبت کردند بعد که آمدند بیرون صورت محمدرضا برافروخته بود و یک گوشه نشست بعد مشخص شد که محمود به

و محمود گفت همان لبخند آقا برای من بس است و لازم نیست بروم وقت ایشان را بگیرم و همون رضایت آقا برایم کافی است.

محمود وقتی می گفت خدا یعنی "خدا". من آخرین لحظات پیش از اعزام محمود ازش پرسیدم شنیدم می خوام ماموریت بروی که گفت بله اگه خدا بخواد؛ گفتم کجا میروی گفت ملک خدا، گفتم این ملک اسم ندارد گفت مهم نیست هر جا خدا ما را هدایت کند و بفرستد به همان طرف می رویم گفتم خب شما اسمش را بگو که ما هم بدانیم گفت اگر خدا بخواهد سوریه برای دفاع از حرم حضرت زینب(س).

پرسیدم چه کسانی با شما می آیند؟ گفت سربازانی مثل خودمان، سربازان خدا بعد گفتیم بچه هایت را به چه کسی می سپاری گفت به خدا، فقط خدا.

بعد گفت از آنجا به یمن می رویم بعد عربستان و ان شاء الله خانه خدا را هم آزاد می کنیم؛ خب یک رزمنده باید خیلی شجاع باشد و با احتیاط این حرف را به زبان بیاورد که اگر برای خدا می رود دیگر نباید از مسیرش برگردد؛ محمود در وصیت نامه اش به بچه هایش می گوید خدا می داند من شما را چقدر دوست دارم ولی خدا، پیغمبر، امام زمان(عج) و ولایت مطلقه را از شما بیشتر دوست دارم اما این نشان دهنده سنگدلی یک پدر نیست.

به من می گفتند پسر شما خیلی سنگدل بوده که در وصیت نامه اش این حرف را زده در صورتی که این تعهد یک انسان است و میزان و معیار تعهدی است که خدا از انسان گرفته و باید آنها را به جنبه عملی بکشاند.

پس آنهايي که در ميادين جنگ حضور پيدا مي کنند و با ديدن توپ و تانک و خطر به عقب برنمي گردند شير مردان عرصه مبارزه و جهاد و طالب شهادت هستند البته هدف شهادت نيست، آرزوي شهادت دارند و در اين مسير به هر چه که برسند راضي به رضاي خدا

اساتيد و رياست دانشگاه خيلي علاقه مند و پيگير بودند که محمود در همان دانشگاه بماند و به تدریس مشغول شود اما محمود چون از لشکر ۲۵ کربلا اعزام شده بود دوباره به لشکر برگشت؛ در این مدت کمتر کسی محمود را می شناخت و از توانایی ها و تخصصش باخبر بود تا زمانی که اساتيد دانشگاه برای بازدید قسمت توپخانه لشکر آمدند و سراغ محمود را گرفتند و با لباس کار محمود را دیدند که به فرمانده لشکر گفتند این فرد دارای توانمندی های بسیاری هست و تخصص بالایی دارد و در ارتقاء سطح عملیات لشکر می تواند تاثیرگذار باشد و ما از اینکه نتوانستیم چنین نیرویی را کنار خودمان داشته باشیم تاسف می خوریم، شما چرا از وجودش استفاده نمی کنید؟ از آن زمان محمود مورد توجه واقع شد و توانمندی ها و تخصص هایش به عرصه تماشا گذاشته شد و توانست اطلاعاتش را به دیگران هم انتقال بدهد و تعلیم به بچه های لشکر را شروع کرد، بویژه بچه های لبنان که اول برای آموزش به دانشگاه امام حسین(ع) می آمدند و بعدها بدلیل هزینه ها و... محمود برای آموزش آنها به لبنان می رفت تا جایی که به نقل از بچه های لشکر سید حسن نصرالله در یکی از سفرهایش به ایران که برای ارائه گزارش کار به آقا می آمدند به حضرت آقا گفتند که این بار یک مربی برای ما فرستادید که خیلی از او راضی هستیم، آقا می پرسند چطور؟ که پاسخ می دهند مربی های دیگر فقط آموزش داشتند اما ایشان علاوه بر آن آموزش ها رزم در جنگل، رزم در کویر و... را به خوبی به بچه ها آموزش دادند و حتی جایگاه عملیات لشکر را در لبنان پیاده کرد. حضرت آقا پرس و جو کردند که این فرد کی هست؟ گفته بودند یک مربی از لشکر ۲۵ کربلای مازندران است، آقا خیلی خوشحال شده و لبخند می زنند و می گویند: «سلام ما را به این دوستان برسانید». زمانی که خبر به محمود رسید بچه ها دیداری با آقا داشتند





او گفته که یک نظامی حق ندارد از مأموریت هایش صحبت کند و این شد که ما اولین بار متوجه رفتنشان شدیم اما سال ۹۵ خودش آمد برای اولین بار در طول این همه سال خدمتش در سپاه به ما گفت که اگر خدا بخواهد می‌خواهیم سوریه برویم (همان سفر آخر) و من تعجب می‌کنم که من با اینکه هیچوقت از او فیلم نمی‌گرفتم و سوال نمی‌پرسیدم آن شب چرا فیلم گرفتم و چطور شد که محمود به ما جواب داد. وقتی هم داشت می‌رفت ۳ بار گفت مادر جان من دو پسر دارم و محمد دو دختر، در تربیت بچه‌های ما هم همان سختگیری که در تربیت ما داشتید را اعمال کنید، من گفتم خودتان برمی‌گردید و بچه‌هایتان را تربیت می‌کنید که گفت از من سفارش بود.

سوار ماشین هم که می‌شد برای بار چهارم تکرار کرد مادر جان یادت نرود نسبت به بچه‌های ما دلسوزی کاذب نداشته باشید؛ بعد که رفتند یکی از رزمندگان تماس گرفت و گفتیم که محمود رفت و گفت محمود یک خواب دیده که بعد براتون تعریف می‌کنم. بعد از شهادت محمود این آقا آمد و گفت که محمود خواب شهادتش را از قبل دیده بود و به ما گفته که من نحوه و محل شهادتم را می‌دانم و هیچ احدی نمی‌تواند جلوی من را بگیرد و نگرانم نباشید؛ از ۲۱ فروردین تا ۱۶ اردیبهشت که روز مبعث هم بود تا آخرین لحظه نیروهایی که به عقب می‌آمدند و محمود را صدا می‌زدند و به او می‌گفتند که فلان خط شکست خورده و از او می‌خواستند برگردد عقب پاسخ می‌دهد من در محاصره‌ام کسی را نفرستید و بعد هم مسئله انفجار و شهادت محمود پیش می‌آید.

🌟 قبل از شهادت آقا محمود خبر محاصره ایشان و دوستانشان آمد، آیا شما می‌دانستید که در محاصره هستند؟

محاصره را که نه، مستقیم عکس شهدا را منتشر کردند و من دیدم؛ محمود قبل از شهادت خواسته بود که اگر

بعد از شهادت محمود یکی از هم‌زمانش آمد و گفت که محمود خواب شهادتش را از قبل دیده بود و به ما گفته که من نحوه و محل شهادتم را می‌دانم و هیچ احدی نمی‌تواند جلوی من را بگیرد و نگرانم نباشید من محاصره شده‌ام کسی را دنبال من نفرستید که پس از آن بر اثر یک انفجار به شهادت می‌رسد.

بچه‌های من اتفاقی افتاده که جوابم را ندادند، بار دوم پرسیدم که باز سکوت کردند، دفعه سوم گفتم اگر نگویند شما را به حضرت زهرا (س) واگذار می‌کنم که با این حرف شهید شروع به لرزش کرد و اسم محمود و محمد را برد و من به برادرم گفتم من را برسان خانه که حالم خوب نیست... اما قرعه بنام محمود افتاد و محمد شهید شد.

در همین حال از خواب بیدار شدم و ساعت ۳ نصف شب بود؛ فردایش رفتم خانه خواهرم که همه آنجا جمع بودند و گفتم من چنین خوابی دیدم و این شهید خبر شهادت داد؛ برادرم گفت صدقه بده گفتم باشد، ۳ شب بعد از این خواب محمود ۴۳ قطعه عکس فرستاد که همه عکسها داخل گلهای شقایق قرمز و سفید بود، هر شب هم ساعت یک و نیم شب زنگ می‌زد که بهش گفتم دیگر باید برگردید بچه‌هایتان بهانه می‌گیرند، گفت به موقع ما را می‌آورند خیلی حواسم پرت حرف شهید درویشی شده بود و از این رو متوجه خیلی از کارهایم نبودم و یک وقت‌هایی متوجه گذر زمان هم نمی‌شدم اینکه اگر بچه‌ها شهید شدند من باید چه برخوردی با

اتفاقی برایش افتاد و از سپاه آمدند خبر بدهند اول به مرتضی برادر سومش بگویند یا به دایی ایشان که جانباز هستند چون فکر می‌کردند اینها خیلی قوی هستند، خب باید بگم که ۱۶ اردیبهشت محمود شهید شد و من ۱۰ شب قبل از شهادت محمود خواب شهید علی اکبر درویشی را دیدم در حالی که من قبلاً ایشان را ندیده بودم و اصلاً او را نمی‌شناختم و بعد فهمیدم کی هستند، یک پاسدار درشت هیكل و قوی دیدم که در زد و ۲ نفر بودند، ایشان آمد از من پرسید مرتضی کجاست؟ گفتم داخل هال و وقتی داشت می‌رفت داخل من هم دنبالش رفتم که برگشت و گفت شما نه، فقط مرتضی... با مرتضی صحبت کرد و وقتی بیرون آمدند چشمان مرتضی ورم کرده بود، این را که دیدم به آقای که جلو در ایستاده بود گفتم حاج آقا برای بچه‌های من اتفاقی افتاده؟ گفت من نمی‌دانم، شهید درویشی می‌داند؛ گفتم شهید درویشی کی هست؟ گفت همین آقا که دارند جلو می‌روند.

برادر من هم سر کوچه بود و ایشان داشت سمت او می‌رفت، من تا رفتم سر کوچه به او گفتم حاج آقا برای

چند شب قبل از شهادت محمود خواب دیدم جمعیت زیادی داخل کوچه و خیابان جمع شده و بدن تکه تکه محمود را می آورند و من نیز اعضای بدن محمود را رو به قبله کنار هم گذاشتم و گفتم محمود الان برایت تخت می آورم که گفت من تخت نمی خواهم مواظب محمدرضا باشید

که شما چقدر ترسو هستید، شما نمی توانید مطلبی را عنوان کنید؛ برادر من به من نگاه می کرد و گریه می کرد و مرتضی اصلا پایین نیامد.

وصیتی که شهید داشتند عملی شده بود، یعنی به آنها گفته بودند که آقا محمود شهید شدند؟

بله خود شهید خبر آورده بود؛ ساعت حدودا ۳ بعد از ظهر بود که برادر آمد و پرسید شما آمادگی دارید؟ گفتم من ۱۰ شب است آمادگی دارم، شما قبول نکردید. زمانی که به طور رسمی آمدند به ما بگویند فقط یک سوال پرسیدم که پسر من در حالت فرار از اینجا رفت و کشته شد یا در حالت دفاع؟ آنها فقط نگاه کردند و گفتم که من وقتی جسد پسر را آورید می خواهم ببینمش که چیزی نگفتن و فقط سرشان را تکان دادند. بعد از من سوال کردند که می دانید پسر شما در سپاه چکاره بود گفتم بنا؛ بعد این آقایان سرشان را پایین انداختند و چیزی نگفتند؛ این شهادتها در هر منزلی رخ بدهد یک پیش زمینه ای دارد و پیش زمینه شهادت محمود تربیتش بر اساس اصول و مبانی قرآنی و سنت پیغمبر و سیره علوی بود و از طرفی دیدن آموزش های مختلف و ورودش به سپاه که خود سپاه پیش زمینه خوبی برای شهادت هست.

محمود در وصیت نامه اش می گوید پروردگارا تو را شکر می کنم که من در زمره سزپوشان سپاه پاسداران انقلاب اسلامی درآوردی یک سعادت است و یقینا زیر برکه ما را امام زمان (عج) امضا کرده است؛ خب شهیدی که چنین فرازی را در وصیت نامه خودش دارد فکر امام زمانش است، حتی می گوید پروردگارا اگر خواستی آن امر حتمی خودت را در مورد من به مرحله عمل در بیاروی و من را از پل مرگ عبور بدهی، من را به شهادت برسان و من را در عالم برزخ از منتظران واقعی امام زمان (عج) قرار بده و من از اولین کسانی باشم که به ندای امام زمانم لبیک می گویم، این یعنی

می شود؛ محمود که پنجشنبه شهید شد و عکسش را با شهدای خان طومان در فضای مجازی گذاشتند بچه ها هم روز جمعه فهمیدند و حتی ما جمعه جلسه داشتیم و بعد از جلسه گفتم من یک مقدار تخم کدو و چیزهای دیگر را که نشایی شده می خواهم در باغ بکارم که بچه ها گفتند حوصله نداریم و به حرف من رفتیم.

وقتی برگشتیم همه می دانستند و حتی مرتضی سر کار نرفت و حتی وقتی رفتم به خانم و بچه اش سر بزنم خودش را قایم کرد که با من روبرو نشود و حتی گوشی اش را هم که زنگ زد گفتند گوشی اش را جا گذاشته است. ساعت ۱۰ صبح شنبه آمد گفت این حرفها که خیلی از بچه ها کشته شده اند شایعه است، محمود و محمد هر کدام دوتا بچه دارند؛ نگاهش کردم دیدم به من نگاه نمی کند گفتم هر چه خدا پیش بیاورد ما راضی به رضای خدا هستیم و ان شاء الله بچه ها برمی گردند و بعد بهانه آورد و گفت قلبم درد می کند و رفت، ۱۰ دقیقه بعد خانم محمود زنگ زد و پرسید که از محمود خبری دارید؟ گفتم نه گفت اگر زنگ زد بگو که من هم گفتم اگر به شما هم زنگ زد به من بگویند که گفت باشد.

درست ۱۰ دقیقه بعد باز خانم آقا محمود زنگ زد و با جیغ و داد گفت مادر جان می گویند از بچه های خان طومان دو تا برادر هستند که یکی شهید شده و آن یکی معلوم نیست جراحتش به شکلی هست (دوتا برادر هم در تیم اعزامی فقط محمود و محمد بودند) که من گفتم اینها شایعه است گفت نه مادر جان خودشان هستند و پیگیر شوید. به برادر من که روحانی است زنگ زدم گفتم می گویند وضعیت محمود و محمد اینطوری است اگه می شود پیگیری کنید و گفت من جواب می دهم، در این مدت من به جمعیتی که جمع شده بودند گفتم گریه نکنید هنوز چیزی قطعی نشده ساکت بنشینید و منتظر خبر باشیم.

برادر من که آمد گفتم ببین محمود دوتا آدم را مشخص کرده که خبر شهادتش را به آنها بدهند، من باید به شما دلداری بدهم؛ اگر محمود به من می گفت حتما می گفتم

بقیه داشته باشم و به خانمهایشان چه بگویم و این برایم دغدغه شده بود و همیشه یاد برخورد پدرم که در زمان شهادت برادر من با خانم و بچه هایش و مردم و بقیه داشت می افتادم که منم باید مثل پدرم همان کارها را انجام بدهم.

تا ۳ شب قبل از شهادت محمود که زنگ زد و گفت مادر چکار می کنی؟ گفتم صحیفه سجاده می خوانم گفت کدام دعا را؟ گفتم دعای پدر و مادر در حق اولاد که گفت دعا کن و دعای من همیشه این بود "خدایا گوشت و پوست و خون من و بچه هایم برای تو" در راه تو هر چی به من برسه راضی ام که محمود گفت مادر جان همان دعای همیشگی را هم بخوان گفتم باشه پسرم. فردا شب هم باز در خواب دیدم جمعیت زیادی داخل خیابان و کوچه و محله ما است و بدن محمود تکه تکه شده و محمد را با جراحت خیلی شدیدی می آورند که یک تخت گذاشتم و محمد را خواباندم روی تخت و بعد رفتم تمام اعضای بدن محمود را رو به قبله کنار هم گذاشتم و گفتم محمود یک لحظه صبر کنی برایت تخت می آورم که گفت نه من تخت نمی خواهم مواظب محمدرضا باشید.

بعد که از خواب بیدار شدم ۷ صبح به برادر من گفتم بیا اینجا و گفتم من باز خواب دیدم و به احتمال ۹۹ درصد هم نه با اطمینان ۱۰۰ درصد می گویم محمود به شهادت می رسد گفت نه خواب زن چپ است من خودم را آماده کردم، یک مقداری وسایل و مرغ و گوشت ... برای من بیاورید که اگر اتفاقی افتاد آماده باشم، گفت حالا تو فکر شهادت هستی گفتم اگه مجروح بشوند من باز مهمان دارم و در خانه رفت و آمد هست، ایشان گوش نکرد و من سپردم یکی از همسایه ها مقداری گوشت و مرغ و برنج و قند خریدم و خواهرانم کلی دعوایم کردند که گفتم نه خبر شهادت پسر من را می آورند.

بعد آمدم خانه را تمیز کردم و خانه را خالی کردم و گفتم که من مهمان دارم، همه مسخره ام می کردند و به من می خندیدند اما برای من مسلم بود که بچه ام شهید





کشیکم، گفت چرا تو جایگاه کشیک نیستی گفتم آمدم دوری بزنم گفت برو سر جایت، می دانی مسئول شب کی هست؟ بروم به او بگویم؟ گفتم من نمی دانم ولی به هر که می خواهی بگویی بگو فقط به آقای رادمهر نگو گفتم چرا؟ گفت می گویند که رادمهر پوست از سر ما می کند، محمود می رود و یکی از بچه ها را می فرستد که به این سرباز بگوید بیاید؛ سرباز می گفت وقتی رفتم توی اتاق دیدم مسئول شب ایشان است خودم را باختم. یعنی در انجام وظیفه ای که باید انجام بدهند واقعا سخت می گرفت مثلا درس می داد به بچه ها، خیلی از هم کلاسی ها و برادرانش را جمع می کرد و به آنها درس می داد و می گفت فهمیدید بعدش که می دید متوجه نشده اند دوباره و سه باره و چندباره تکرار می کرد تا آخر بچه ها می گفتند دیگر فهمیدیم که می گفت حالا تو تعریف کن که اگر نمی توانست تعریف کند تنبیه می کرد. در نامه ای به برادرش تصریح کرده بود که وظیفه ما پاسداران درس خواندن هست و خوب عمل کردن چون روزی به ما می گویند آن سر جهان به ما نیاز دارند که برویم بجنگیم.

❁ بعد از اینکه خبر شهادت آقا محمود را شنیدید و اینکه پیکر فرزندان نیامده و نزدیک دو سال از شهادتشان می گذرد دلتان برای پسران تنگ نمی شود یا دلتان نمی خواهد مزاری داشته باشد که آرامتان کند؟

یک مصاحبه از محمود مربوط به چند روز قبل از رفتنش هست که ما در اولین ساگرد شهادتش قسمت اول صحبت هایش را پخش کردیم، در آن کلیپ محمود می گوید که ما اصلا نمی رویم که برگردیم و فکر کنیم آنهايي که می گویند آن پولهايی که به ما می دهند را چکار کنیم، ما می رویم که برگردیم و خانواده های ما هم می دانند که ما بر نمی گردیم. ببینید برنگشتن پیکر مطهر شهدا مسئله تازه ای نیست،

وقتی فرماندهان سپاه خبر شهادت محمود را به من دادند یک دفعه روی صندلی نشستم و آن زمان یادداشتن پدرم بعد از شنیدن خبر شهادت برادرم افتادم و تازه یاد حال مادرم و تازه فهمیدم چرا با شنیدن خبر شهادت پسرشان به آن حال در آمدم.

و در جلسات مختلف هم ارائه داده بودم اما هیچوقت لمسی از آن مسئله نداشتم، البته قیاس محمود با شهدای کربلا یک مسئله غیرقابل قبوله و نمی شود قیاس کرد، اما خب شهادت است دیگر و اینها را خداوند از قبل یک آمادگی می دهد، همین طور برای محمد بسیار متأسف شدم زمانی که از بیمارستان برگشت به او گفتم چه خطایی از تو سر زد که خدا تو را تا انتهای معبر برد ولی تو را نپذیرفت باید در خودت تجدید نظر کنی که خدا تو را بپذیرد و محمد هم فقط گریه می کرد و جلوی چشمانش را گرفته بود که نگاهم نکند البته من از این حرفم خیلی ناراحت شدم و به او گفتم باید خیلی مواظب خودت باشی. این را هم عرض کنم که من خبر شهادت محمد را یکبار از شهید درویشی و دوبار از خود محمود گرفتم که محمود خبر شهادت محمد را هم به من داد اما نمی دانم کی، کجا و چگونه محمد به شهادت می رسد و امیدوارم این ارثی باشد که از شهدای قبلی به افراد خانواده برسد همانطور که محمود به بچه هایش سفارش کرده که علی و محمد عزیزم دیدار ما به قیامت با شهادت و این دعا را برای بچه هایش کرده است.

از لحاظ اخلاقی محمود بسیار شوخ طبع و اهل مزاح بود حتی زمانی که سوریه بود یا در مناطق مختلف برون مرزی و درون مرزی شوخی ها و مزاح محمود بود که بچه ها را به وجد می آورد و احساس ناراحتی را در زمان عملیات از آنها دور می کرد، البته در عین حال در آموزشها بسیار سخت گیر بود و به کسی رحم نمی کرد برای مثال یکی از سربازان می گفت من هر وقت نوبت کشیکم بود دعا می کردم که آقای رادمهر نباشد با اینکه ایشان را ندیده بودم ولی از ایشان چیزهایی شنیده بودم که خیلی می ترسیدم، این سرباز تعریف می کرد یک شب که داشتم کمی خارج از محل کشیک راه می رفتم آقای آمد گفت اینجا چکار می کنی گفتم امشب

او از اول پیش زمینه اش را داشته است. پدر من از مبارزان زمان طاغوت بود و حتی زمانی که از دانشگاه فارغ التحصیل شد در منطقه بهایی نشین و سنی نشین مشغول به کار شد در صورتی که می توانست در تهران مشغول به کار شود ولی دستور آیت الله بروجردی بود که باید به این مناطق بروید و تبلیغ کنید، بعد از آن مبارزاتی که عمومی من با نواب داشت و شهادتشان در سال ۶۵ در عملیات کربلای ۴ که غواصان ما به شهادت می رسند، ایشان در منطقه ام الرساس در نهر خین به شهادت رسید و سال بعد شهادت برادرم در ۱۹ دی صورت گرفت و این ادامه داشت، زمان جنگ قبل از شهادت عمومی من تأسف می خوردم که چرا ما شهید ندادیم و همه جا می رویم و صحبت می کنیم؛ مردم حتما می گویند اینها فقط حرف می زنند پس زمانی که عمو به شهادت رسید ما از ته دلمان ذوق می کردیم، یک ذوق عجیب به شهادت داشتیم نه بخاطر آن فراق بلکه بخاطر اون افتخار شهادت که خداوند در خانواده ما قرار داد. سال بعد این ذوق دو چندان شد و جلوتر آمد، وقتی حالت پدرم را نگاه می کردم می گفتم چرا با اینکه پدرم یک روحانی است در مقابل خبر شهادت برادرم یک دفعه به زمین نشست و نتوانست حرفی بزند و در جنبه عمل چرا به این مرحله رسید ولی ما ذوق می کردیم ولی خب نمی توانستیم ابراز کنیم که خدا را شکر ما هم مثل خانواده های دیگر شهید دادیم و می گفتم ای کاش بچه های من هم بزرگ شوند و به جنگ بروند و بجنگند. سالها گذشت و ۲۹ سال بعد شهادت محمود که صورت گرفت و وقتی فرماندهان سپاه خبر شهادت محمود را به من دادند یک دفعه روی صندلی نشستم و آن زمان یاد نشستن پدرم بعد از شنیدن خبر شهادت برادرم افتادم و تازه یاد حال مادرم و تازه فهمیدم چرا با شنیدن خبر شهادت پسرشان به آن حال در آمدم. باید بگویم که من بارها و بارها حماسه کربلا را خوانده

شهادت زنده هستند و ما با شهدا حرف می‌زنیم، زندگی می‌کنیم و راهنمایی‌های لازم را شهید به ما می‌رساند گر چه فراق سخت است اما با این حال هیچکس حتی پسران خود نمی‌توانند ادعا کنند که من جلویشان گریه کردم، درها را می‌بندم یک قبر درست می‌کنم و رو به قبله می‌نشینم و زیارت پیغمبر را برای محمود می‌خوانم. پسران را اینطوری زیارت می‌کنم.

مگر پیکر شهدای کربلا به مدینه برگشت یا قبر مطهر حضرت زهرا(س) که خدا اگر اراده کند مشخص می‌شود مشخص شد؟ اینها برای آیندگان هست که اگر چنین اتفاقاتی برایشان افتاد ببینند خواص ما ۱۴ نفر بودند و چون ما اقتدا می‌کنیم به معصومین و مدعی وابستگی به این بزرگواران هستیم پس می‌گویند بسم‌الله این گوی و این میدان، زندگی ما همین است.

در به دری هست، اسارت هست، برنگشتن جسد هست، تکه تکه شدن هست (مثل پیکر حضرت ابالفصل العباس) پس زیباترین حالت شهادت را انسان برای فرزندش باید از خدا بخواهد که من از زمان شهادت برادرم تا به شهادت محمود دعایم همین است که خدایا گوشت و پوست و خون توی رگهای من و بچه‌هایم برای تو و از سوی تو هر چی به من برسد من راضیم به رضای تو و پایان زندگی من و بچه‌هایم به شهادت باشد، در این مسیر چه چیزی برسد به ما چه نرسد ما راضی هستیم حتی همین پیکر هم که می‌آورند نمی‌توانیم مومیایی کنیم که به خاک سپرده می‌شود پس بگذاریم هر جا که خدا مصلحت می‌داند باشد.

در طوفان نوح قبر امیرالمومنین توسط نوح نبی مشخص می‌شود؛ خدا به نوح نبی می‌گوید زمین را بکن و یک قبر درست کن و با دست نوشته خودش روی سنگ می‌نویسد این قبر برادرم علی ابن ابی طالب وصی اوصیاست.

امیرالمومنین به دنیا نیامده و خلقت فیزیکی‌شان در دنیا شکل نگرفته، قرن‌ها می‌گذرد، قبل از ظهور مسیحیت بعد هم ۶۰۰ سال به ظهور اسلام... فکر کنید همه این مسائل، قبر امیرالمومنین کجاست؟ نجف تا مدینه چقدر فاصله هست، خدا اراده کرده در مسیری که انسان باید دفن شود حتما همانجا دفن می‌شود؛ من مادر ضحیه بزنم پسر برگردد خب برگردد که چکار کنم؟ آن چه که خدا پسندید باید مورد پسند انسان باشد پس اگر خدا پسندید مفقودالاثر باشد بگذاریم باشد یا اگر جاودالاثر بود بگو شکر چرا که مصلحت

ما بر مصلحت خدا برتری ندارد و اراده ما هم بر اراده خدا برتری ندارد.

وقتی مادری پذیرفت که ۲ پسرش رو در یک شب (محمود و محمد به سوره و مجتبی به سمت جنوب و از طریق آبی) بفرستد وقتی نگاه می‌کند هر کدام برای من مادر یکی بهتر از دیگری هستند چطور می‌تواند دل بکند ولی وقتی که میبیند خدا_اولاد، خدا_پدر و مادر، خدا_زن و فرزند، خدا_برادر و خواهر، خدا و دنیا کدامش را باید انتخاب کند مهمترین مسئله خود خداست که محمود گفت همه چی خدا...

دنیا برای اهل دنیا خلق شده نه برای ما، دنیا برای انسانی که خدا را صدا می‌زند خلق نشده، اهل دنیا مثل یک کاروان هستند که نمی‌دانند کجا می‌روند ولی شهید و خانواده شهید می‌فهمند کجا می‌روند و به یقین می‌دانند چکار می‌کنند؛ ۲۹ سال انتظار خیلی حرف است که انتظار شهادت فرزندت را بکشی، هیچ مادری هم آرزوی مرگ فرزندش را نمی‌کند اما شهادت مرگ نیست...

شهدا زنده هستند و ما با شهدا حرف می‌زنیم، زندگی می‌کنیم و راهنمایی‌های لازم را شهید به ما می‌رساند گر چه فراق سخت است اما با این حال هیچکس حتی پسران خود نمی‌توانند ادعا کنند که من جلویشان گریه کردم، درها را می‌بندم یک قبر درست می‌کنم و رو به قبله می‌نشینم و زیارت پیغمبر را برای محمود می‌خوانم و پسران را اینطوری زیارت می‌کنم.

ایشان علاقه بسیار زیادی به حضرت زهرا(س) داشت و دعا می‌کرد که خدایا بر ما منت بگذارد و ما را لایق بدان و قسمت می‌دهم به حضرت زهرا(س) مرضیه که من را در اردوگاه گمنامی آن حضرت پذیر، خواسته خود شهید این است، من چه بگویم؟

خواسته‌اش این بود که در گمنامی بماند و این که شهید نمی‌خواهد در دنیا باشد و می‌گفت من دعا می‌کنم طوری کشته شوم که ذره‌ای از خاک زمین را اشغال نکنم.

پس خواسته دل شهید این است که نمی‌خواهد برگردد، من مادر با او صحبت می‌کنم، وصیت‌نامه‌اش را می‌خوانم، عکس‌هایش را میبینم، فیلم‌هایش را تماشا می‌کنم، صحبت‌هایش را گوش می‌دهم همه اینها من را مکلف می‌کند که در مسیر شهید حرکت کنم گرچه فراق سخت است، برای خانمش خیلی سخت است، به فرزندان که می‌پرسند پس بابا محمود کی می‌آید من گفتم پدرتان با امام زمان (عج) می‌آید گفتند پس ما باید برویم به امام زمان (عج) بگوییم؟ نگاه کنید برای این بچه پذیرش موضوع چقدر سخت است؟ علی (فرزند شهید) می‌پرسید آیا خدا به ما عقل و اراده داده؟ گفتم آره، گفت خب می‌گویند اراده خداوند بر شهادت پدرم بوده پس اراده پدرم کجا رفته است؟ یک بچه کلاس سوم دبستان سوالاتی در این ردیف می‌پرسد من چه جوابی می‌توانم به او بدهم؟ مسائلی که ما بعد از شهادت شهید داریم سخت تر است، حفظ کردن آن راه، حفظ کردن بچه‌هایشان و...

من همیشه دعا می‌کنم که ان‌شاءالله خداوند به همسر محمود یک نیروی مضاعف بدهد که بتواده بچه‌های شهید را همانطوری که خود شهید خواسته بچه‌هایم را در مسیر ولایت مطلقه فقیه تربیت کنید، تربیت کند. سفارش محمود به تمام برادران و خواهران دینی‌اش این است که بصیرتشان را آنقدر به اصل ولایت مطلقه فقیه بالا ببرند که اگر کل عالم بر علیه این جایگاه رفیع بلند شد شما ذره‌ای شک در درونتان ایجاد نشود.

وظیفه ما حمایت از ولایت مطلقه فقیه و رهبری هست و این که ما الان که چهلمین سال انقلاب اسلامی را داریم جشن می‌گیریم، شهادت شهدا ما را مصمم تر کرده که یک روحیه مبارزه و استکبارستیزی صدچندان در ما ایجاد شود که با تمام قوا و نیروی ایمانمان در مقابل استکبار جهانی بایستیم و مشت محکمی بر دهان استکبار جهانی بزنیم که الان با آن شکستی که استکبار در منطقه خورده است و وزیر جنگ اسرائیل از روی ترس و ذلت استعفا داده و باعث شده نتایج‌های پست با حفظ سمت در جایگاه وزیر جنگ قرار گرفته دیگر آن هیمنه اسرائیل در هم شکسته شده و طبق فرمایش مقام معظم رهبری ۲۵ سال آینده را نخواهند دید که ادعا کردند خیالمان از ایران در طول این مدت جمع هست، این برایشان یک خواب است؛ ما بعد از شهادت محمود لشگری در مازندران تشکیل دادیم که در سطح کشور اصلا تشکیل نشده، لشگر مردمی پشتیبانی از جبهه‌های مقاومت به نام نامی حضرت زینب (س)، زنان مازندران را درگیر این لشکر کردیم که پشتیبانی از جبهه‌های مقاومت داشته باشند که اولین جبهه مقاومت کشور ماست و بعد کشورهای دیگری که نیاز داشته باشند و در نهایت در این مسیر که جوانها و مردان و پسران ما در مناطق جنگی می‌جنگند ما زنان هم مثل زمان جنگ گوشه‌ای از پشت جبهه را مدیریت کنیم و خانواده‌ها خوب بتوانند بایستند.

لشکر ما تا اول سال ۹۷ مبلغ ۳ میلیارد تومان کمکهای نقدی و غیرنقدی به جبهه‌های مقاومت و بیش از ۳ میلیارد تومان هم کمک به زلزله‌زدگان کرمانشاه داشته است؛ مناطق محروم کشور خودمان را زیر نظر گرفتیم و این لشکر کمکهای زیادی با همراهی ستاد جبهه مقاومت و با پشتیبانی فرماندهی سپاه کربلا، معاون هماهنگ کننده سپاه کربلا، فرمانده لشکر ۲۵ کربلا، فرماندهی فرمانده بسیج جامعه زنان استان و فرماندهان سپاه نواحی و همه زنان فعالیت دارد و درب این لشکر به روی همه اقشار و زنان باز هست و همه وارد این لشکر شدند، انمه جمعه، بسیج اقشار مختلف، پزشکان، پرستاران، کارگران، کشاورزان، فرهنگیان، بسیج دانش آموزی، دانشجویها، دانشگاهها، اساتید و همه اقشار را وارد کردیم و مثل شهدای خودمان قرص و محکم و با اراده آهنین پشت رزمندگان چه در صیانت از مرزهای جغرافیایی و چه در رسیدگی به مردم محروم کشور ایستاده ایم و ان‌شاءالله تا آزادی خانه خدا از دست وهابی‌ها ادامه خواهیم داد.



شهید اکبر نظری

فرمانده دیروز، مدافع امروز

درآمد

در بین رزمندگان سال های دفاع مقدس و پس از آن معروف بود به حاج اکبر، فرمانده دلآوری از خطه پهلوان پرور کرمانشاه که در سال های دفاع مقدس وجود خود را برای دفاع از وطن گذاشت اما نتوانست به آرزوی دیرینه اش یعنی شهادت برسد تا اینکه خداوند این فرمانده را سال ها پس از پایان جنگ تحمیلی و کیلومتر ها دور تر از وطنش به آرزویش رساند.

شهید اکبر نظری در قامت فرمانده ای پیشکسوت راهی سرزمین شام شد و در دفاع از حرم حضرت زینب (س) شهد شهادت را نوشید تا در کنار دوستان همزمش در عملیات نصر ۷ و در بهشت زهرا (س) کرمانشاه ساکن مسکن ابدی شود.



شهید اکبر نظری از فرماندهان دوران دفاع مقدس و از شهدای مدافع حرم است. این شهید را در کرمانشاه به نام حاج اکبر می‌شناسند. توفیقی حاصل شد تا در کرمانشاه میهمان خانواده این شهید بزرگوار باشیم. در ادامه توجه شما را به گفت و گو با خانواده شهید اکبر نظری جلب می‌نمائیم.

حاج اکبر فرماندهای دلسوز بود

گفت و گو شاهد یاران با مادر شهید

لطفاً از روحیات شهید نظری در ایام نوجوانی و جوانی صحبت کنید

پسرم روحیه بسیار قوی داشت، به فکر هم رزمانش بود، بسیار دلسوز...

به یاد دارم اوایل انقلاب از یک عملیات که برگشت مدام راجع به نیروهایش صحبت می‌کرد که سختی زیادی کشیده بودند و در عملیات چیزی برای خوردن نداشتند و خودشان را با نان خالی سیر می‌کردند،

مدام نگران بچه‌های عملیات بود و تصمیم داشت به هر طریقی به آنها رسیدگی کند. در همین اوضاع بود که با حقوق ناچیزش و کمک برادر و پدر و چند نفر از آشناها مبلغی جمع و مقداری مرغ تهیه کرد و ما هم به کمک همسایه‌ها یک شب تا صبح به پاک کردن و آماده کردن مرغ‌ها مشغول شدیم و روز بعد ۷۰ نفر از رزمندگان را وعده گرفت و در طول چند روز ۲۰۰ تا ۲۵۰ نفر از بچه‌ها را به جوجه کباب دعوت کرد تا شاید کاری برای آنها کرده باشد و می‌گفت که نوش جانشان، باید بخورند چون سختی زیادی تحمل کرده‌اند.

رزمندگان هم خیلی دوستش داشتند و هر جا که می‌رفت همراهش بودند.

از عملیات بعدی (عملیات نصر ۷) که برگشت متوجه شدیم ۳۵ نفر از نیروهایش شهید شدند که چند نفر همسایه ما بودند و راجع به هر کدام که پرسیدم گفت شهید شدند و می‌گفت من روی نگاه کردن به صورت خانواده این شهدا را ندارم.

شهید نظری زمانی که می‌خواست برای دفاع از حرم راهی شود از شما اجازه گرفت؟ شما راضی بودید که برود؟

یکبار رفت و بعد از ۲۰ روز برگشت که ما راضی نبودیم، ولی وقتی دیدیم خودش می‌خواهد و راضی است فکر

کردیم بهتر است برود. دوباره رفت و ۳ ماه و نیم آنجا بود و وقتی برگشت به ایشان گفتم که اکبر دیگر حق نداری بروی چون زن و بچه‌ات به تو احتیاج دارند و اگر بروی شیرم را حلال نمی‌کنم؛ خندید و گفت حلال می‌کنی، تازه می‌خواهم ببرم سوریه و من هم گفتم که نه من به رفتن راضی نیستم، گفت آگه نروم داعش ایران را هم تصرف می‌کند و من در جواب گفتم که داعش بیخود می‌کند به ایران بیاید؛ اجازه بده کسانی که نرفته‌اند بروند چون تو به اندازه خودت انجام وظیفه کردی و رفتی، گفت آگه نروم فردای قیامت جواب حضرت زینب (س) را می‌دهی؟ این را که گفت دیگر حرفی نزد و گفتم پسرم برو سلامت و رفت.

گفتم اکبر دیگر حق نداری بروی چون زن و بچه‌ات به تو احتیاج دارند و اگر بروی شیرم را حلال نمی‌کنم؛ خندید و گفت حلال می‌کنی، تازه می‌خواهم ببرم سوریه و من هم گفتم که نه من به رفتن راضی نیستم، گفت آگه نروم داعش ایران را هم تصرف می‌کند

حاج اکبر لایق شهادت بود

گفت و گوی شاهد یاران با همسر شهید

شما به عنوان همسر شهید بفرمایید حاج اکبر چه زمانی تصمیم گرفت که به سوریه برود؟

جرقه سوریه رفتن را پسرمان امیرحسین زد؛ خیلی دوست داشت به سوریه برود و از پدرش خواسته بود که یک راهی برای رفتنش پیدا کند و نزدیک دو سال بود که برای رفتن تلاش می کرد؛ البته ما بی خبر بودیم که خود حاجی هم قصد رفتن دارد و همیشه این بحث را در خانه مطرح می کرد که اگر بچه ها بروند ممکن است شهید بشوند و یا اتفاقی برایشان بیفتد و نظر من را می پرسید که آیا راضی هستم و رضایت می دهم؟

امیر هم به پدرش می گفت که پدر تمام دوستان شهید شدند حیف نیست که شما شهید نشوید و همین صحبتها جرقه ای شد برای رفتن البته حاجی خودش می گفت که من تا مطمئن نباشم که می توانم آنجا کاری انجام بدهم و مفید باشم به سوریه نمی روم؛ شهید نظری یکسال تلاش کرد و هر بار بهانه آوردند که سنت بالاست، بازنشسته شدی و... که باعث شد ایشان تصمیم بگیرد از طریق عراق اقدام به رفتن کند و قصد داشت با رفتنش شرایط را بسنجد که آیا می تواند در سوریه کمکی انجام بدهد یا خیر. خلاصه برای اولین بار رفت و زمانی که برگشت گفت شرایط خوب بوده و باید برگردد که من گفتم به خاطر سن و سالت اجازه نداری بروی، اما اعتقادش بر این بود که اگر آنجا بتوانم ۵ نفر را هم خوب هدایت کنم و از مرگ نجات بدهم خیلی با ارزش است و دوست دارم بروم که خدمتی انجام بدهم نه اینکه برای اسم و رسم رفته باشم و صرفاً بگویند فلانی به سوریه رفته است.

آیا شما با رفتن ایشان راضی بودید؟

اولش که نه ولی بعد از دیدن برنامه های تلویزیون و اشتیاق و رضایت حاجی، ما هم مشوق ایشان شدیم و به رفتنشان مشتاق بودیم.

چون حاج اکبر جبهه رفته بودند قطعا خانواده اش راحت تر با این قضیه کنار آمدند، درست است؟

من در زمان جبهه رفتن ایشان نبودم، ولی حرفش که پیش می آمد همیشه آرزویش این بود که شهید شود و از من هم می خواست که برای شهادتش دعا کنم و من هم همیشه از خدا می خواستم ایشان به آرزویش برسد، البته آقا اکبر می گفت دوست دارم شهید در معرکه باشم

و من هم می خندیدم و می گفتم حاجی شما ۸ سال جبهه بودید، این همه جنگ، این همه مجروح شدن اما شهید نشدید، الان معرکه کجاست که شما تو معرکه شهید شوید، اما خدا را شکر که به خواسته اش رسید و در معرکه به شهادت رسید.

زمانی که خبر شهادت حاج اکبر را دادند با توجه به اینکه آرزوی شهادتش را داشتید، چه حسی به شما دست داد؟

ما از روز اول ازدواج بحث مرگ و جدایی و شهادت را در خانه داشتیم و این مسئله را بین خودمان حل کرده بودیم و طبعاً انسان بین مرگ و شهادت آن هم برای عزیزترین فرد زندگی اش شهادت را بیشتر دوست دارد و ترجیح می دهد که شهید شود تا اینکه به مرگ طبیعی از دنیا برود. حتی خود حاج اکبر وقتی می دید یکی از دوستانش بر اثر سکت، تصادف و... فوت می شد خیلی غصه می خورد و می گفت حیف نیست فلانی که این همه زحمت کشید به مرگ طبیعی از دنیا برود، من هم همیشه می گفتم که ان شاء الله شما شهید شوی و به آرزویت برسی.

پس می توان گفت که یک پیش زمینه ای از شهادت در ذهن شما بود؟

آقا اکبر می گفت دوست دارم شهید در معرکه باشم و من هم می خندیدم و می گفتم حاجی شما ۸ سال جبهه بودید، این همه جنگ، این همه مجروح شدن اما شهید نشدید، الان معرکه کجاست که شما تو معرکه شهید شوید، اما خدا را شکر که به خواسته اش رسید و در معرکه به شهادت رسید.

من دوست داشتم که شهید شود، ولی فکر نمی کردم به این زودی اتفاق بیفتد، می گفتم حیفه خب چرا به مرگ طبیعی، بالاخره مرگ و جدایی برای همه هست و وعده خداست که نمی گذارد هیچ زوجی تا آخر با هم بمانند.

چند سال بود که ازدواج کرده بودید؟

۲۷ سال و چند ماه





پدرم لیاقت حضور در صف شهدا را داشت

گفت و گوی شاهد یاران با فرزند شهید

به عنوان فرزند شهید نظری از پدر و فعالیت‌های ایشان بفرمائید

معمولا می‌بینیم خانواده‌هایی که پدر و مادر دکتر و مهندس هستند، بچه‌ها و نوه‌هایشان هم به همان شکل دکتر و مهندس می‌شوند، از بچگی که به من می‌گفتند درس بخوان می‌گفتم خب از من که در یک خانواده انقلابی بزرگ شدم و اطرافیانم (عموهایم، پدرم، شوهر خاله‌ام، شوهر عمه‌هایم و...) اکثرا پاسدار هستند چه انتظاری دارید؟

یادم می‌آید بچه که بودیم وقتی شیطنت می‌کردیم عمویم برای ساکت کردن ما یک طناب گوشه اتاق می‌کشید و می‌گفت این میدان مین است و دیگر شلوغ نمی‌کردیم، وقتی دور هم جمع می‌شدیم از مسائل سیاسی و نظامی و جنگ‌های منطقه صحبت می‌شد و این بود که ما برای این موضوعات آمادگی داشتیم.

زمانی که آقا مهدی نوروزی شهید شد، چند روزی اوضاع شهر متلاطم شد و از آنجا بود که من پیگیر

بحث دفاع از حرم و رفتن به سوریه شدم.

پس این جرقه از آنجا خورد یعنی، بعد از شهادت شهید نوروزی؟

بله، از روزی که خبر شهادت ایشان را شنیدم به پدر فشار آوردم که یک راه برای رفتن پیدا کند و پدر گفتند که آگه می‌خواهید بروید من راضیم و ناراحت نیستم، اما قبلش باید آموزش ببینید که آنجا بتوانید کمکی کنید و کاری انجام بدهید، گفتم بسم‌الله ما را بفرستید برای آموزش و پدر ما را فرستادند لشکر نبی اکرم (ص)، گردان ادوات که دوستشان هم آنجا بود و اتفاقا ایشان هم چندبار رفته بودند عراق (خالص و خالصه...) ما کلی خوشحال بودیم که ان‌شاءالله به واسطه دوست پدر بتوانیم برای دفاع از حرم برویم و پدر هم می‌گفت که بروید و ان‌شاءالله که شهید شوید و اصلا ناراحت نبود و مشکلی با این قضیه نداشت.

یک روز که تلویزیون تشیع پیکر یکی از شهدا را پخش می‌کرد به پدر گفتم که حیف نیست شهید نشوید؟ فردا در محشر در محشر یک صف برای شهدا تشکیل می‌دهند که به بهشت بروند چون حسابشان پاک است و بقیه مکافات محشر را دارند و همانجاست که دوستانتان رد می‌شوند و می‌گویند فلانی ما رفتیم و شما می‌مانی بین بقیه و همیشه با هم راجع به شهادت و دفاع از حرم و جنگ در خانه بحث می‌کردیم.

این شد که پدر پیگیر شده و با سپاه کرمانشاه تماس گرفتند که برای رفتن شرایط را بدانند و گفتند که آگه بخواهید الان می‌توانید با ۴_۵ نفر از فرمانده‌های

مستشار ایرانی بروید و نیروهای تحت امر آن منطقه را هدایت کنید اما پدر نظرش روی این موضوع نبود و می‌گفتند که من می‌خواهم با گردان خودم بروم یعنی همین‌جا یک گردان تشکیل بدهند و با گردان کرمانشاه بروند، برای این موضوع دلیل هم داشتند و می‌گفتند که کسانی که ما به عنوان فرمانده می‌رویم هدایتشان کنیم ما را نمی‌شناسند و ما هم با روحیات آنها آشنا نیستیم (مثلا خدایی نکرده ترسو باشند یا...) و تا با هم آشنا شویم یک مدت زمان می‌برد و بهتر است از همین‌جا نیرو ببریم.

چند بار هم با ایشان تماس گرفتند که اگر می‌خواهی بروی اعزام داریم و پدر هر دفعه گفتند اگر اعزام گروهی

یک روز که تلویزیون تشیع پیکر یکی از شهدا را پخش می‌کرد به پدر گفتم که حیف نیست شهید نشوید؟ فردا در محشر یک صف برای شهدا تشکیل می‌دهند که به بهشت بروند چون حسابشان پاک است و بقیه مکافات محشر را دارند و همانجاست که دوستانتان رد می‌شوند و می‌گویند فلانی ما رفتیم و شما می‌مانی.



صبح به مسئول تشریفات نیروی قدس زنگ زدیم که اسم شهیدا را چک کند و از پدر خبر بگیریم و ایشان بدون مقدمه گفتند؛ تبریک و تسلیت پدران شهید شده... باورمان نمی‌شد، نمی‌دانستیم چکار کنیم، شوکه شده بودیم، رفتیم خانه عمویم و ایشان هم به گریه افتادند و خواهرم را هم خبر کردیم و برادرم را فرستادیم که مادر را آماده کند و بالاخره به فامیل و بقیه اطلاع دادیم.

❁ وقتی به صورت قطعی متوجه شهادت پدران شهید با این موضوع راحت کنار آمدید؟

بله، برای من با وجود ناراحتی که داشتم تقریباً قابل هضم بود چون خیلی هم شوخی می‌کردیم با پدر و حرف از شهادت و آرزوی شهید شدنشان بین ما بود و من با این موضوع کنار آمده بودم اما برای خواهر و برادر و مادر خیلی دردناکتر بود و ضربه خوردند.

پدر عید ۹۵ با بچه‌های گروه نجباء (شیخ اکرم الکعبی) و ۴۵ نفر دیگر به سوریه رفتند که آنجا از شان پرسیده بودند شما ایرانی ها با نیروهای عراقی اینجا چکار می‌کنید و پدر داستان را تعریف کرده بود که نیروهای ما آماده اعزام هستند و می‌خواهیم یک گردان از کرمانشاه معرفی کنیم.

حضور نداشت به اجبار برگشتند.

یک مدت که گذشت از سپاه کرمانشاه با پدر تماس گرفتند که اسم بسیجی ها را خط بزنید و فقط کادرها، پاسدارهای بازنشسته و افرادی که در حال خدمت هستند در لیست بمانند و آماده اعزام باشند. پدر خیلی ناراحت شد و همه اعتراض کردن که ۶ ماهه منتظرند، اما الان فقط پاسدارها را می‌خواهید ببرید؟ پدر هم در مسجد محله با این عزیزان صحبت کرد که فرمانده هان متقاعد نشدند و در حال حاضر بسیجی ها را نمی‌توانیم ببریم.

خلاصه از ۷۰ نفر هم ۵۰ نفر تایید شد و ۱۳ رجب ۹۵ از کرمانشاه راهی شدند؛ بعد از ۲ ماه ۳ نفر را انتخاب کردند (پدرم، آقای صادق اشرف و آقای مسعود باقری) و ستاد سوریه بقیه نیروها را که یک مجروح هم از ناحیه چشم داشتند پس فرستادند.

پدر ۶۰ روز اول با بچه های فاطمیون بود و بعد از آن یکی از تیپ‌های پاکستانی را تحویل گرفتند، حاج صادق فرمانده تیپ زینیون و پدر جانشین ایشان شدند، البته پدر از اوضاع آنجا راضی نبود، ما هم که می‌خواستیم برویم پدر گفتند خودم هم دارم برمی‌گردم فعلاً نیاید.

❁ راجع به زمان و اتفاقات و نحوه شهادت حاج اکبر برای ما صحبت کنید.

زمانی که حاجی شهید می‌شوند فرمانده تیپ زینیون بودند، قبل از اعزام آخر، تماس گرفتند که عملیات می‌روم، دو روز بعد خبر زخمی شدن پدر و شهادت هم‌رزم ایشان را شنیدم و با حاج صادق تماس گرفتم و گفتم که شنیدم پدر شهید شده که گفت نه حسین شهید شده و اکبر تیر خورده و توی بیمارستان حلب بستری شده... همه می‌گفتند که پدر حالش کاملاً خوب بوده و حتی خودش راه می‌رفته و هیچکس انتظار شهادتش را نداشت.

دارید من هم می‌آیم و به همین روال گذشت که یک روز برادرم با من تماس گرفت و گفت که امیر خبر خوش دارم، پدر با سپاه تماس گرفتند و به او گفتند تعدادی نیرو جمع کن و خودت یک گردان تشکیل بده و برای اعزام آماده شو...

من هم رفتم پیش پدر و قضیه را پرسیدم که گفتند بله چارت هم دادند و هفته آینده اعزام هست و با این سرعت آموزش بچه‌ها هم باید در خود سوریه باشد، ایشان به مسجد و پایگاه بسیج محله برای اطلاع رسانی سپردند تا افرادی که قصد دارند برای دفاع از حرم بروند اعلام آمادگی کنند و این شد که در هفته اول ۴۰۰-۳۰۰ نفر ثبت نام کرد، این در حالی بود که ۱۲۸ نفر نیاز داشتند.

خلاصه ما لیست را به سپاه نبی اکرم (ص) تحویل دادیم و باور نمی‌کردند که در این مدت کوتاه چطور ۴۰۰ نفر ثبت نام کرده‌اند...

قرار شد لیست را بفراستند تهران و به ما خبر بدهند که متأسفانه به دلیل مشکلاتی که پیش آمد کار بسیجی های سپاه کرمانشاه متوقف شد.

از طرفی فشار افراد ثبت نام شده و پیگیریشان برای رفتن روز به روز بیشتر می‌شد و پدر از اینکه قول داده بود و هنوز خبری نبود خیلی ناراحت می‌شد، به همین خاطر تصمیم گرفتیم یک دوره تمرین آمادگی جسمانی ترتیب بدهیم برای غربالگری بچه‌ها و مطمئن ریزشی که داشت باعث بهتر شدن وضعیت نیروها که این مدت تعدادشان به ۱۷۰۰ نفر رسیده بود هم می‌شد.

بعد از این دوره ۸۰۰ نفر تایید شد و حدود ۹۰-۸۰ نفر از دوستان پدر هم که جنگ دیده بودند اعلام آمادگی کردند، زمانی که لیست را به سردار ریحانی (فرمانده سپاه کرمانشاه) ارائه دادیم از اینکه رزمندگان قدیمی هم هستند خیلی استقبال کرد.

اما کار هنوز با مشکل مواجه بود و پدر به دلیل فشار زیادی که به ایشان وارد می‌شد به تهران متوسل شدن، با مسئول اعزام کل نیروی قدس صحبت شد و شرایط را توضیح دادیم اما ایشان هم مخالفت کرده و پرسیدند چطور ممکن است یک فرمانده بتواند ۸۰۰ نفر را آموزش بدهد و آماده کند، اگر نیرو نیاز باشد در قالب سپاه نبی اکرم کرمانشاه و با هماهنگی سپاه استفاده می‌شود اینگونه بود که ما از آنجا هم نا امید شدیم.

یکی از دوستان پدر با بچه‌های مقاومت عراق مشغول کار بود و ما تصمیم گرفتیم از ایشان کمک بگیریم که شاید بتوانیم فرمانده های سوریه را متقاعد کنیم و معجز رفتن بچه ها را بگیریم، این شد که پدر عید ۹۵ با بچه‌های گروه نجباء (شیخ اکرم الکعبی) و ۴۵ نفر دیگر به سوریه رفتند که آنجا از شان پرسیده می‌شود شما ایرانی ها با نیروهای عراقی اینجا چکار می‌کنید و پدر داستان را تعریف کرده بود که نیروهای ما آماده اعزام هستند و می‌خواهیم یک گردان از کرمانشاه معرفی کنیم و آمدم که با فرمانده های اینجا صحبت کنیم و با دیدن رزومه پدر و بقیه روی کار زوم کرده بودند اما متأسفانه چون عید نوروز رفته بودند و فرمانده سوریه



صبر تنها آرامش بخش روزهای بعد از پدر

گفت و گوی شاهد یاران بافرزند شهید

شما بعنوان دختر شهید از حاج اکبر بگویید.

خیلی ارتباط من و بابا خوب بود و خیلی صمیمی بودیم؛ مخصوصا بعد از شهادت آقا مهدی نوروزی که بحث سوریه رفتن در خانه بالا گرفته بود. من و بابا تا صبح مشغول دیدن فیلم های داعش می شدیم و پدر از جزئیات جنگ سوریه برای من می گفت، حتی مادرم شاکی می شد که تو بالاخره پدرت را هوای می کنی این چیزها را به ایشان نشان ندهید، اما این قضیه ادامه داشت تا زمانی که حرف از رفتن پدر شد و من خیلی راضی بودم، حتی راضی به رفتن شوهرم بودم تا جایی که برادرم می گفت اگر شوهرت شهید شود چکار می کنی و من می گفتم من هم مثل تمام همسران شهدا که کنار آمدن و برایشان افتخار شد زندگیم را ادامه می دهم.

۱۰ روز قبل از شهادت پدر خواب دیدم که ایشان به شهادت رسیدند؛ در خواب کلی گریه کردم و بیدار هم که شدم همچنان ناراحت بودم؛ استرس داشتم و نگران بودم، فکر کردم که اگر پدر واقعا شهید شود با وجود اینکه ما این همه می گفتم ان شاء الله شهید بشی چه حالی می شویم، خلاصه اون لحظه از حضرت زینب (س) امان خواستم و گفتم اگر قرار است پدر چند سال بیشتر هم کنار ما باشند، اما به مرگ طبیعی از دنیا بروند شما کمک کنید زودتر از دنیا بروند اما شهید شوند و ما به شهادتش راضی هستیم و همین درد دلها من را آرام کرد.

شب قبل از عملیات آخرشان هر چه تماس گرفتم جواب ندادند و به مادر که گفتم گفت ساعت یک شب با من تماس گرفته و حتی به پدر گفته بود که این بار که برگردی دیگر نمی گذارم بروی و پدر گفته بود آگه بیام خودم هم بخوادم دیگر نمی توانم برگردم، همین حرف پدر باعث شده بود مادر خیلی استرس داشته باشد و مدام می گفت بلایی سرش آمده که این طوری حرف می زند یا تیر خورده یا ترکش خورده یا پایش قطع شده یا کور شده که می گوید نمی توانم برگردم... به خاطر نگرانی و استرس مادر با پدرم تماس گرفتم و با ایشان صحبت کردم و به من اطمینان خاطر داد که سالم است و اتفاقی برایش نیفتاده است.

شبی که خبر شهادت پدر آمد من خیلی کلافه بودم و تا ساعت ۳ و ۴ صبح بیقراری میکردم و خوابم نمی برد، همان موقع بود که برادرهمسرم با گوشی ایشان تماس

گرفت و چون ایشان خسته بود بیدارشان نکردم و به برادرشان گفتم آگه کاری دارند به من بگویند که بعد به ایشان بگویم، اما گفتند کارم واجبه و گوشی را به شوهرم دادم، صحبت هایشان که تمام شد گفتم من خیلی کلافه ام اصلا حالم خوب نیست گفت یک آرام بخش بخور و بخواب یک صدقه هم بده ان شاء الله که خیر است، بعدش حاضر شد و وقتی پرسیدم کجا؟ گفت تماس گرفته اند و برایم اسب آوردند باید بروم تحویل بگیرم. چون همسرم در کار پرورش اسب است و پیش می آمد که چنین ساعتی برای کار از منزل خارج شود، شک نکردم.

حدود ساعت ۸ صبح بود که شوهرم گفت بچه ها را حاضر کنم ببریم مهد، خودت هم بیا که برویم بانک و حتما لباس رسمی بپوش چون چند نفر از دوستانم هستند، بعد از اینکه بچه ها را بردیم مهد راه افتادیم و توی ماشین از کارهای بانکی صحبت کردیم که رسیدیم سر کوچه خونه پدر و دیدم که پدر شوهرم در کوچه گریه می کند، از عباس (شوهرم) پرسیدم که اتفاقی افتاده عباس؟

چرا پدرت ساعت ۸ صبح در خانه ما گریه می کند؟ آنجا بود که قضیه را برایم تعریف کرد و من چندبار جیغ کشیدم...

امیر آمد کنار ماشین و چون از واکنش من می ترسید گفت چیزی نشده پدر زخمی شده، گفتم تو را به خدا راستش را بگو و گفت که بله پدر شهید شده، همانجا همدیگر را بغل کردیم و کلی گریه کردیم اما یاد صحبت پدر افتادم که قبل رفتن سپرده بود که آگه شهید شدم برام بنر زنید و ۳ بارم گفته بود "صبر"... یاد آن کلمه صبر که افتادم و گفتم حالا که پدر شهید شده یعنی حضرت زینب (س) قبولش کرده پس مبارکش باشد و امیر هم تکرار کرد مبارکش باشد.

از آن لحظه با هر کسی رو به رو شدم خواستم گریه نکنم و مدام می گفتم مبارکش باشد، داخل منزل که رفتم مادرم خیره به جلو نگاه می کرد و چیزی نمی گفت، گفتم مادر مگر خودت همیشه نمی گفتی صبر اما باز جواب نداد، بدن عمه ام قفل شده بود و حتی نمی توانست راه برود.

همه خیلی ناراحت و شوکه شده بودند؛ در همین حال بود که تصمیم گرفتم یک مداحی بگذارم و پرچم روضه ها را در خانه نصب کنیم که هم برای پدر و هم مثل روضه حضرت زینب (س) مرحمی به دلما باشد.

بعد از چند دقیقه گفتند که باید به خانه مادر بزرگم برویم و وقتی از منزل خارج شدیم متوجه شدیم کل شهر پر از بنر شده و انگار همه می دانستند فقط منتظر بودند واکنش ما را ببینند و بعد کاری انجام ندهند.

خلاصه به منزل مادر بزرگ که رسیدیم همه دوستان پدر گریه می کردند و ناراحت بودند که من به آنها گفتم مگر پدر در مراسم شهید کاظمی نگفت گریه نکنید، بگویید مبارکش باشد.

شب قبل از تشییع پیکر پدر یاد کاری که مادر شهید

مسعود عسکری انجام داده بود افتادم که قبل از دفن شهید رفته بودند داخل قبر پسرشان و برایش زیارت عاشورا خوانده بودند، من هم چون همیشه فکر می کردم امیر شهید می شود تصمیم داشتم همین کار را که آخرین توشه قیامت می تواند باشد انجام بدهم حالا امیر نشد برای پدر انجام می دهم و گفتم که من می خواهم بروم داخل قبر پدر و زیارت عاشورا بخوانم، همه گفتند ساعت ۳ صبح است و شما باید ساعت ۶ برای مراسم تشییع بیدار شوید اما گفتم من باید بروم و نیت کردم.

خلاصه من و عمه هایم و خاله ام که آنها هم خیلی بیقراری می کردند رفتیم و دیدیم ۲ تا قبر هست، پرسیدم پدر قرار است در کدام قبر دفن شود که گفتند معلوم نیست...

خانم ها چادر گرفتند و من در یکی از قبرها خوابیدم، قبر پر از سنگ ریزه است و اگر بالش زیر سرت نباشد گردنت اذیت می شود اما انگار که خاکها مثل بالش شده بود و خیلی احساس راحتی داشتم...

یک مداح آوردند که زیارت عاشورا را برایمان خواند و من هم سرم روی خاک بود و با دیوارهای قبر صحبت کردم و گفتم شما فردا میزبان پدرید و به حرمت این زیارت عاشورا که خواندم اذیتش نکنید و تو را به خدا یک کاری کنید پدرم در این قبر بخوابد، درست است که عمه ام در آن یکی قبر بودند، اما دوست داشتم پدر در همان قبری که من بودم بخوابد و همان هم شد و پدر را توی آن قبر گذاشتند.

من هم کل مسیر را پا برهنه رفتم و سعی کردم جا نمانم و مدام یاد آن کلمه صبر می افتادم و آرام می شدم، خیلی سخت بود...

خودمان قبول کردیم که با تصور هم گریه می کردیم و حقیقتا خیلی سخت بود، با این وجود اگر الان هم برگردم باز هم خودم راهی اش می کنم و می گویم ان شاء الله که ختم عمرت به شهادت باشد.



شهید حمید سیاهکالی مرادی

جوانی که دلش لرزید اما ایمانش نه!

درآمد

شهید حمید سیاهکالی مرادی به تاریخ ۴ اردیبهشت ماه ۱۳۶۸ در قزوین ولادت یافت و در ۵ آذر ماه سال ۱۳۹۴ در راه دفاع از حرم حضرت زینب (س) در نبرد با تروریست‌های تکفیری داعش در سوریه به شهادت رسید.

شهید سیاهکالی همان شهیدی است که ولی امر مسلمین جهان حضرت آیت الله خامنه‌ای (مدظله العالی) در جمع خبرنگاران ملت اینگونه او را معرفی می‌کند: پسر عازم دفاع از حریم حضرت زینب (سلام‌الله‌علیها) میشود؛ گریهی ناخواسته‌ی این دختر، دل او را میلرزاند؛ به این دختر -به خانمش- میگوید که گریهی تو دل من را لرزاند، اما ایمان من را نمی‌لرزاند! و آن خانم می‌گوید که من مانع رفتن تو نمیشوم، من نمیخواهم از آن زنهایی باشم که در روز قیامت پیش فاطمه‌ی زهرا سرافکنده باشم! ببینید، اینها مال قضایای صد سال پیش و دویست سال پیش نیست، مال سال ۹۴ و ۹۵ و مال همین سالها است، مال همین روزهای در پیش [روی] ما است؛ امروز این است. در نسل جوان ما یک چنین عناصری حضور دارند، یک چنین حقیقت‌های درخشانی در آنها حضور دارد و وجود دارد؛ اینها را باید یادداشت کرد، اینها را باید دید، اینها را باید فهمید. فقط هم این [یک نمونه] نیست که بگویید «آقا! به یک گل بهار نمیشود»؛ نه، بحث یک گل نیست؛ زیاد هستند از این قبیل. این دو -زن و شوهری که عرض کردم- هر دو دانشجو بودند که البته آن پسر هم بعد میرود شهید میشود؛ جزو شهدای گرانقدر دفاع از حریم حضرت زینب (س) است. وضعیّت این جوری است.»

توصیفش با زبان ممکن نیست، بعد از مدرسه و سربازی و استخدامش در سپاه برایش خواستگاری رفتیم.

❁ حاج خانم از ازدواج آقا حمید بگویند و اینکه وصلت چگونه شکل گرفت؟

وقتی دو قلوها به دنیا آمدند برادر من مجرد بود و خودش اسم اینها را انتخاب کرد و بعد از چند وقت که ازدواج کرد و صاحب یک دختر شد خانمش همیشه می گفت که آقا حمید داماد من است و ایشان هم راضی بودند و چون از اول حرفش بود دیگر به همان شکل ماند. البته اولین بار که خواستگاری رفتیم برادر من گفت دختر ما تازه دانشگاه قبول شده و اگر نامزد کند دیگر درس نمی خواند و جواب منفی داد.

وقتی آمدم به حمید گفتم که دایه ات جواب رد داده، گفت دایه حق دارد من هم جای ایشان بودم دختر نمی دادم، خلاصه گذشت و یک روز که برای عیادت برادر من رفتیم فکر کردم حمید از دایه اش ناراحت است ولی دیدم که گفت مادر من هم می آیم و کلی خوشحال شدم و با هم رفتیم خانه برادر من و بعد از کلی صحبت، زن داداشم گفت اجازه بدهید آقا حمید و دخترمان بروند صحبت هایشان را بکنند البته این بچه ها قبلا خیلی همدیگر را هم ندیده بودند این طوری نبود که چون فامیل هستیم خیلی به خانه ما بیایند و بتوانند با هم صحبتی کرده باشند. خلاصه بعد از صحبت انگار ۱۰ سال بود همدیگر را می خواستند و این کاملاً مشخص بود و ما هم مراسم را ترتیب دادیم چون به هم شدیداً علاقه داشتند.

❁ با توجه به خطرات و استرس هایی که نظامی گری با خود به همراه دارد شما راضی بودید آقا حمید به سپاه ملحق شود؟

ایشان قبلاً که می خواستند برای سربازی اعزام شوند نگفتند که می خواهم آنجا استخدام شوم و یکباره



حمید فرزندی عاقل، قانع و نمونه بود

گفت و گوی شاهد یاران با پدر، مادر و برادر شهید

❁ آیا روحیات این دو برادر و رفتارشان شبیه هم بود؟

خیلی شبیه هم بودند چه از نظر قیافه و چه از نظر رفتار و اخلاق و روحیات و هر کس اینها را می دید می گفت که آقا سعید خیلی شبیه آقا حمید هستند. این پسر ها از سن ۶-۷ سالگی پایشان به مسجد باز شد، در مدرسه معلم هایشان خیلی دوستشان داشتند و حتی مادری می کردند، شهید از بچگی مشخص بود که بچه خوبی است چون نه دروغ می گفت نه کار بدی انجام می داد حتی ما یکبار هم نشنیدیم که از پدرشان چیزی بخواهد چون خیلی عاقل و قانع بودن، اهل نماز و شرکت در گروه سرود و دعای توسل و زیارت عاشورا بود و کم کم بزرگ که شد و دوران راهنمایی و دبیرستانش را گذراند به فکر سربازی افتاد که در سپاه مشغول خدمت شد.

❁ آقا سعید به چه مشغول بود؟

سعید دانشگاه قبول شد و یک سال هم درس خواند البته با مشورت پدرشان و اینکه گفت بعد از تمام شدن درسم امکان بیکار ماندنم هست به نیروی انتظامی ملحق شد، گر چه هر دو می خواستند به سپاه بروند، اما از سعید برای دندنهائش ایراد گرفتند که حمید ثبت نام شد و سعید نیروی انتظامی رفت، حمید هم سرباز سپاه بود که همانجا توی سپاه قزوین رسمی شد و رزمی کار هم بود و مقام و مدال داشت.

❁ حاج آقا از روحیات آقا حمید صحبت کنید؟

خدا را شکر بچه های من همه خوب هستند، ولی حمید بین آنها نمونه بود یعنی از برخورد و رفتار و کردارش گرفته تا دلسوزی و احترام گذاشتن به بزرگترها که

❁ حاج آقا از دوران کودکی و روحیات و زمان مدرسه آقا حمید برای ما صحبت کنید؟

چون در خانه متولد شدند ما تا لحظه به دنیا آمدن نمی دانستیم دو قلو هستند. حمید و سعید دو قلو بودند، قدیم مثل حالا که نبود و زندگی خیلی سخت بود.

خیابان ها آسفالت نبود، آب لوله کشی نبود، گاز نبود ولی آن زمان بچه هایم مثل الان نبودند و آنها هم قانع تر بودند و اسباب بازی و وسیله رفاهی در اختیارشان نبود و بیشتر در کوچه خودشان را سرگرم بازی می کردند، پسر بچه ها با شیطنت توی کوچه می رفتند و با آب و گل خودشان را کثیف می کردند.

❁ همین ۲ فرزند را دارید یا بچه دیگری هم دارید؟

من هفت فرزند دارم که پنج نفر آنها پسر و دو نفر دختر هستند.

❁ حاج آقا حمید بچه چندمتان بود؟

این دو قلوها بچه چهارم بودند.

خدا را شکر بچه های من همه خوب هستند، ولی حمید بین آنها نمونه بود یعنی از برخورد و رفتار و کردارش گرفته تا دلسوزی و احترام گذاشتن به بزرگترها که توصیفش با زبان ممکن نیست، بعد از مدرسه و سربازی و استخدامش در سپاه برایش خواستگاری رفتیم.



حمید برادر که نه، رفیقم بود

حسن آقا با توجه به اینکه شما برادر و همکار آقا حمید بودید راجع به رفتنشان به سوریه تا شنیدن خبر شهادتشان برای ما صحبت کنید

از وقتی که بحث ثبت نام ماموریت جعفر طیار پیش آمد (ماموریت هایی که به سوریه اعزام می شدند را به اسم جعفر طیار می شناختند) این موضوع به دغدغه من و حمید تبدیل شد چون از هر خانواده یک برادر سهمیه رفتن داشت و برایمان مهم بود که کدامان برویم و مسلماً آرزوی بزرگی هم هست و دفاع از حرم حضرت زینب (س) سعادت است که نصیب هر کسی نمی شود، این شد که ما دوتا همیشه برای رفتن کل کل داشتیم و اینطوری ادامه داشت که بعد از برخی اتفاقات فرمانده گردان حمید را انتخاب کرد و ایشان به سوریه رفت...

زمان گذشت تا ۸ آذر ساعت ۶ صبح دایی ام با من تماس گرفت و گفت آقای درودگران مسئول نیروی انسانی سپاه با شما کار دارد و تصور من این بود که چون من هم قرار بود یک روز قبل از اربعین برای ماموریت به عراق اعزام شوم حتماً متوجه رفتن حمید شده‌اند و می‌خواهند ماموریت ما را لغو کنند خلاصه رفتم و دیدم در دفتر آقای درودگران دایی و پسرخاله مادر و چند تن از همکاران با چشمان قرمز و باد کرده و چهره ناراحت نشسته‌اند و همین که سلام کردم آقای درودگران آمد با من روبوسی کرد و گفت از حمید آقا خبر داری؟ گفتم آقا من بچه که نیستم، اتفاقی افتاده؟ خواست بگوید مجروح شده و یک دفعه خبر شهادت ایشان را ندهد که همزمان به لحظه با دایی چشم تو

و نه اهل دروغ و غیبت بود نه در حق کسی بدی می کرد.

زمانی که خبر شهادت آقا حمید آمد با توجه به اینکه شما اصلاً مانع رفتنش هم نشده بودید چه حالی شدید؟

اصلاً مانع رفتنش نشدیم و یک کلمه هم در مخالفت حرف نزدیم، ۲-۳ روز از شهادتش گذشته بود اما به من و پدرش نگفته بودند و نمی‌دانستیم و به این فکر بودند که چطور به ما بگویند. یک روز ساعت ۷ صبح زنگ در خانه را زدند، رفتم در را باز کردم و جاری من آمد منزلمان و بعد از پذیرایی متوجه شدم انگار رنگ صورتش سیاه شده و حالش خوب نیست، دوباره زنگ در خانه را زدند و دیدم برادر شوهرم و پسرعمویشان آمدند، بلافاصله باز زنگ در خانه را زدند این بار بچه‌هایم آمدند و وقتی پدرشان در را باز کردند ایشان را بغل کردند و آوردند و من پرسیدم چه شده که پسر حسین گفت مامان حمید رفت. نمی‌دانم چه شد، من که آنقدر حمید را دوست داشتم، انگار چیزی حس نکردم و در این دنیا نبودم و خواب بودم طوری که نفهمیدم چطور فرزندم را تشییع کردند و برایش مراسم گرفتند، البته الان که فکر می‌کنم می‌گویم خدا صبر داده بود.

حاج آقا با توجه به اینکه گفتید همه بچه‌هایتان خوب هستند، اما حمید را یک شکل دیگر دوست داشتید وقتی خبر شهادتشان را شنیدید چه حسی داشتید؟

ما از شهادت حمید خبر نداشتیم اما برادرانش می‌دانستند، آمدند نشستند و به ما گفتند؛ البته قبل از همه برادرم گفت و انگار دنیا برایمان هیچ شد و هیچی نمی‌فهمیدیم با اینکه خود من این همه در سپاه و بسیج بودم ولی فوق‌العاده سخت بود و هیچی را بعد از شنیدن خبر متوجه نمی‌شدم.

گفتند که بابا من همان جا استخدام شدم و ما هم گفتیم به سلامتی...

خود من هم در سپاه حدود ۲۰ ماه در قسمت بسیج پایگاه آبگیلک کار کردم و یک خوبی داشت که هر کسی کاری را که شروع می‌کرد خودش باید تمام می‌کرد و کسی در کار کسی دخالت نمی‌کرد و خوب و بد کار به عهده خود شخص بود و از طرفی همه همدیگر را احترام می‌کردند.

حاج خانم بفرمایید آقا حمید کی به فکر سوریه رفتن و دفاع از حرم افتاد؟

اولش که به ما نگفت، خانم یکی از آشناها به خانه ما آمد و گفت که بچه‌ها می‌خواهند به سوریه بروند که من هم ته دلم لرزید و گفتم نه، بعد برادرم هم گفت من اجازه نمی‌دهم حمید برود و من خوشحال شدم و گفتم خدا را شکر برادرم حتماً اجازه نمی‌دهد برود. چند ماه که گذشت قرعه کشی کرده و قرعه به نام حمید نیفتاده بود و بقیه بچه‌ها رفته بودند و بعد از ۴۵ روز برگشتند و سری بعد حمید هم رفت و خیلی هم صحبت نمی‌کرد و تلفن هم که می‌زدیم چون کارهایشان سری بود می‌گفت مادر راجع به این موضوع صحبت نکنیم. قبل از اعزام یک شب به خانه ما آمدند و گفتند ما می‌خواهیم به سوریه برویم که من و پدرش هم نتوانستیم چیزی بگوییم، انگار که زبانمان بند آمده بود... من گفتم می‌روم گردو بشکنم بریزم داخل ساکت اگر خودت هم نخوردی به دوستان بده که همراهات باشد؛ در آشپزخانه که گردو می‌شکستم فقط اشک می‌ریختم که حمید آمد اشکهایم را پاک کرد و خداقوتی کردیم و رفت.

۴ روز بعد همسرش به خانه ما آمد و حمید زنگ زد و با او صحبت کردیم و در تماس دوم بعد از ۱۴-۱۳ روز مجروح شد و به شهادت رسید که در همین مدت کم بچه‌ها آنقدر به او احترام می‌گذاشتند و قبولش داشتند که پشت سرش نماز می‌خواندند، از بس که پسر خوب بود

با وجود علاقه بسیار به حمید نمی‌دانم چه شد که پس از شنیدن خبر شهادتش هیچ واکنشی نشان ندادم نمی‌دانم شاید برایم باور پذیر نبود که دیگر حمید نیست به همین دلیل تا چند روز شوکه بودم حتی نفهمیدم پیکر فرزندم چگونه تشییع شد



چشم شدم و ایشان برگشت گفت حمید پرید! بعدش زنگ زدیم به برادرانم، عموها و دایی‌ها آمدند و دایی کوچک ما چون روانشناس است گفتیم مشاوره بدهد که چطور خبر را به پدر و مادر بدهیم چون محبت خاصی که بین پدر و مادر و آقا حمید بود یک شکل غیرطبیعی داشت؛ درست است که همه بچه‌ها برای پدر و مادر عزیز هستند ولی گاهی یکی از بچه‌ها به خاطر خصوصیات اخلاقی بیشتر به چشم می‌آید همان طور که حضرت یعقوب با وجود ۱۱ پسر دیگرشان حضرت یوسف را به شکل دیگری دوست داشتند البته آقا حمید برای همه کسانی که با آنها حشر و نشر داشتند عزیز بودند چون طرز رفتار و نشست و برخاستشان به شکلی بود که همه را جذب می‌کرد.

خلاصه دیدیم دایی‌ام هم حالش خوب نیست و جواب خاصی به ما نداد و گفت من حتی نمی‌توانم به صورت مادران نگاه کنم و همه چون شوکه شده بودیم نمی‌دانستیم باید چکار کنیم.

این بود که عموی بزرگمان را همراه پسرعمو فرستادیم که جلوتر خبر را به پدر و مادر بدهند و ما بعدش برویم منزل که بعد از گذشت ۲۰ دقیقه وقتی دیدیم خبری نشد فکر کردیم بهتر است ما هم برویم منزل و در آن لحظه کنار پدر و مادر باشیم، هر اتفاقی هم که می‌افتد خواست خداست و باید راضی بود به رضای خدا، چون ما خودمان هم آرزویمان همین است.

خلاصه رفتیم و همه منتظر بودیم که خبر را به پدر و مادر بدهند و شرایط سختی بود، حسین آقا خیلی سختشان بود و واقعا نمی‌توانست روی پایش بایستد چون من شخصا قبلا با چنین اتفاقاتی روبرو شده بودم و یک مقدار تحملش برایم آسانتر بود و خودم هم آرزویش را داشتم و کنار آمدم.

با توجه به جمله حضرت آقا که می‌فرمایند من از اینکه می‌بینم ممکن است بچه شیعه به مرگ طبیعی برود قلبم به درد می‌آید به خاطر همین راحت‌تر هضم می‌شد وقتی رفتیم بابا، حسین آقا را که دید پرسید چی شده؟ من

با شنیدن خبر شهادت حمید حالم وصف نشدنی بود نمی‌شود به زبان آورد و بیانش کرد چون از طرفی برادر جگرگوشه است و از بچگی بزرگ شدنش را دیده‌ای، گاهی دعوايش کرده‌ای، گاهی تشويش کرده‌ای، باهم گریه کردیم و خندیدیم و خلاصه سر یک سفره بزرگ شدیم

گفتم حسین آقا تصادف کرده که ایشان برگشت گفت نه پدر حمید رفت، این را که گفتند پدر روی پله‌ها از حال رفتند.

بعدش مادر هم با دیدن حال بابا متوجه شدند و بقیه فامیل و همسایه‌ها آمدند و ساعت ۲ یا ۳ به معراج شهدا رفتیم.

🌸 **ظاهرا پیکر شهید یکی دو روز بعد از شهادتشان برگشته درست است؟**

طبق گفته هم‌زمان حمید آقا ایشان ساعت ۱۱ و ۱۰ شب تاریخ چهارم آذر در یک تله انفجاری گرفتار می‌شوند و دوتا از هم‌زمانشان همانجا شهید و خودشان از ناحیه قفسه سینه به پایین بشدت مجروح می‌شوند که وقتی خواستند آنها را عقب آمبولانس بگذارند، آمبولانس را مورد اصابت قرار می‌دهند و چندبار تکرار می‌شود تا بالاخره می‌توانند مجروحان را عقب بیاورند و حمید ساعت ۲ و ۱۰ نصفه شب تاریخ ۵ آذر به علت کمبود امکانات درمانی به شهادت می‌رسد، البته این خواست خدا بود که ایشان به آرزویش برسد.

ایشان که ۵ آذر به شهادت رسیدند ۸ آذر در معراج شهدای قزوین به زیارت حمید رفتیم یعنی ۳ روز بعد پیکرشان را آوردند.

🌸 **وقتی برادران را دیدید البته با توجه به اینکه ادامه راهش قطعا در ذهن شما هم هست چه حسی به شما دست داد؟**

واقعا یک حال وصف نشدنی بود، نمی‌شود آن را به زبان آورد و بیانش کرد چون از طرفی برادر جگرگوشه است و از بچگی بزرگ شدنش را دیده‌ای، گاهی دعوايش

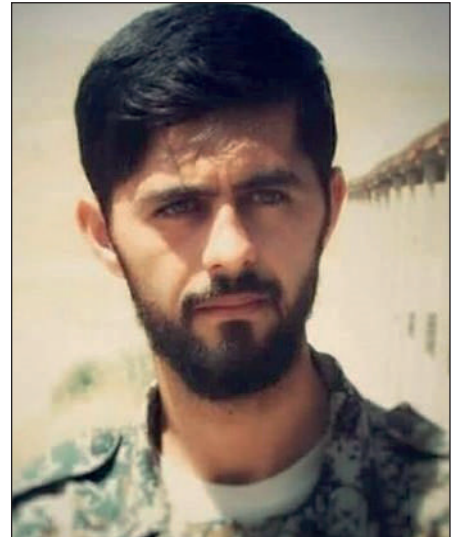
کرده‌ای، گاهی تشويش کرده‌ای، باهم گریه کردیم و خندیدیم و خلاصه سر یک سفره بزرگ شدیم، از طرفی همکار و دوست و رفیق و گاهی رقیب بود و واقعا نمی‌شود بیان کرد. ولی از این جهت که شهید شده خیلی خوشحالم چون واقعا به آرزویش رسیده و از مادر می‌خواهم که این دعا را در حق من هم بکند اما خب از طرفی از دست دادن چنین برادری واقعا سخت است. حمید از نظر جسمی از پیش ما رفته و ما همیشه حسش می‌کنیم و به واسطه ایشان تعداد زیادی دوست و آشنا پیدا کردیم. از خدا می‌خواهیم این قربانی را که امانت خودش هم بود از ما قبول کند و امیدواریم این آرزو برای همه عاشقان و دوستداران شهادت محقق شود. حس خیلی عجیبی است و الان که دیگر آقا حمید رفته اجازه نمی‌دهند ما برویم و این سخت است که می‌بینم همه همکاران می‌روند ولی نمی‌گذارند من بروم، خب از این جهت رقیب ما بود.

🌸 **حاج خانم شما وقتی برای اولین بار پیکر آقا حمید را دیدید چه حالی شدید؟**

من برای اولین بار که پیکر پسر را دیدم شوکه شدم و انگار خواب بودم که می‌گفتند بیهوش شدم البته من که اصلا به یاد ندارم و نمی‌دانستم چه بر ما می‌گذرد.

🌸 **کی به خودتان آمدید؟**

شاید ۱۰ روز بعد به خودم آمدم و کم‌کم توانستم گریه کنم چون قبلاً یک حالی داشتم و می‌خواستم تنها باشم و بروم یک جایی که کسی اطرافم نباشد و کسی را نبینم، اما بعدش که در خانه تنها شدم با حمید حرف می‌زدم و اشکم سرازیر شد و انگار آرام‌تر شدم.



❁ بعد از شهادتش حسش کردید؟ مثلاً در خواب یا بیداری...

بله خیلی، اوایل یک شب در میان خوابش را می دیدم.

❁ به شما چه می گفت؟

یکبار که روز مادر هم بود رفتم سر مزارش و کلی گریه کردم از او خواستم که به خوابم بیاید و اگر نیاید با او قهر می کنم، شب خوابیدم خوابش را ندیدم و موقع اذان صبح روبروی عکسش ایستادم گفتم مامان ایراد نداره به خوابم نیا، من باهات قهر نیستم و بعدش دوباره خوابیدم، خواب دیدم که نماز می خواند و بعد از نمازش برگشت حالم را پرسید حتی تو مشهد یکبار خوابش را دیدم و کلی باهاش صحبت کردم و دستانش را بوسیدم و از او می خواستم که نگاهم کند، انگار که می دانستم شهید شده.

همان شب هم که شهید شده بود خواب دیدم که دارند پارچه می زنند دم در و خودش هم بود و کلی خوشحال بود، کلاً خیلی حمید را خواب می دیدم.

❁ برای مادران شهدا خیلی سخت است چنین اتفاقی؛ گرچه شاید خوشحال باشند از شهادت فرزندشان ولی خب این حس مادرانه قطعاً خیلی قوی هست و در نتیجه چنین اتفاقی خیلی ناراحت کننده هم هست... حالا با توجه به اینکه پیکر پسر شما برگشت آیا این بازگشت پیکرشان به شما آرامش داد؟ (با توجه به اینکه پیکر بسیاری از شهدای ما هنوز نیامده و خیلی از مادرها چشم به راه هستند)

نمی دانم چطوری بگویم، از طرفی فکر می کنیم که هیچی مال ما نیست و همه چیز مال خداست و بعد از آن برای رسولش و می گویم خب خودش امانت داده و خودش هم گرفته است...

حمید خودش می گفت یک عمر است که هیئت و مسجد و کلاس قرآن رفتید برای امام حسین (ع) و اهل بیت عزاداری کردید اما اگه الان بگویند نرو سوریه حتماً این کارها هم از ته دل نبوده و فقط زبانی بوده، از طرفی خب اولاد است و هیچکسی نمی تواند بگوید من ناراحت نیستم چون حتی یک ثانیه هم نمی توانی فراموش کنی، مثلاً الان که ۳ سال از رفتن حمید می گذرد شاید باور نکنید ولی یک ثانیه از فکرش بیرون نیامدم و خیلی سخت بوده ولی خب اعتقاداتی که داریم باعث می شود راضی به رضای خدا باشیم و وقتی حریم حضرت زینب (س) در خطر باشد خب طبیعتاً بچه هایم باید اینگونه از خودگذشته باشند.

❁ حسن آقا (برادر شهید) با توجه به اینکه محیط خانواده شما یک جو انقلابی داشت و شما و اکثر اعضای خانواده و فامیل نظامی بودید آیا این موضوع تاثیری بر ورود آقا حمید به سپاه و قرار گرفتنش در مسیر شهادت داشت؟

خانواده ما خدا را شکر یک خانواده کاملاً مذهبی بود و از زمان دفاع مقدس خب پدر کلاً منطقه بودند با فامیل که سابقه خوبی هم دارند، بعد از کودکی پدر ما را به ثبت نام در بسیج هدایت کردند و این فضای بسیج بسترش فراهم کرد که حمید به سمت سپاه گرایش پیدا کند و بعد از گرفتن مدرک کاردانی آی تی به صورت قراردادی (بسیجی تمام وقت) آنجا مشغول بودند اما وقتی کارشناسی حسابداریش را می خواند چون بحث سوریه پا گرفته بود و من دغدغه اش را داشتم به او گفتم که دیگر نیاید سپاه ودر یک بانک مشغول شود که هم از نظامی گری راحت تر است و هم از آن فضا هم دور نمی شود چون خصلتش را داشت و زندگی اش وقف جوانها بود، هیئت و مسجد و بسیج و باشگاه و کلاً زندگی اش را به بطالت نمی گذراند ولی پیشنهاد من را قبول نکرد و گفت وقتی آدم می تواند بین خوب و خوبتر یک انتخاب داشته باشد چرا خوبتر را انتخاب نکند و وقتی من دارم می بینم اینجا مفیدترم چرا به بانک بروم که شاید به جاهایی تو کارم شبیه باشه و این شد که قراردادش را تمدید کرد و به عنوان نیروی رسمی مشغول شد.

خلاصه فامیل و آشناها زمینه را فراهم کردند که حمید امید بیشتری برای رسیدن به آرزویی که داشت به دست بیاورد و بالاخره محیط و جو و فضای سپاه هم نسبت به تمام ارگانها از نظر معنویت یک سر و گردن بالاتر بود و این هم بی تاثیر نبود و باعث شد برای آرزویش تلاش کند و تو زندگی شخصیش با توجه به محدودیت ها وقت گذاشت و اینها مثل پازل کنار هم چیده شد تا حمید به اون چیزی که می خواست رسید.

در بحث حمایت از کالای ایرانی بسیاری از ما جلوی زن و بچه و مادر و برادر و... شاید کوتاه بیاییم ولی حمید برای یکبار که خانمش چایی خارجی دم می کرد می گفت که این را ببر عوض کن و باید چایی ایرانی مصرف کنیم و این مربوط به سال ۹۳ قبل از شهادتش

می شد و خیلی به این مسائل پایبند بود.

در مجالس با ظاهر آراسته حاضر می شد، در جمع وقتی بحثی پیش می آمد و غیبتی می شد یا بحث را عوض می کرد یا ناراحت می شد و جمع را ترک می کرد، اینها همه زمینه ساز بود که حمید در مسیر شهادت قرار بگیرد.

هم رزمانش می گفتند شب عملیات انقدر آتش سنگین بود که گلوله از کنار گوش ما رد می شد و ما حسش می کردیم و انتظار داشتیم که به ما بخورد اما چون خواست خدا نبود و به ما اصابت نمی کرد و انگار گلوله ها جاخالی می داد و از کنارمان می گذشت.

البته ما خودمان را این طوری دلداری می دهیم که شهدا رفتند و کار حسینی کردند و ما ماندیم که کار زینبی انجام بدهیم چون وظیفه ما از آنها بسیار بسیار سخت تر است و مسئولیت ما ۲-۳ برابر می شود، شهادت حمید باعث شد تا ما در کانون توجه قرار بگیریم و انتظارات نسبت به ما بالا برود از این رو مسئولیتان سنگین تر شده است.

چند روز بعد از شهادت حمید شهرداری مشغول ترمیم آسفالت منطقه شده بود، وقتی آمدند دم در خانه ما را آسفالت کنند گفتم آقا تو را خدا اینجا را آسفالت نکنند، گفتن چرا؟ گفتم حالا فکر می کنند چون اخوی ما شهید شده دارید این کار را انجام می دهید گفتند نه آقا ما از سر کوچه شروع کردیم و داریم کار انجام می دهیم گفتم نه آقا اشکال نداره همه را که انجام دادید آخر کار بیایید اینجا را آسفالت کنید، خب بالاخره همه دیدشون مثبت نیست.

شهدای مدافع حرم خیلی مظلوم هستند چون اولاً دور از وطنشان و در غربت شهید شدند دوماً همیشه حرف و حدیث هایی راجع به مسائل مادی مطرح می شود توسط برخی افراد که واقعاً حقیقت ندارد و شان کار و هدف والای کار را زیر سوال می برند و زخم زبانشان ما را مخصوصاً مادر را خیلی ناراحت می کند.

❁ البته مطمئن باشید ملت ایران قدردان شما هستند و شما هم مطمئناً محبتشان را لمس کرده اید:

بله حمید آقا را جز دوستان و فامیل و بچه های باشگاه کاراته و همکارانشان شخص خاصی نمی شناخت اما در مراسم تشییع ایشان جای سوزن انداختن نبود و جمعیتی که آمده بود واقعاً قابل وصف نیست و می شود گفت که اینها چون برای رضای خدا رفتند، خدا هم این ها را عزیز می دانست و مهرشان به دل مردم نشانده و می توانم بگویم تا روز چهارم حمید به صورت خودجوش حتی روزی ۲ تا مراسم برایش برگزار می شد، حالا در شهرهای یزد، خوزستان، بوشهر و...

با توجه به این بحث باید گفت که مردم محبتشان را به شهدا دارند و وظیفه شان را انجام می دهند و امیدواریم مسئولین هم کار و وظیفه شان را به خوبی انجام بدهند و کم کاری نکنند.



یادت باشد!

گفت و گو با همسر شهید

فرزانه سیاهکالی مرادی، دانشجوی رشته مهندسی بهداشت حرفه‌ای دانشگاه علوم پزشکی قزوین همسر جوان ۲۶ ساله‌ای است که پنجم آذرماه ۱۳۹۵ کیلومترها آن سوتر از مرزهای ایران، در دفاع از حرم بانوی رشید کربلا خون داد و سه روز بعد، مردم قزوین قهرمان ملی‌شان را تا گلزار شهدا بدرقه کردند. همسر شهید از لحظه‌هایی می‌گوید که با حمید زندگی کرد و زندگی‌اش را با یک پاسدار شریک شد، لحظه‌هایی که با اشک نام گلدوزی شده‌اش را از روی لباس نظامی‌اش کند؛ همان را که روزی خودش با تمام عشق و علاقه بر لباس همسر پاسدارش دوخته بود و هنوز همانجا بر اوپن آشپزخانه مانده است. او از راهی روایت می‌کند که زمانی آرزوی خود و همسرش بود و اکنون که همسرش به آرزوی خود رسیده، او نیز با تمام توان می‌خواهد در آن گام بردارد.

❁ از روزهای آشنایی‌تان تعریف کنید.

همسر من پسرعمه من بود و از کودکی یکدیگر را می‌شناختم؛ اما به دلیل فضا و اعتقادات مذهبی فامیل، تداخل محرم و نامحرم در آن وجود نداشت و همین هم سبب می‌شد که ما در دوران کودکی نیز با

همیشه نماز اول وقت و نماز شب می‌خواند، از غیبت بیزار بود، اینکه می‌گویند، کسی پای خود را مقابل پدر و مادرش دراز نمی‌کند، در مورد همسر من صدق می‌کرد.

دانشجوی نمره الف دانشگاه بود، شکم، چشم و زبان را همیشه و به‌ویژه در میهمانی‌ها حفظ می‌کرد و به من بسیار احترام می‌کرد و محبت داشت.

یکدیگر هم‌بازی نشویم.

وقتی بزرگ‌تر شدیم، آبان ماه سال ۹۱ عقد کردیم و یک ماه پس از آن نیز هم‌زمان با عید غدیر خم عروسی برگزار شد، در طول زندگی مشترکمان به دلیل فعالیت‌هایی که داشتیم، مدت زیادی را با یکدیگر نمی‌گذرانیدیم.

❁ علت این موضوع چه بود؟

هردوی ما دانشجوی بودیم و بخشی از زمان خود را در دانشگاه به سر می‌بردیم، از سوی دیگر رشد کردن در خانواده‌های مذهبی به ما آموخته بود که باید زکات دانش خود را به هر شکل ممکن بپردازیم و از همین رو در جلسات مذهبی به آموزش احکام، فقه، پاسخ به شبهات و شیعه‌شناسی و نظایر آن می‌پرداختیم.

روزهایی از هفته را نیز در باشگاه نزد پدرم به ورزش کاراته می‌پرداخت، وی همچنین مربی حلقه‌های صالحین بود و هر هفته در پایگاه شهدای صادقیه جلسه داشت.

در روزهای نزدیک به عید که زمان شست‌وشوی موکت‌های حسینیه سپاه بود، همسر به سربازان کمک می‌کرد تا خسته نشوند و بتوانند از دوران سربازی خود لذت ببرند.

همسر علاوه بر انجام وظایف و شرکت در رزمایش‌ها و مأموریت‌های کاری، در هیئت خیمه‌العباس نیز فعالیت داشت و پنجشنبه هر هفته در آن حضور می‌یافت؛ ضمن اینکه جلساتی نیز به‌صورت متفرقه در هیئت برگزار می‌شد اما در مجموع فکر نمی‌کردیم عمر زندگی ما تا این اندازه کوتاه باشد.

❁ از ویژگی‌های شهیدتان بگویید.

این ویژگی‌ها به‌واقع اغراق و کلیشه نیست، همسر همیشه نماز اول وقت و نماز شب می‌خواند، از غیبت بیزار بود، اینکه می‌گویند، کسی پای خود را مقابل پدر

و مادرش دراز نمی‌کند، در مورد همسر صدق می‌کرد، دانشجوی نمره الف دانشگاه بود، شکم، چشم و زبان را همیشه و به‌ویژه در میهمانی‌ها حفظ می‌کرد و به من بسیار احترام می‌کرد و محبت داشت.

خواندن دعای عهد کار همیشگی او بود، هرروز صبح پیش از رفتن به محل کار قرآن تلاوت می‌کرد و همیشه تا ساعتی پس از پایان ساعت کار، در محل کارش می‌ماند تا تمام حقوقی که دریافت می‌کند حلال باشد. وقتی کسی مبلغی قرض می‌خواست، حتی اگر خودش آن مبلغ را در اختیار نداشت، از شخص دیگری قرض می‌گرفت و به او می‌داد تا آن فرد مجبور به تقاضا کردن از افراد دیگری نباشد. بسیار دستگیر فقرا بود و همیشه به شخص فقیری که ابتدای کوچه بود، کمک می‌کرد، به خاطر دارم که شبی به بیرون از منزل رفت و بازگشت او طولانی شد، وقتی علت را پرسیدم متوجه شدم پولی برای کمک به آن فقیر نداشته و برای اینکه شرم‌منده او نشود، چند کوچه را دور زده و از مسیر دورتری به خانه آمده است. در تمام مأموریت‌ها قرآن را به همراه داشت و در مأموریت سوریه نیز قرآن را درون ساکش قرار دادم که این کار او را بسیار خوشحال کرد.

❁ چگونه شد که همسران تصمیم گرفت به سوریه بروند؟

اردیبهشت‌ماه ۹۴ برای رفتن به سوریه داوطلب شده و تا پای هواپیما رفته بود؛ اما برگشته بود، شهریورماه نیز قرار بود اعزام شود؛ اما لغو شد و این موضوع او را بسیار ناراحت می‌کرد، بر سر سجاده بسیار با گریه کردن از خدا شهادت می‌خواست تا اینکه دوباره در آبان ماه صحبت اعزام به سوریه به میان آمد و همسر گفت که قرار شده چند روز دیگر به سوریه بروم.

❁ آن روزها چگونه می‌گذشت؟

**عشق واقعی آن است چیزی را
بپسندی که محبوبت را راضی
می‌کند، از علاقه و شوقش برای
رفتن به سوریه و شهادت آگاه
بودم و به همین دلیل برای
رفتنش رضایت داشتم. صبح
روز اعزام به سوریه، هنگام
خداحافظی به من گفت «دلم را
لرزاندی؛ اما ایمانم را نمی‌توانی
بلرزانی».**

و صدایش می‌گیرد و اشک می‌ریزد و می‌گوید: اکنون هم اگر گریه می‌کنم به این دلیل است که جامانده‌ام و اینجا ماندن سخت است.

✿ برای آینده چه برنامه‌ای دارید؟

دلم می‌خواهد آن قدر در راه همسرم و ائمه اطهار(ع) پیش بروم که همسرم برای شهادت من نیز دعا کند و در جوانی با شهادت به او ملحق شوم تا زندگی مان را در آن دنیا با هم ادامه دهیم.

✿ فکر می‌کنید رفتن به سوریه چرا لازم است؟

گاهی باید کاری انجام شود تا از آسیبی مهمتر جلوگیری شود که این آسیب می‌تواند ضربه به اسلام، تجاوز، تحریف، تفرقه، بی‌حرمتی و بدبینی به اسلام باشد و جلوگیری از چنین آسیبی امر به معروف و نهی از منکر است.

عده‌ای کیلومترها آن سوی تر از مرز ایران می‌جنگند تا آسیب این دشمنان به کشور ما نرسد، از سوی دیگر کمک به مردم سوریه واجب است.

✿ از نحوه شهادت همسران چیزی شنیده‌اید؟

بله. در مدتی که به سوریه رفته بود، چند بار تماس گرفت، آخرین بار بسیار خوشحال بود و از زیارت حرم حضرت زینب(س) تعریف می‌کرد.

۱۲ ساعت بعد به شهادت رسید، آن طور که هم رزمانش تعریف می‌کنند، خمپاره‌ای به نزدیکی همسرم و چهار نفر از هم‌زمان برخورد می‌کند که شهید سیاهکالی از همه نزدیک‌تر بوده و پای راستش به شدت مجروح می‌شود، پای چپ نیز می‌شکند و سرو صورتش نیز آسیب می‌بیند، در لحظات آخر چند ثانیه دستش را بر پیشانی قرار می‌دهد و نام امام زمان(عج) و سیدالشهدا(ع) را می‌برد تا به شهادت می‌رسد.

برخی احساسات خبر از وقوع اتفاقات مهمی می‌دهند. در مورد اینکه برایش ساک بپندم یا چمدان، با من شوخی می‌کرد و می‌گفت: «همه سبک سفر می‌کنند و آن وقت تو یک چمدان بزرگ برایم لباس و وسیله گذاشته‌ای!»

تا صبح خوابم نمی‌برد و به همسرم که خوابیده بود، نگاه می‌کردم تا ببینم نفس می‌کشد، ساعت ۴ بامداد صبحانه آماده کردم و وقت رفتن، سه بار در کوچه به پشت سرش نگاه کرد، چهره خندانش را هیچ وقت فراموش نمی‌کنم.

✿ از رفتن رضایت داشتید؟

بله. عشق واقعی آن است چیزی را بپسندی که محبوبت را راضی می‌کند، از علاقه و شوقش برای رفتن به سوریه و شهادت آگاه بودم و به همین دلیل برای رفتن رضایت داشتم. صبح روز اعزام به سوریه، هنگام خداحافظی به من گفت «دلم را لرزاندی؛ اما ایمانم را نمی‌توانی بلرزانی».

پس از شهادتش شبی که در معراج بود، از او خواستم برای لرزاندن دلش مرا ببخشد و حلالم کند.

✿ چگونه سختی این راه را به جان خریدید؟

ما نیز تعلق خاطر داریم؛ اما نمی‌خواستیم جزو زنان نفرین شده تاریخ باشیم؛ زیرا در روزگار دیگری زنانی بودند که مانع یاری مردانشان به سیدالشهدا شدند، صدمبار هم اگر به یک ماه پیش بازگردم دوباره همین راه را انتخاب می‌کنم و به همسرم اجازه رفتن می‌دهم.

همسرم فرمانده مخابرات و مسئول فرهنگی گردان سیدالشهدا(ع) بود و گرچه خودش علاقه‌ای به عکس گرفتن از خود نداشت؛ اما برای گردان عکس و فیلم تهیه می‌کرد، آن روزها هم لباس نظامی‌اش را به خانه آورده بود و تعداد زیادی عکس با لباس نظامی گرفت؛ در حالی که برای لباس نظامی ۹ قطعه عکس نیاز نبود، وقتی علت این کار را باوجود بی‌علاقگی‌اش به عکس گرفتن از او پرسیدم در پاسخ گفت که «این عکس‌ها لازم می‌شود و از سپاه می‌آیند و می‌برند»؛ موضوعی که پس از شهادتش به واقعیت پیوست.

در تمام مدتی که می‌خواست به سوریه برود، پیش او گریه نکردم؛ اما او متوجه می‌شد.

✿ از شب و روز آخرین دیدارتان بگوئید.

شب آخر برای خداحافظی به منزل پدری خودم و همسرم رفتیم، شام را در منزل پدری همسرم گذرانیدیم، همسرم کنار بخاری نشسته بود. شام کتلت بود؛ اما او چیزی نخورد؛ چون معده‌اش به غذای تند حساسیت داشت.

آن شب به همسرم گفتم گرچه نمی‌دانم زمان عملیات چه شبی است؛ اما بنشین تا برایت حنا بپندم، روی مبل کنار بوفه نشست و موها، محاسن و پاهایش را حنا بستم.

مسواکش را که دیگر لازم نداشت، بیرون انداخت و مسواک دیگری برداشت؛ اما من مسواک قبلی‌اش را برداشتم و گفتم می‌خواهم یادگاری بماند، گاهی انگار





گفت و گوی شاهد یاران با هم‌رزمان شهید

اینجانب علی سیاهکالی مرادی فرمانده گردان اعزامی جهت مأموریت برون مرزی سوریه هستم که آبان ماه به مأموریت اعزام شدیم و به تناسب مأموریتی که به ما واگذار شده بود و به شکل داوطلبانه هم بود. بچه‌های گردان به دو تیم تقسیم شدند، ما که رفتیم ۹۰ نفر همراه مان آمدند و ۳۰ نفر دیگر هم اضافه شد به علاوه نیروهای فاطمیون هم که آنجا به ما ملحق شدند،

با حاج حمید جدا از بحث فامیلی خیلی رفیق بودیم مدام نگران بودم و احساس مسئولیت بیشتری می‌کردم چون خانواده هم خیلی به من سفارشش را کرده بودند مسئولیت مضاعف تری نسبت به یک فرمانده داشتم به همین دلیل نگران حمید بودم.

گروهی هم که ما رفتیم چون خودم به عنوان فرمانده گردان بودم ارکانمان با ما آمدند؛ یعنی دو فرمانده گروهانمان با ما آمدند، فرمانده ارکان هم با ما آمد، تسلیحات و مخابرات که مسئولش حاج حمید بود. قبل از ما بچه‌های گردان تکاور در سوریه بودند و وقتی جا به جا شدیم منطقه ای که به گردان تکاور واگذار شده بود را تحویل گرفتیم و در روستای العیس که متعلق به شهر الحاضر از استان حلب بود مستقر شدیم و روستایی که باید عملیات انجام می‌دادیم روستای الهضیه الخضراء با فاصله ۳ کیلومتری از ما بود که یک ارتفاع جلوی ما بود و یک ارتفاع پشت سر ما و چون عنوان می‌شد آنجا سایت موشکی بشار بوده خیلی حائز اهمیت بود به شکلی که از سال ۹۴ تا الان بیش از سه سال می‌شود که هنوز آن منطقه دست آنهاست و کسی موفق به تصرفش نشده، یک منطقه مهم برای سوریه است و درگیری ما هم آنجا با داعش نبود بلکه آنجا با جبهه‌النصره می‌جنگیدیم. جبهه‌النصره نسبت به داعش خصوصیت متمایزی که دارند این است که نظامی‌تر هستند و دینشان هم مثل داعشی‌ها نیست و بیشتر سنی مذهب هستند و خواهان زمین هستند. پس راسخ‌تر و مصمم‌تر و با تعصب می‌جنگند چون می‌گویند که زمین مال ماست ولی داعش‌ها مزدور هستند و به زمین اهمیت نمی‌دهند، آن شب که ما درگیر بودیم، آنها هم با صدای رسا "قاعدنا محمد" می‌گفتند و آخراش ما لیک با زینب می‌گفتیم که آنها لیک یا عمر و... می‌گفتند.

وقتی ما منطقه را از بچه‌های گردان تکاور تحویل گرفتیم تقسیم‌بندی کردیم و ۳ گروهان تشکیل دادیم و به هر گروهان یک منطقه را واگذار کردیم و حاج حمید هم چون بیسیم چی بود باید کنار فرمانده گردان می‌ماند که کلاً ما با هم بودیم (تخریب و مخابرات و فرماندهی). تقریباً روز دوم که ۱۵-۱۰ نفر در درگیری قرار گرفتیم بقیه بچه‌ها در درگیری نبودند، ما ۱۳ روز در سوریه بودیم و قبل از آن با فرمانده گروهانمان رفتیم و منطقه را شناسایی کردیم و اطلاعات قرارگاه آنجا را از سه جهت سنجیدیم و قرار شد عملیات انجام بدهیم البته عملیات در سوریه به شکلی نبود که فرمانده گردان یا فرمانده تیپ صرفاً خودش تصمیم بگیرد بلکه گاهی مواردی به او دیکته می‌شد و کارها آنطوری که طبق روش و نظر خودشان است پیش نمی‌رفت. تقریباً همه بچه‌ها آماده شدند و فرمانده‌ها به نسبت وظایفشان نیروهایشان را توجیه کردند و مهمات به آنها تحویل شد و ساعت ۱۲ شب بعد از طی یک مسیر ۲-۳ کیلومتری ساعت یک شب درگیری مان شروع شد و تا نزدیکی‌های اذان صبح طول کشید. این درگیری‌ها که صورت گرفت با توجه به اینکه آنها داخل سنگرهای امن بودن و ما حمله را شروع کرده بودیم خوب عمل کردیم و کسی حتی تیر مستقیم نخورد ولی منطقه آنها بود و جنگ‌هایشان هم پارتیزانی و چریکی است و منطقه را مسلح کرده بودند و وقتی ما می‌خواستیم پیش‌روی کنیم چون منطقه پیش‌روی ما کانالیزه شده بود فقط از یک منطقه می‌توانستیم

میثم بیگدلی: از ویژگیهای این شهید بزرگوار این بود که دستگیر بچه ها بودند و بچه ها را در مشکلات اقتصادی و معنوی کمک می کردند که به شخصه به خود من هم کمک کردند، خیلی عاشق زیارت بودند به خصوص کربلا که سال ۸۹ با هم عازم شدیم و تمام کارهای مربوط به سفر را ایشان انجام دادند، انسان بشاش و خوشرویی بودند و اهل بگو بخند بودند، نوحه و مداحی خیلی گوش می دادند تا جایی که یکی از بچه ها به آنها گفت حاجی شما اینقدر مداحی گوش می دهی افسرده نیستی؟ گفتند که نه اتفاقا من خیلی هم شادتر و با نشاط تر از شما هستم.

جعفر رحیمی مقدم: من سالی که داخل گردان آمدم آقا حمید داخل مخابرات بود و خیلی شناخت کمی نسبت به هم داشتیم، یک روز که داشتیم صحبت می کردیم حمید گفت بیاید والیبال بازی کنیم که همین باب آشنایی ما شد، همیطور ما کلاسهای مخابرات هم که می رفتیم چون حمید آقا در سطح تیپ جزء نفرات برجسته در بحث مخابرات بود و خیلی به کارشان مسلط بودند به ما آموزش می دادند، ایشان برای ما از مخابرات و انواع بی سیم ... گفت و آنجا ما بیشتر آشنا شدیم. آقا حمید خیلی نسبت به بیت المال حساس بود، نسبت به نماز اول وقت خیلی حساس بود و همیشه سعی می کرد مشکل بچه ها را حل کند؛ این از ویژگی های اخلاقی خیلی خوب ایشان بود، زمان فراغت می آمد بچه ها را جمع می کرد و والیبال بازی می کردیم و روحیه عالی و خوبی داشت.

سری اول ما به سوریه رفتیم و آقا حمید اینها سری دوم منطقه را از ما تحویل گرفتند؛ در آن مسجد که با هم تعویض شدیم من داشتم می رفتم بیرون و آقا حمید داشتند می آمدند داخل و مسجد یک در کوچک هم داشت و همان طوری در حال رد شدن از کنار هم بودیم. ناخودآگاه همدیگر را بغل کردیم و من یک نگاه به چهره شان انداختم و به ایشان گفتم که حاجی نور بالا می زنی، شهید نشی که گفت نه شهادت سعادت



دیده بودند که آنجا آمبولانس هم نمی توانست بیاید و با پی ام پی آمدند زخمیها را به عقب بردند.

جواد محمدی: این افراد یکی دو کوچه بعد از ما بودند و ما در ساختمان های اول گیر کرده بودیم و چون می دانستند آنجا هستیم حجم تیرشان را هم آنجا می ریختند؛ اما خب زودتر به ما گفتند که عقب برویم تا کار به جایی رسید که فرمانده نیروی زمینی آن منطقه آمد و گفت آقا چرا بر نمی گردید؟ آنجا دیگه ۱۵-۱۶ نفری که همراه بودند را با دستور فرمانده به عقب برگرداندم.

من که بالا سر حمید رسیدم ترکش خورده بود و پاهایش کلا از دست رفته بود و آن لحظه داشت نفس می کشید و بقیه بچه ها هم که ترکش خورده بودند راحت حرف می زدند که پی ام پی آمد و اینها سوار شدن و وقتی برگشتیم گفتن حمید شهید شد.

از روحیات، رفتار و رفاقت هایتان با حمید بگوئید؟

به سمتشان حرکت کنیم و از منطقه ای هم که ما سمتشان رفتیم باید پله به پله و ساختمان به ساختمان پیش می رفتیم وقتی حرکت کردیم یک عده از بچه ها که حاج حمید هم جزء آنها بود همانجا ماندند که ما پیشروی را انجام بدهیم.

در تاریکی دست یکی از بچه ها را گرفتم و حتی متوجه نشدم کی هست و حدود ۵۰ متر را با هم دویدیم و این از من جدا شد؛ آنجایی که حمید بود کلا باهم بودیم چون بیسیم جی بود و اگر می خواستیم با مرکز تماس بگیریم به حاج حمید نیاز داشتیم، تقریباً ما یک دقیقه از ایشان جدا شدیم که متاسفانه در تله انفجاری افتادند و حجم آتش هم خیلی بالا بود و مصطفی دست من را گرفت گفت نرو چون حمید مجروح شده و اگر او را ببینی روحیه ات خراب می شود اما از طرفی چون من با حاج حمید جدا از بحث فامیلی خیلی رفیق بودیم مدام نگران بودم و احساس مسئولیت بیشتری می کردم چون خانواده اش هم خیلی به من سفارش کرده بودند؛ بعد از این اتفاق چند تن از بچه ها را عقب فرستادیم و خودمان کمی جلوتر رفتیم و تقریباً یک ساعت از اتفاق گذشت که من برگشتم سمت تله انفجاری تا شهدا و مکان انفجار را دیدم البته امکانات هم نبود و بعضی از اتفاقات را تا در شرایط قرار نگیرید شاید متوجه نشوید. در این بین وقتی برگشتیم خیلی ها به ما تیکه می انداختند که گردان پیاده را چه به عملیات یا اینکه فرمانده شان جگر نداشته که بچه ها را عقب برگردانده و شنیدن این حرفها خیلی سخت بود که خدا لطفی کرد و قرار شد ما برویم پیکر شهید را بیاوریم و یکی از همانهایی که این حرفها را می زد با ما همراه شد و وقتی رفتیم جلو بعد از یک درگیری گفتم چه شد؟ گفت با این حجم آتش نمی توانیم شهید را ببریم، که من گفتم طبیعی است، آن شب خیلی حجم شلیک ها سنگین تر از الان بود که خودش خجالت زده شد و بابت آن حرفش عذرخواهی کرد.

تعداد زخمی هایمان آن شب زیاد بود و شهید شیری هم که شهید شده و چند تن از بچه ها هم با ایشان پیچ خورده یا توی چاله افتاده بودند خلاصه خیلی ها آسیب





آقای مرادی خبر شهادت آقا حمید را شما به خانواده دادید؟

نه من بعد از آن قضیه که حمید شهید شد حتی نتوانستم با خانواده خود تماس بگیرم و صحبت کنم چون دلش را نداشتم و خیلی برام سخت بود، خبر شهادتش را هم از طریق بچه‌های سپاه استان به خانواده‌ها گفته بودند و یک شرایط بدی حاکم شده بود اینجا و خیلی سخت بود؛ من صبح فهمیدم که از بچه‌ها پرسیدم زخمی‌ها را کجا بردند که به عیادتشان برویم، ناگهان دیدم همه به من نگاه می‌کنند، وقتی دوباره پرسیدم یکی از بچه‌ها شروع کرد به گریه کردن و گفت علی، حمید شهید شد که من همینطور ماندم و خشکم زد که گفت دیشب حمید بعد از اینکه رسیدیم بهداری شهید شد.

روح‌الله خانی؛ من می‌خواهم به خانواده شهید بگویم که خوش به سعادتشان چون شهید وقتی شهید می‌شود ۷۰ نفر را اعم از برادر و خواهر و... شفاعت می‌کند و در قرآن هم به چند چیز خیلی تاکید شده که یکی از آنها شهادت است، یکی هم یتیم هست و از این دست. البته هر کسی هم شهید نمی‌شود و آدم باید آن خمیرمایه وجودی را داشته باشد که حمید این خصوصیت را داشت؛ آقا حمید یک کلاس قرآن برای ما تشکیل داده بودند و هر روز بخشی از قرآن را برای قرائت مشخص می‌کرد و می‌گفت مثلاً امروز صفحه ۵۷ سوره بقره برای شماست و باید یا خودتان یا خانمتان یا فرزندتان این قسمت را حتماً بخوانید و مدیونمان می‌کرد.

یک خاطره دیگر هم از شهید دارم این است که در مسابقات کاراته که شرکت کردیم و ایشان مربی بودند من را به عنوان سنگین وزن معرفی کردند و ما رفتیم روی تاتمی و من باختم ناگهان دیدم مربی دست من را بالا برد و گفت برنده شدی برنده شدی و کلی خندیدیم، البته بگویم که من خودم هم می‌خواستم ببازم که زودتر

بیایم بیرون و اینقدر ضربه نخورم. یک شب که نشسته بودیم و داشتیم صحبت و شوخی می‌کردیم، حاج حمید گفت بیایید یک قولی بدهیم و همدیگر را ضمانت کنیم؛ گفت حداقل هر کس در این جمع شهید شد بچه‌های همین جمع را یادش باشد که آخر خودش شهید شد.

ایشان دوره پزشکی یاری را هم گذرانده بودند و همان شب به ما توضیح می‌دادند که اگر مثلاً جایی از بدنمان زخمی شد چکار کنیم که دقیقاً مثال پانسمان پا را زدند که از محل جراحت باید محکم بسته شود دقیقاً همان اتفاقی که قبل از شهادت برای خودشان رخ داد و ما مدام حرفهای آن شب در ذهنمان می‌آمد و برایمان تداعی می‌شد. این را هم بگویم که یک تیکه کلام خوبی که حمید داشت این بود که هر وقت می‌خواست از هر کس جدا شود می‌گفت ان شاء الله شهید بشوی که قسمت خودش شد.



می‌خواهد و کلی باهم شوخی کردیم و گفتیم و خندیدیم چون دلمان تنگ شده بود و بعد از ۵۰ روز همدیگر را دیده بودیم؛ آنجا آخرین دیداری بود که با آقا حمید داشتم.

امیر نوروزپور؛ من ۴ سال آخر را با حمید هم اتاق بودم و یک خاطره از حمید دارم که قبل اعزامشان من را صدا زد و گفت من دیگر بر نمی‌گردم ولی من باور نکردم و گفتم حمید باز شروع کردی؟ گفت نه این دیگر واقعیت است. گفت من مبلغ ۲۵ هزار تومان دارم که مال بیت‌المال است اگر برگزیده‌ام آنها را تحویل گردان بده، من هم آن را از او گرفتم و گفتم چیز دیگه‌ای نیست که گفت ۱۲۵ هزار تومان هم دست پدر خانم است آن را هم بگیر، انگار به او الهام شده بود شهید می‌شود و بر نمی‌گردد. از خصوصیات ویژه اخلاقی حمید این بود که خیلی خوش اخلاق بود و شوخ طبع که همه را به خودش جذب می‌کرد.



مسابقات کاراته که شرکت کردیم و ایشان مربی بودند من را به عنوان سنگین وزن معرفی کردند و ما رفتیم روی تاتمی و من باختم ناگهان دیدم مربی دست من را بالا برد و گفت برنده شدی برنده شدی و کلی خندیدیم، البته بگویم که من خودم هم می‌خواستم ببازم که زودتر بیایم بیرون و اینقدر ضربه نخورم.



شهید بابک نوری هریس

زیبا روی زمینی، زیبا سیرت آسمانی

درآمد

هم بسیجی بود، هم هیئتی، هم مسجدی، هم دانشجو، هم ورزشکار، هم اهل تفریح و هم جوان، خوشدل و خوشحال، جوانی که جوانی اش را فدای آرمان هایی کرد که پیش از آن هزاران جوان دیگر جانانشان را فدای آن کرده بودند.

بابک چنین می گوید: خدایا همیشه خواستم به چیزهایی که از آنها آگاه هستم عمل کنم ولی در این دنیای فانی به قدری غرق گناه و آلودگی بودم که نمی دانم لیاقت قرب به خداوند را دارم یا نه؟ خدایا گناه های من را ببخش، اشتباهاتم را در رحمت و مغفرت خودت ببخش و تا وقتی که مرا نبخشدی از این دنیا مبر. تا وقتی که راهم راه حق هست مرا بمیران. خدایا کمکم کن تا در راه تو قدم بردارم و در راه تو جان بدهم.

و به میدان رفت. گذراندن دوران سربازی نقطه عطفی در زندگی بابک بود، آشنایی با فوت و فن نظامی گری و قرار گرفتن در شرایط خاص آن سبب شد تا توانمندی نظامی هم به داشته‌هایش اضافه شود. بعد از پایان خدمت، مثل همه رزمنده‌ها، با اصرار و پیدا کردن رابطه و بست نشستن در سپاه، مجوز رفتن را گرفت. پشتکار و همت بابک، کلید موفقیت‌اش در زندگی بود. کلیدی که قفل رفتش را هم باز کرد، بلیط سوریه به جای اروپا؛ چه جابه‌جایی حیرت‌انگیزی... در منطقه هم به خوبی از پس وظایفش برآمد، فرماندهانش هم از او کاملاً راضی بودند، و خدا خواست که در آخرین گام بیرون کردن داعش، او هم به جمع شهدای اسلام اضافه شود.

حبیب آنجا که دستی بر فشانند مُحب ار سر نیفشاند بخیل است...

جای خالی بابک بعد از شهادتش در همه جای شهر دیده می‌شد. در دورهمی‌های دوستانه، بسیج، هیئت، مسجد، خانه و دانشگاه... اجازه بدهید در این صفحه از معراج و وداع و اشک‌های غریبانه حرفی نزنیم.

او می‌رود دامن کسان من زهر تنهایی چشان دیگر می‌رس از من نشان کز دل نشانم می‌رود

یادگارهای بابک به اندازه کافی دل پدر و مادر و خانواده‌اش را به آتش می‌کشاند. او انتخاب کرد؛ عاشقانه و آگاهانه رفت. یک نشانه کوچک برای زیر و رو شدن دل مادری که پسرش را دیگر نخواهد دید، کافی است. حالا پسر در کنار هم‌زمان پدر، جا خوش کرده است، شاید بعد از این پدرش پسر را در همان حال و هوای کربلای ۵ ملاقات کند. با ما همراه باشید تا بابک نوری هریس، شهید مدافع

او انتخاب کرد؛ عاشقانه و آگاهانه رفت. یک نشانه کوچک برای زیر و رو شدن دل مادری که پسرش را دیگر نخواهد دید، کافی است. حالا پسر در کنار هم‌زمان پدر، جا خوش کرده است، شاید بعد از این پدرش پسر را در همان حال و هوای کربلای ۵ ملاقات کند.



توجه به ظاهر، عامل غفلت از باطن نشد

شهید مدافع حرم بابک نوری هریس، قصه جوانی که سوریه را به آلمان ترجیح داد.

شهید مدافع حرم بابک نوری هریس داوطلبانه برای دفاع از حرم بانوی مقاومت حضرت زینب کبری (س) به صفوف رزمندگان مدافع حرم ملحق شد. تا اینکه در آخرین روز از عملیات آزاد سازی منطقه «البوکمال» بال در بال ملانک گشود و به مقام شامخ شهادت نائل آمد. در روزهای آخر آبان ۹۶ خبر شهادت یک جوان خوش چهره گیلانی در رسانه‌های خبری و شبکه‌های اجتماعی دست به دست شد و نگاه خیلی‌ها را به سمت خودش کشید، کسی از شخصیت و زندگی‌اش اطلاعی نداشت ولی همین عکس‌های کمی متفاوت او را خیلی زود در بین مردم مشهور کرد.

ما هم مثل همه مشتاق آشنایی بیشتر با این شهید عزیز بودیم. البته بابک نوری هریس تفاوت چندانی با سایر شهدای جوان جبهه دفاع از حرم نداشت؛ همه آنها مثل جوان‌های ایران زمین هم خوش‌پوش و خوش‌چهره بودند و هم شاداب و پر انرژی...

بابک در بوکمال به شهادت رسید؛ در خط پایان گروهک تکفیری داعش... در همان دقایق نخست آشنایی فهمیدیم که مرد روایت ما، با اینکه سن و

سال زیادی نداشت، دفاع از اعتقادات و باورهایش را به خیلی چیزها ترجیح داده است... به زندگی در اروپا؛ به خوشی‌های دنیا؛ به دغدغه‌های شخصی و هزار چیز دیگر...

هم بسیجی بود، هم هیئتی، هم مسجدی، هم دانشجوی، هم ورزشکار، هم اهل تفریح و هم جوان و خوشدل و خوشحال... ما به قدر ماندن در تاریخ، شهیدان را معرفی می‌کنیم...

پرسه‌زدن در کوچه و پس کوچه‌های دل پسر کوچک خانواده نوری حال و هوای قشنگی به ما داد... به قول معروف به ظاهرش می‌رسید ولی از باطن‌اش غافل نبود؛ دوست و رفیق هم زیاد داشت، از همه اقشار جامعه. مشارکت در فعالیت‌های اجتماعی و عام‌المنفعه مثل هلال احمر و نظایر آن یکی دیگر از درخشش‌های زندگی شهید بابک نوری است، جالب اینجاست که در زمان حیاتش، خانواده اطلاعی از این حرف‌ها و گفتنی‌ها نداشتند.

همکلامی با خانواده و دوستان و هم‌زمان شهید، علامت‌های سوال ذهن ما را یکی یکی پاک می‌کرد. او در پاییز سال ۷۱ به جمع زمینی‌ها آمد و پاییز ۹۶ جمعشان را ترک نمود. ما برای بازخوانی همین ۲۵ سال به رشت رفته بودیم. بابک بیست و دومین شهید مدافع حرم گیلان است. اما بارها گفته شده که کسی برای کشته شدن به میدان جنگ با تروریست‌ها نمی‌رود ولی همه می‌دانیم که جنگ و گلوله داغ، شوخی ندارد. رزمنده‌ها با علم به این موضوع پا به میدان می‌گذارند. بابک هم با علم به این موضوع، از تمام دلخوشی‌های گذشته

به نظر من، نگاهش قوی تر و استعدادش بیشتر می شود.

❁ عاشق شرایط سخت بود.

برادرم خودش هم عشق به رفتن داشت، در آنجا هم که داوطلبانه رفته بود، درخواست داد که اگر می شود او را مأموریت در شرایط سخت ببرند. خودم هم خدمت کردم، فکر نمی کنم هیچ سربازی راضی شود که برود به یک جای محروم خدمت کند. اما او به خاطر اعتقادات خود به آنجا رفت. بابک قبل از اینکه به سوریه اعزام شود هم در دوره ای که سرباز حفاظت اطلاعات بود، دو بار داوطلبانه به کردستان عراق اعزام شده بود اما ما خبر نداشتیم و بعد از شهادتش متوجه آن موضوع شدیم.

❁ اعتکاف را به همه چیز ترجیح داد

عموی شهید از برادرزاده اش برایمان می گوید: در اوج انتخابات شورای شهر بودیم، روز دوشنبه قرار بود که بروم اعتکاف، از روز جمعه اصرار داشت که دوشنبه باید بروم، هر چقدر به روز موعود نزدیک تر می شدیم، مخالفت ما بیشتر می شد، چون بخش مهمی از کار ستادی ما به عهده بابک بود، و از برادر زاده ام می خواستیم که نرود که وی مقاومت می کرد. شب یکشنبه بود، با حالت عصبانیت و پر خاشگری به بابک گوشزد کردم که با وجود این همه کار نباید بروم. شهید مچ دستم را گرفت، برد داخل اتاق، گفت عمو جان شما یک تضمین به من بدهید، که من سال آینده این موقع هستم، گفتم من نمی توانم تضمین بدهم که خودم هم یک سال دیگر باشم، گفت: همین دیگر، خداوند فرصتی گذاشته ما برویم اعتکاف تا از گناهان ما بگذرد و اینجا بود که دیگر من سکوت کردم. پدر شهید صحبت های برادرش را این طور کامل می کند و ادامه می دهد: امسال پسر بزرگ من در رشت کاندیدای شورای شهر شده بود و تمام مسائل

خیلی باهوش بود، همیشه دانش آموز ممتازی بود و فوق لیسانس را هم در رشته حقوق دانشگاه تهران قبول شده بود. بابک یکی از دانشجویهای فعال دانشگاه تهران هم بود. اما همه این ها را رها کرد و عاشقانه قدم در این راه گذاشت. ذاتش جوری بود که می خواست در همه ابعاد رشد داشته باشد و تک بعدی نباشد.



تن می کرد حساس بود. حتی عکس هایی که از سوریه آمده، همه دوستانش خاکی و نامرتب هستند، اما بابک همچنان تمیزه، موهایش طوری است که انگار تازه دوش گرفته بود!

مادر شهید هم می گوید: هر وقت در خانه ورزش می کرد، آهنگ زینب زینب (س) می گذاشت! مهدی نوری هریس، فرزند بزرگ خانواده، برادر بزرگ بابک، برایمان از خانواده خود این طور می گوید: بابک فرزند چهار خانواده بود. بعد از من خواهرم بود، بعد از خواهرم برادر دیگرم به نام امید بود، بعد از امید هم بابک بود.

❁ یکی از دانشجویهای فعال دانشگاه تهران

مادر شهید از فرزندش می گوید: خیلی باهوش بود، همیشه دانش آموز ممتازی بود و فوق لیسانس را هم در رشته حقوق دانشگاه تهران قبول شده بود. بابک یکی از دانشجویهای فعال دانشگاه تهران هم بود. اما همه این ها را رها کرد و عاشقانه قدم در این راه گذاشت. ذاتش جوری بود که می خواست در همه ابعاد رشد داشته باشد و تک بعدی نباشد.

برادر شهید می گوید: کم کم گرایش پیدا کرد و رفت سمت بسیج محله، غروب که می شد نمازش را می رفت آنجا می خواند، با بچه ها فعالیت می کرد، این فعالیت ها کم کم بالا گرفت و بالاخره رشد پیدا کرد و بابک بزرگ تر می شد. سن سربازی که فرا رسید، بالاخره آن دوره های بسیج فعال و این ها را همه را گذرانده بود، مدارک همه آنها را هم داشت، و وقتی که برای سربازی به سپاه رفت، آنجا نگاه و استعدادش بیشتر شکوفا و علاقه اش بیشتر شد، آن موقع من نمی دانستم در آن فضا چه چیزهایی را تجربه کرد، ولی الان می فهمم چه چیزهایی دید؛ با امثال شهید جعفرنیا و سیرت نیا و همنشین شد. هر کس با چنین بزرگانی همنشین باشد

حریم اسلام و اهل بیت علیهم السلام را بهتر بشناسیم...

❁ فعالیت در انجمن های خیریه

پدر شهید بابک نوری می گوید: واقعیتش را بگویم، ما اصلاً بابک را نشناختیم، در حال حاضر که بابک شهید شده می بینم که پسر چقدر در انجمن های خیریه فعال بوده، می بینم همه جا او را می شناختند اما انگار فقط ما هنوز او را نشناخته بودیم.

نه اینکه بابک پسرمان باشد و این را بگویم، نه. ولی بابک یکی از فعال ترین جوان های شهرمان بود. سرشار از زندگی و همیشه در برنامه های مختلف پیش قدم بود. اصلاً هم تک بعدی نبود و به واسطه سن و سالش جوانی می کرد و از همه قشری هم دوست و رفیق داشت.

❁ ادامه راه پدر

من هر روزی که در جبهه بودم خاطراتش را نوشتم، هر روز، با چه کسی بودیم؟ چه صحبت هایی کردیم؟ کجا نشستیم؟ امروز چند تا شهید دادیم؟ چه کسانی شهید شدند؟ این شهیدان از کجا آمده بودند؟ بابک به واسطه سوالات زیادی که از من می کرد دفتر خاطراتم را دادم به او و گفتم بابک جان این دفاتر خاطرات من را بپر و بخوان. من دو تا آلبوم پسر از عکس دارم از رزمندگان که اکثریت آنها شهید شدند، مثلاً من یک عکسی دارم، چهار نفریم هر سه تای آنها شهید شدند، فقط از آن چهار نفر من مانده ام که توفیق نداشتم به سوی خدا پرواز کنم. بابک در چنین فضایی و در همچون خانواده ای رشد کرده است.

خواهر شهید هم از برادرش برایمان گفت: بابک برادر عزیزم همان طور که در وصیت نامه اش نوشته بود، عاشق خانواده و زندگی بود، به روز بودن را خیلی دوست داشت، عاشق تیپ زدن بود؛ روی لباسی که به

بروم. این قضیه رفتنم هم مال امروز و دیروز نیست مادر، من چند ماه است که تصمیمم را گرفته ام.»
حتی شنیدم که به او گفته اند که چطور می خواهی مادرت را تنها بگذاری و بروی، پسر من بابک هم گفته مادر همه ما آنجا در سوریه است، من بروم سوریه که بی مادر نمی مانم، پیش مادر اصلی مان حضرت زینب (س) می روم. از پدر شهید از اینکه وقتی سوریه بود با هم صحبت می کردید یا خیر پرسیدم که پدر پاسخ داد: ابتدا فقط به مادر و خواهرهای خود زنگ می زد، با من صحبت نمی کرد.

اما یک روز دیدم تلفن همراهم زنگ خورد و شماره ای هم که افتاد ناشناس بود، فکر کردم بابک است، وقتی تلفن را جواب دادیم دیدم آن طرف خط یکی از دوستان و همزمان خودم در زمان جنگ است. سلام و علیک کردیم و من پرسیدم حاج حسن کجایی؟ گفت سوریه ام.

بیشتر بچه های گردان میثم هم الان اینجا هستند. بعد هم گفت پسر من هم اینجا است چرا به من نگفته بودی پسر من مدافع حرم است؟! بعد هم گوشی را داد به بابک و با هم صحبت کردیم. از آن به بعد در این مدت کوتاهی که سوریه بود بابک دیگر به من زنگ می زد. حتی آخرین مکالمه هم بین من و او بود.

❁ آخرین مکالمه و التماس دعا از پدر

در این آخرین مکالمه وقتی بابک تماس گرفت من از

نشسته و هر روز می رود و می آید و اصرار می کند که اعزامش کنند. تا اینکه بالاخره با اعزامش موافقت شد و فکر می کنم واقعا این موافقت هم کار خدا بود. بابک یک روز قبل از اعزام خود، در مسجد باب الحوائج بلوار شهید انصاری رشت که مسجد آذری های مقیم رشت است و همه بابک را در آنجا می شناسند، از همه نمازگزاران مسجد بعد از نماز خدا حافظی کرده بود، به همه گفته بود که من یک مدتی نیستم می خواهم بروم خارج از کشور، آن موقع همه فکر می کردند می خواهد آلمان برود.

از پدر می پرسیم چرا آلمان؟! پدر شهید می گوید: چون من و برادران بابک خیلی اصرار داشتیم که به آلمان بروم و ادامه تحصیل بدهم، حتی موقعیش را هم برایش فراهم کرده بودیم اما خودش قبول نمی کرد بروم. آن روز مردم فکر کرده بودند که بالاخره اصرارهای ما جواب داده و بابک راضی شده به آلمان برود. اما به جای آلمان از سوریه سردر آورد. بابک با این سفر همه را شوکه کرد.

❁ می روم سوریه که بی مادر نمانم!

مادر شهید ادامه می دهد: به من گفت که با اعزامم موافقت شده، من هم از روی احساسات مادرانه ای که داشتم خیلی گریه کردم، شاید منصرف شود. اما بابک تصمیم خود را گرفته بود، گفت: «من حضرت زینب (س) را در خواب دیده ام و دیگر نمی توانم اینجا بمانم باید به سوریه

مالی و تدارکات را هم به بابک سپرده بود، یک دفعه در بحبوحه انتخابات و درست اواسط تبلیغات من دیدم که بابک نیست، پرس و جو کردم فهمیدم که رفته اعتکاف سه روز در مراسم اعتکاف بود و بعد پیش ما برگشت، بنده گفتم بابک جان چرا در این موقعیت اعتکاف رفتی؟! می ماندید و سال دیگر می رفتید، حالا که کارهای مهمی داشتیم پسر من! گفت نه اصل برای من همین اعتکاف است، انتخابات و غیره فرعیات محسوب می شود، بعد هم شاید من سال دیگر نباشم که به مراسم اعتکاف برسم...

حتی همان روزها من و مادرش حرف ازدواجش را مطرح کردیم، یک دختر از خانواده نجیب و خوبی انتخاب کرده بودیم که می دانستیم بابک را هم دوست دارد اما بابک موافقت نکرد. به بنده گفت که بابا شما به تصمیمات من اعتماد داری یا خیر؟! پس بگذار من براساس برنامه خودم پیش بروم، فعلا برنامه و مسیر من چیز دیگری است. در حال حاضر که فکر می کنم می بینم بابک خودش هم می دانست که چه مسیری را می خواهد بروم و به ما هم این پیام را می داد اما ما متوجه نمی شدیم.

❁ سوریه را به آلمان ترجیح داد

پدر شهید از ماجرای اعزام فرزندش به سوریه برایمان می گوید: به طور مستقیم این موضوع را با من مطرح نکرد اما می دانستیم که شش ماه است در سپاه بست





فرازی از وصیت‌نامه شهید

بسته‌ام که تا مرا نیامزد مرا از این دنیا مبرد.
مادرم برای من دعا کن، ولی اشک‌هایت را روان مکن که
به خدای من قسم راضی به اشک‌هایت نیستم.
خواهران خوب‌تر از جانم من نمی‌دانم وقتی حسین (ع)
در صحرای کربلا بود چه عذابی می‌کشید، ولی می‌دانم
حس او به زینب (س) چه بوده.
عزیزان من حالا دست‌هایی بلند شده و زینب‌هایی
غریب و تنها مانده‌اند و حسینی در میدان نیست.
امیدوارم کسانی باشیم که راه او را ادامه دهیم و از
زینب‌های زمانه و حرم او دفاع کنیم.
برادرانم در نبود من مسئولیت شما سنگین‌تر شده، حالا
شما عشق و محبت مرا به دیگران باید بدهید؛ زیرا من
عاشق خانواده‌ام، اطرافیانم، شهرم، وطنم و... بوده‌ام
و شما خود من هستید در جسمی دیگر.
پدرم تو هم روزی در جبهه حق علیه باطل از زینب‌های
مملکت دفاع کردی، شما دعا کن که با دوستان شهیدت
محشور شوم.

همیشه از خدا خواستم به چیزهایی که از آنها آگاه
هستم عمل کنم ولی در این دنیای فانی به‌قدری غرق
گناه و آلودگی بودم که نمی‌دانم لیاقت قرب به خداوند
را دارم یا نه؟
خدایا گناه‌های من را ببخش، اشتباهاتم را در رحمت و
مغفرت خودت ببخش و تا وقتی که مرا نبخشدی از این
دنیا مبر. تا وقتی که راهم راه حق هست مرا بمیران. خدایا
کمکم کن تا در راه تو قدم بردارم و در راه تو جان بدهم.
مادرم جانم به قربان پاهایت که به خاطر دویدن برای
به کمال رسیدن فرزندان آسپیده می‌شود، در نبود
من اشک‌هایت را سرازیر مکن. من با خدای خود عهدی

تهران داشتم برمی‌گشتم رشت که به مشهد بروم. بابک
تا شنید من می‌خواهم مشهد بروم گفت آقا جان قول
بده من را دعا کنید.

من گفتم: پسر، عزیزم، قربان صدایت بشوم تو باید
من را دعا کنی، گفت نه آقا جان قول بده، هردو از
هم التماس دعا داشتیم و این آخرین حرف‌های بین
من و بابک بود.

نکته جالب اینجاست که بابک همان روز از من
خواست که از دوستان شهیدم بخواهم شفاعتش را
بکنند و این اتفاق یک جور عجیبی افتاد و بعد از
شهادتش من اصلاً خبر نداشتم که مزارش را کجا در
نظر گرفته‌اند اما وقتی که برای تشییع او رفتیم دیدم
که خانه جدید بابک درست کنار بچه‌های عملیات
کربلای دو و کربلای پنج است که همگی دوستان
و هم‌زمان من بودند و در جبهه شهید شدند. دیدم
بابک با دوستان من هم‌جوار شده است.

همان موقع به پسر گفتم بابک جان، بابک زیبای
من دیدی خدا خودش تو را به خواسته‌ات رساند،
خودش آرزویت را برآورده کرد؛ تو باعث افتخار من
شدی پسر.

نحوه شهادت شهید

هم‌رمز شهید می‌گوید: موقع ناهار، یک خمپاره‌ای ما
بین ما و بابک اصابت کرد، فکر می‌کنم صد و پنجاه
متر با ما فاصله داشت، یک سی ثانیه بعد خمپاره دوم
اصابت کرد، وقتی خمپاره دوم پایین آمد شهیدان نوری،
عارف و نظری روبروی هم بودند و خمپاره وسط سفره
آنها می‌خورد و و هر ۳ نفر را شهید می‌کند.

حلالیت طلبی از پدر و مادر

پدر شهید می‌گوید: به عنوان یک پدر وقتی یاد
خاطرات فرزند شهیدم می‌افتم جای خالی او را حس
می‌کنم و دلگیر می‌شوم.

اما یکی از هم‌زمان بابک برایمان نقل کرده که پس از
مجرورحیت گفته بود: به مادرم بگویید، یک بار من به
حرف مادرم گوش نکردم، من را حلال کند، و آن هم
این بود که از من خواسته بود ازدواج کنم و من قبول
نکردم؛ به مادرم بگویید من را حلال کن.

تا قبل از این وقتی شهادت یک فرد را به خانواده‌اش
تبریک و تسلیت می‌گفتند، نمی‌دانستم چه معنای
دارد. اما امروز که عزیزترین، فرزانه‌ترین، شریف‌ترین
و پاک‌ترین جوانم رو تقدیم خدا کرده‌ام، امروز
می‌گویم، اگر آن تبریک نباشد داغ جوان کشته
است، حتی اگر شهید باشد، داغ جوان کشته است،
ولی آن تبریک وزن تسلیت را سبک می‌کند، تمامی
ارزش‌ها، ارزش‌های اخلاقی، ارزش‌های ایمانی و
اعتقادی، میهنی و ملی همه در این تبریک جمع شده
و همین باعث می‌شود که تسلی خاطر بسیار بزرگی،
برای ما فراهم کند.



شهید مهدی نوروزی

مدافع انقلاب، شیر سامرا

درآمد

شهید مهدی نوروزی نخستین شهید مدافع حرم استان کرمانشاه بود که در دفاع از حریم آل الله سه سال پیش در سامرا به درجه رفیع شهادت نائل آمد. ذکر رشادت‌ها، شجاعت‌ها و ویژگی‌های رفتاری و اخلاقی وی همواره توسط افراد مختلف نقل می‌شود. عشق به ولایت در وجود مهدی موج می‌زد، هر جا حضور خود را برای دفاع از اسلام و انقلاب لازم می‌دید بدون درنگ در آن‌جا حاضر می‌شد. مهدی نوروزی در برهه‌های حساس انقلاب حضور پررنگ داشت، از قاتله فتنه ۸۸ تا دفاع از حریم اهل بیت (ع)، شیر مرد کرمانشاهی که لقب شیر سامرا را یدک می‌کشید.

داشتیم همه کمک‌ها را به ایشان بسپاریم که به دست مستحق برساند البته مهدی به بسیاری از مردم کمک کرد، کسانی که وضعیت خوبی نداشتند و ۵ الی ۶ نفر از بچه‌های پایگاه که ضعیف بودند را حمایت کرد که الحمدالله به جایگاه‌های خوبی هم رسیدند.

❁ با توجه به اینکه شهید نوروزی در پایگاه بسیج رشد کردند و با نیروهای سپاه حشر و نشر داشتند، شغلی که انتخاب کردند نیروی انتظامی بود، ورود ایشان به نیروی انتظامی دلیل خاصی داشت یا به عمویشان حاج بهرام مربوط بود یا واقعا خودشان علاقه داشتند؟

اصلا و ابدا انتخاب شغل مهدی به کسی یا چیزی جز علاقه و اشتیاق خودش بر نمی‌گردد و ایشان فقط به دنبال این مسئله بود که توانایی کمک کردن خودش را بالا ببرد و کارهایی انجام بدهد که به نفع اسلام، نظام، جامعه و مملکت باشد و در کل به فکر کار خیر و خدمت بود و منافع خودش را در نظر نمی‌گرفت که مثلا نیروی انتظامی بهتر است یا سپاه، هر جا که احساس خطر بیشتری می‌کرد برای خدمت حاضر می‌شد؛ از مبارزه با قاچاقچی‌ها و اشرار گرفته تا ضبط مشروبات الکلی و... در جاده‌های خطرناک.

مهدی مدتی در پلیس آگاهی فعالیت داشت و در ادامه با اطلاعات سپاه همکاری کرد، در آخر هم در قوه قضاییه مشغول به کار و همان‌جا ماندگار شد البته با سن کمی که داشت کارهای بزرگ انجام می‌داد حتی زمانی که پست بالایی نداشت.

❁ زمانی که می‌خواستند برای دفاع از حرم حضرت زینب (س) و عتبات عالیات اعزام شوند قطعا به عنوان مادر از شما اجازه گرفتند، درست است؟

مهدی اصلا بی اجازه آب هم نمی‌خورد، چیزی که باورش برای خیلی‌ها شاید سخت باشد؛ یکی از خواسته‌های مهدی این بود که ما (پدر و مادرش) حتما راضی باشیم و بدون رضایت ما هیچ کاری انجام نمی‌داد.

❁ روزی که با شما موضوع رفتنش برای دفاع را گفت و شما هم پذیرفتید، از آن لحظه برای ما بگویید؟

خیلی سخت بود، ولی خب وقتی ببینی فرزندت راه درست را برگزیده و خطری هم اگر هست به دین و آبرویش لطمه‌ای نمی‌زند باید سنجید که کدام بهتر است و با عقل و منطق برخورد کرد.

همین که به این نتیجه می‌رسید که فرزندت عاقبت بخیر می‌شود و همان عاقبت بخیری مد نظر پدر و مادر هست پس ترجیح می‌دهید که به چیزی که می‌خواهد برسد که از این عاقبت بخیری بالاتر چیزی وجود ندارد.



مهدی عاقبت به خیر شد

گفت و گوی شاهد یاران با مادر شهید

❁ حاج خانم از روحیات و خلق و خوی شهید نوروزی بفرمایید؟

مهدی از دروغ بسیار بیزار بود و این از ویژگی‌های اخلاقی بارز ایشان بود؛ بسیار شجاع بود و به پدر و مادرش از جان و دل اهمیت می‌داد و از ته قلبش به پدر و مادرش احترام می‌گذاشت. یعنی احترام به پدر و مادر را با تمام وجودش ابراز می‌کرد و برای این موضوع اهمیت زیادی قائل بود.

بسیار خانواده‌دوست، فامیل‌دوست، وطن‌دوست، مسلمان‌دوست و مظلوم‌دوست بود و در کل فردی ایده‌آل و مفید هم برای جامعه و هم برای خانواده و اطرافیان بود.

به نظرم دنیا به چنین افرادی احتیاج دارد و ان‌شاءالله خداوند جای این شهدای عزیز را سبز کند.

❁ از دوران نوجوانی و جوانی شهید و فعالیت‌هایی که انجام می‌دادند برای ما بیشتر بگویید؟

در کل به دنیا آمدن مهدی یک اتفاق خاص بود که در مورد بچه‌های دیگر به این شکل نبود و حسی که داشتم قابل توصیف نیست.

از به دنیا آمدن تا صحبت کردن و ایستادن روی پاهایش با همه متفاوت بود؛ به شکلی که با یاعلی گفتن زبان گشود؛ همین که من یاعلی گفتم بعد از من تکرار کرد و بلافاصله روی پاهایش ایستاد و عرض اتاق را راه رفت، یعنی حرف زدن و راه رفتن مهدی به همین یاعلی گفتن ختم شد که همین یکی از حسن‌های بزرگ ایشان بود. از پنج سالگی فعالیت‌هایش را شروع کرد و حتی با دایی‌اش به جبهه رفت.

❁ لطفا از زمان و چگونگی ورود ایشان به پایگاه، بسیج و مسجد صحبت کنید؟

اکثر اوقات ما در جریان کارهای خاصی که مهدی انجام می‌داد نبودیم اما تا این حد مطلع بودیم که از پایگاه و مسجد کمک‌هایی را برای نیازمندان جمع می‌کرد و به آنها اهدا می‌کرد و دلسوزانه حامی آنها بود.

یک شب به من گفت که مادر حلالم کن و من با تعجب پرسیدم چه چیزی را حلال کنم؟ مهدی گفت از سهمیه‌ی خودم در مواقعی که از طرف پایگاه چیزی می‌گیرم به نیازمندان کمک می‌دهم، گفتم هر چه که هست متعلق به خودت بوده و درستش همین است که به منزل نیاوری و به مستحق کمک کنی اگر چه حتما لازم هم نیست ما در جریان کار خیر تو قرار بگیریم، هر کاری که فکر می‌کنی درست است انجام بده و حلال است چون مال و سهم خودت است و مهدی در جواب گفت که هر چی که هست باید با اجازه شما باشد.

مهدی در انجام کارهای خیر بسیار فعال بود و هر زمان چیزی برای کمک داشت دریغ نمی‌کرد و حتی به ما و اطرافیان سپرده بود که اگر قربانی، صدقه یا نذری

با حضور خیل عظیمی از جمعیت همراه بود، چه حسی به شما دست می‌دهد که آقامهدی چنین افتخاری کسب کرده است؟

مشخص است که این عزت یک مرحمی است بر دل سوخته یک مادر، وقتی که دیدم مردم در روز تشییع پیکر پسر به آن شکل ناراحتند یک حس غرور به من دست داد؛ وقتی مردم همیشه به یاد مهدی هستند و اسمش را می‌آورند به خصوص دیدن نگرانی و ناراحتی این عزیزان در روز تشییع و همین‌طور پخش خاطرات، زندگینامه و مراسم مهدی در تلویزیون و رسانه‌ها، خب اینها مرحمی بود که بر دل من نشست و مثل آبی بر آتش دل من و خانواده را آرام کرد و اجازه نداد که جگر ما بیشتر بسوزد و عطش و سوزش و پریشانی دل ما را خاموش کرد و دردمان را تسکین داد؛ البته تسکین اصلی را خدا می‌دهد و اینها هم در کنارش عزت و سربلندی است و امیدواریم که خدا هم این هدیه کوچک را از ما قبول کند.

انشاءالله که خدا کمک کند که راه آقا مهدی و تمام شهدای دیگر ادامه پیدا کند و مسئولین کشور، کسانی که خدایی نکرده در حق مردم کم کاری می‌کنند به خودشان بیایند...

همه باید بدانند که جوانانی مثل آقا مهدی، شهید حججی و خیلی‌های دیگر که شاید گمنام هستند، رفتند و تمام هست و نیست خودشان را در طبق اخلاص گذاشتند برای انقلاب، برای پشتیبانی از ولایت و آرمانهای انقلاب.

اینها همه اجر دارد و امیدواریم مسئولین جواب فرزندان این شهیدان را به خوبی بدهند و بدانند بسیاری از زنان این کشور بی پشت و پناه شدند و چه بچه‌هایی که بی پدر شدند که آرامش در کشور برقرار باشد، ما عزیزانمان را از دست دادیم و این رنج را تحمل کردیم که بی‌عدالتی نبینیم، مسئولین به داد مردم، مظلومین و ضعفا برسند، وضعیت اقشار مختلف جامعه را بررسی کنند و از احوال مردم باخبر باشند.

آرامشی که با شنیدن خبر شهادت پسرم گرفتم قابل قیاس با آرامشی که در زمان حیات مهدی داشتم نبود، حس می‌کردم پسرم الان زنده‌تر است و قرار شده برای همیشه پیش ما باشد و اصلاً جایی نرود چون قبلاً حتی چند ساعت هم برای کنار ما بودن وقت نداشت و دنبال کارهای نیک بود



آرامشی که با شنیدن خبر شهادت پسرم گرفتم قابل قیاس با آرامشی که در زمان حیات مهدی داشتم نبود، حس می‌کردم پسرم الان زنده‌تر است و قرار شده برای همیشه پیش ما باشد و اصلاً جایی نرود چون قبلاً حتی چند ساعت هم برای کنار ما بودن وقت نداشت و دنبال کارهای نیک بود و خوش به سعادتش که در این راه برنده شد. حقیقتاً از شنیدن خبر شهادت مهدی خوشحال شدم و سجده کردم و گفتم خدایا شکر که پسر آن طوری که می‌خواستم به شهادت رسید چون همیشه می‌ترسیدم پسرم مظلومانه و از پشت مورد اصابت قرار گیرد و دوست داشتم اگر قرار بر شهید شدنش است رو در رو با دشمن بجنگد و شهید شود که دلم برای مظلوم کشته شدن پسرم نسوزد، البته این حس و حال من حتی برای خانواده قابل درک نبود که چطور می‌توانم خوشحال باشم. بعد از شهادت مهدی حتی کسانی که با او اختلاف داشتند به مزارش آمدند و بسیار ناراحت بودند و می‌گفتند مادر برای ما هم دعا کن که مثل آقامهدی عاقبت بخیر شویم، با اشک و ناله سر بر مزار مهدی می‌گذاشتند و طلب بخشش می‌کردند و می‌گفتند که ما پیشیمانیم از اینکه قدر کسی که آبروی ما و شهرمان بود را ندانستیم.

شهید نوروزی جزو اولین شهدای مدافع حرم کشور بود که شاخص شد و جوی را ایجاد کرد که احساس غرور به مردم ایران دست داد از وجود چنین جوانانی که هم برای حفظ و صیانت از آرمانهای انقلاب و هم دفاع از حرمین امامین جان خودشان را فدا کردند؛ شما چه حسی پیدا می‌کنید وقتی اسم پسران در تلویزیون، رسانه‌ها و بین مردم می‌آید مخصوصاً تشییع پیکر ایشان که

آقامهدی بعد از اعزام به عراق و سوریه بیشتر در عراق شناخته شد و شجاعتش را همیشه داشت تا جایی که به ایشان لقب شیرسامرا دادند، ایشان از حرمین امامین دفاع کردند و همانجا به شهادت رسیدند. مهدی با جان و دل این هدف را انتخاب کرد و از عمق وجود پذیرای شهادت شد و وقتی برایش آرزوی شهادت می‌کردم می‌گفت مادر هر چه که خدا بخواهد. ما باید به فکر این باشیم که آقا تنها نماند و کار اسلام و امام زمان (عج) بر زمین نماند؛ چون این کشور مملکت امام زمان (عج) است و هر کسی برای امامش کاری انجام ندهد باخته است، ان‌شاءالله که بتوانیم یکی از کسانی باشیم که به مملکت، امام زمان (عج) و نایب برحقش کمکی کنیم که این چنین تنها نماند... اسم آقا را که بر زبان می‌آورد بغض می‌کرد، یک حس و حال عجیبی داشت و کلاً کارها و رفتارهایش خاص بود.

شبی که خبر شهادت ایشان را آوردند، ما که دوست و رفیق آقا مهدی بودیم خیلی ناراحت شدیم یعنی تحت تاثیر قرار گرفتیم و عجیب و باورنکردنی بود که این اتفاق برای مهدی افتاده، شما به عنوان مادر ایشان زمانی که خبر شهادت پسران را شنیدید چه حسی پیدا کردید؟

من تا زمانی که مهدی به شهادت نرسیده بود همیشه استرس داشتم و سخت دلواپس بودم که خدایی نکرده مشکلی برایش به وجود نیاید، خبر شهادت مهدی را که شنیدم طبیعتاً بسیار سخت بود، فکر کنید یکی از عزیزترین افراد زندگیتان را از دست بدهید البته از طرفی عظم بر احساسم حاکم شد که مهدی به آن چیزی که می‌خواست رسید و همین باعث شد که به وجودم ضعف راه ندهم.

صلابت، مردانگی و حیا مهدی را جذاب کرده بود

گفت و گو با همسر شهید



مریم عظیمی، همسر شهید مهدی نوروزی از نخستین روزهای آشنایی، خواستگاری و ازدواج خود برایمان می‌گوید: سال ۹۱ بود که به عنوان جوان برتر استان البرز کاندید شدم. همان زمان خواهر آقا مهدی آمد و از من خواستگاری کرد.

خیلی جدی نگرفتم. چند روز بعد بر سر مزار برادرم مهدی در مزار شهدا حاضر شدم. شب لیلۀ الرغائب بود.

همان درب ورودی مزار شهداء، به ناگاه متوجه مردی با کت و شلوار سبز شدم و احساس کردم متوجه من است؛ به گونه ای که جذبه نگاهش مرا گرفت؛ چشم غره ای رفتم. خواهرم و خواهر آقا مهدی نیز بر سر مزار برادرم منتظر من بودند.

بر سر مزار برادرم مشغول فاتحه بودم، که خواهر آقا مهدی شروع به بیان ملاک های همسرگزینی کرد و در نهایت یک سوال پرسید که اگر همسر آینده تو مأموریت زیاد برود، چکار می کنی؟ با بیان مستحکم همیشگی گفتم: آن وقت دیگه همسر هستم و هر امری کنند بر من واجبه که اطاعت کنم.

همین شد. روز جمعه فردای آن روز آقا مهدی به همراه خواهرش به منزلمان آمدند. روز شهادت امام هادی بود و من در دنیای دخترانه خودم و با عشقی که آن روزها در

قالب یک مقاله در خصوص امام هادی (ع) در وجودم شکل گرفته بود، گفتم: اگر این ازدواج سر بگیرد، اسم پسر را محمدهادی می گذارم
مردانگی، صلابت و حیاء جاذبه های وجودی آقا مهدی بود که همان روز خواستگاری و صحبت دو نفره مان از جوهره وجودی او درک کردم و خیلی زود عنان دلم به او سپرده شد، آنگونه که باورم نمی شد، زود به زود دلنتگ دیدارش می شدم.

❁ خانم عظیمی از اعتقادات مذهبی و گرایش های اعتقادی و ایمانی این شهید بزرگوار در روزهای نخست آشنایی بفرمایید؟

سالگرد پدرشون بود و باید پیش از مراسم عقد به کرمانشاه می رفتند. من هم پس از رفتن ایشان به همراه مادرم به کرمانشاه رفتم. کت و شلوار آئین عقد را روز آخری که در کرمانشاه بودیم از بازار خریدیم و فردای آن روز به کرج برگشتیم. برای اولین بار آمد دانشگاه به دنبال من.

من ۲۰ سال بیشتر نداشتم و شجاعت های رفتاری مهدی مرا بیش از پیش شجاع می کرد. گاهی می گفت: بنشین و رانندگی کن، همسر مهدی نوروزی باید جسور و شجاع باشد.

❁ از محمدهادی، از لحظه تولد و آرزوهای خود شما و همسران برای ما بفرمایید؟

به خاطر دارم آن روز، شب شهادت حضرت زهرا (س)

بود و دائماً آقا مهدی روضه حضرت علی اصغر (ع) گوش می داد و با صدای خوش و گیرایش روضه حضرت زهرا (س) را می خواند.

لحظه ای که می خواستم برای به دنیا آمدن محمدهادی به بیمارستان بروم، آقا مهدی مرا آرام کرد، سپس به حمام رفت. غسل شهادت کرد. برگشت و گفت: دوست دارم فرزندم را با غسل شهادت برای نخستین بار در آغوش بگیرم. شاید همین جمله آقا مهدی بود که وقتی فرزندم را به دستم دادند اولین دعایم تحقق آرزوی آقا مهدی، یعنی شهادت بود.

به بیمارستان که رسیدیم با سلام و صلوات مرا از زیر قرآن رد کرد و من به اتاق عمل رفتم. لحظه ای که صدای محمدهادی را شنیدم، دعایم پس از دعای تعجیل ظهور حضرت مهدی (عج) شهادت آقا مهدی بود. هنوز نمی دانم چرا آن دعا به زبانم جاری شد.

آن زمان دیگر لحظاتی که آقا مهدی و محمدهادی را می دیدم، زمانی که هر سه پیاده روی می کردیم. زمان هایی که خواب بودند، یا روزهایی که سر و صدای خنده ها و شیطنت هاشان بلند می شد، احساس می کردم، خوشبخت ترین زن دنیا هستم.

❁ خانم عظیمی به نقطه تعالی زندگی همسرانه شما رسیدیم؛ بفرمایید زمزمه های شهادت از چه روزهایی در زندگی شما پررنگ تر شد؟

آقا مهدی از نخستین دیدار و آشنایی مان حرف و خواسته اش شهادت بود. ماندنی نبود و من این را خوب می دانستم. محمدهادی که به دنیا آمد قرار بود او را

✓
بر سر مزار برادرم مشغول فاتحه بودم، که خواهر آقا مهدی شروع به بیان ملاک های همسرگزینی کرد و در نهایت یک سوال پرسید که اگر همسر آینده تو مأموریت زیاد برود، چکار می کنی؟ با بیان مستحکم همیشگی گفتم: آن وقت دیگه همسر هستم و هر امری کنند بر من واجبه که اطاعت کنم.



و چفیه خودشان را به او دادند.

محمد‌های که به دنیا آمد قرار بود او را نزد مقام معظم رهبری ببریم تا ایشان اذان و اقامه در گوش او کنند، ولی نشد که دیدی نشد. آن وقت بود که گفت: «اشکالی ندارد پس از شهادت من آقا می آید پیش محمد‌های مثل آرمینا چند مرتبه این جمله را روزهای آخر می گفت که من دیگر ندارم، الان وقت مبارزه من در سوریه و سامرا است.

کربلا، کاظمین و سامرا طواف دادند و تا صبح در حرم امام علی (ع) ماند. همان شب خبر شهادت آقا مهدی از رسانه ها پخش شد. رسانه های معاند و رسانه های خودی همه از مهدی می گفتند. آقا مهدی روز بیستم دی ماه شهید شد و روز بیست و چهارم دی یعنی دقیقاً وقتی محمد‌های، تنها یادگار او ده ماهه شد در کرمانشاه به خاک سپرده شد.

شما دیداری هم با مقام معظم رهبری داشتید، در خصوص این دیدار برای ما توضیح بفرمایید؟

تعطیلات نوروز سال ۹۴ بود که از دفتر رهبری با من تماس گرفتند و خبر دیداری را در روزهای آینده دادند. پنجم خرداد در حالی که چهارماه از شهادت آقا مهدی می گذشت. برای دیدار حضرت آقا رفتم. به رسم آقا مهدی، محمد‌های را غسل شهادت دادم. لباس رزم تش کردم و خدمت آقا رسیدیم. در کنار ما پنج خانواده شهید دیگر هم بودند. نوبت ملاقات ما که رسید، حضرت آقا بلند اسم من را گفتند. برخاستم و با محمد‌های به سمت آقا رفتم. گفتم: آقا جان، محمد‌های را غسل شهادت دادم. لباس رزم پوشاندم و او را آوردم تا چفیه شما را هم بگیرد. حضرت آقا دستی به سر محمد‌های کشیدند

نزد مقام معظم رهبری ببریم تا ایشان اذان و اقامه در گوش او کنند، ولی نشد که برویم. من گله می کردم که دیدی نشد. آن وقت بود که گفت: «اشکالی ندارد پس از شهادت من آقا می آید پیش محمد‌های مثل آرمینا دختر شهید رضایی نژاد.

چند مرتبه این جمله را روزهای آخر می گفت که من دیگر اینجا تکلیفی ندارم، الان وقت مبارزه من در سوریه و سامرا است

محرم شد. حال و هوای آقا مهدی دگرگون تر از همیشه بود. بارها پیش از این به سوریه رفته بود. شب سوم محرم محمد‌های کلمه بابا را کامل گفت و آن وقت بود که دلم برات شهادت آقا مهدی را داد.

هفتم محرم بود، همزمان با تشییع چند شهید گمنام استخاره و اذن گرفت. پیامک، پل ارتباطی ام با آقا مهدی شده بود. از درگیری ها برایم می گفت. از بچه های مظلوم منطقه سامرا. از جنایات داعشی ها و تکفیری ها و من هر لحظه احساس می کردم با او همراه هستم.

در آخرین تماس هم گفت که دارم می روم عملیات. روز بیست و یکم دی ماه بود. محمد‌های دائم بی قرار می کرد. تلفن یکی پس از دیگری زنگ می زد. از نزدیکان چند نفر به منزل آمدند. فراق آقا مهدی آغاز شده بود. منتظر برگشت پیکر او از سامرا بودم. پیکر او را در



مهدی نوروزی اولین شهید مدافع حرم استان کرمانشاه

صحبت های دکتر محمد جواد رشیدی فرمانده پایگاه بسیج شهید تیموری نیا، محل فعالیت های شهید نوروزی در بسیج

بود که با خون خود و شهادت در راه دفاع از حریم شریف عراق به ویژه سامرا، به وظیفه اش عمل کند و امروز همه ما به سرنوشت مهدی حسرت می خوریم.

در یکی از آخرین دیدارها با توجه به حس عجیبی که داشتم، به وی گفتم ممکن است این دیدار آخر ما باشد. از این رو چند عکس در هنگام حرکت از شهید نوروزی گرفتم و به وی گفتم احساس می کنم به شهادت می رسی و این عکس ها را به عنوان یادگاری گرفتم او خندید و گفت: انشاء الله...

و نقاط دیگر کشور با خدمات وی آشنا بودند و روحیه وی به گونه ای بود که هنگامی که شهید نوروزی به کرمانشاه می آمد، طوری با وی خداحافظی می کردیم که گویی دیدار آخر است.

رشیدی با اشاره به اینکه روحیه فداکاری و شجاعت این شهید کاملاً برایمان مشخص بود، گفت: در یکی از آخرین دیدارها با توجه به حس عجیبی که داشتم، به وی گفتم ممکن است این دیدار آخر ما باشد. از این رو چند عکس در هنگام حرکت از شهید نوروزی گرفتم و به وی گفتم احساس می کنم به شهادت می رسی و این عکس ها را به عنوان یادگاری گرفتم او خندید و گفت: انشاء الله...

وی خاطرنشان کرد: ۲۰ روز پیش یکی از دوستانی که تنها یک بار شهید نوروزی را دیده بود خواب شهادت مهدی را دیده بود و قبل از شهادت وی برای من تعریف کرد و من هم چون باخبر شدم که وی برای دیدار با خانواده اش به تهران آمده، از وی خواستم در کنار خانواده اش بماند.

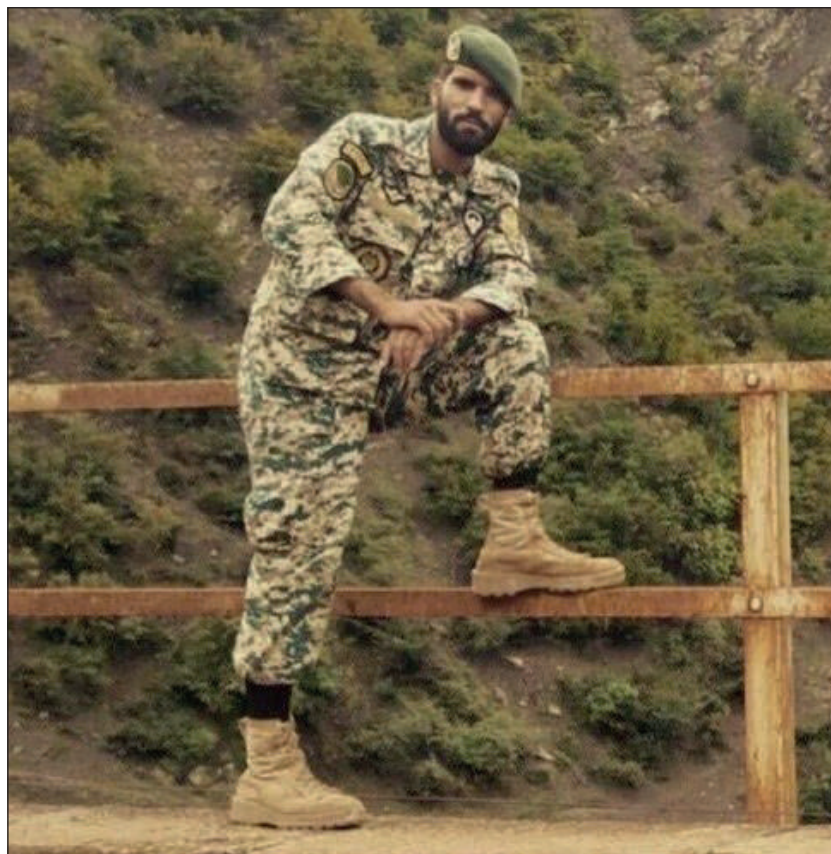
رشیدی تاکید کرد: مهدی در جواب خواسته من گفت تکلیف مهمی بر عهده دارم و برای دفاع از اسلام تلاش می کنم و حضور ما برای ارائه مشاوره به برادران عراقی بسیار مهم است و همین هم شد و تکلیف مهدی این

دکتر محمد جواد رشیدی فرمانده اسبق پایگاه مقاومت بسیج شهید تیموری نیا، پایگاهی که شهید مهدی نوروزی اولین فرهنگی، مذهبی خود را در آنجا آغاز کرد، گفت: هیچ چیز نمی توانست مانع رفتن مهدی برای رسیدن به هدفش شود. مهدی سیزده ساله بود که به عضویت بسیج درآمد و در آن زمان چون عضویت بسیج باید ۱۵ سال می بود مدت دوسال در کانون فرهنگی کوثر فعالیت کرد و سپس به میدان عظیم بسیج ورود کرد.

وی مقید بودن به خواندن نماز اول وقت، پابندی به اعتقادات مذهبی، ولایت مداری و شجاعت را از جمله ویژگی های شخصیتی این شهید برشمرد و یادآور شد: در انتخاب منزل مسکونی به دنبال خانه ای می گشت که به مسجد نزدیک باشد.

رشیدی اشتیاق برای برگزاری جلسات مذهبی و مجالس معنوی و عشق به اهل بیت (ع) را از دیگر ویژگی های این شهید ذکر کرد و گفت: مهدی برای رونق مجالس مذهبی از همان سنین نوجوانی با پیگیری زیاد، سخنرانان و مداحان مطرح را به کرمانشاه دعوت می کرد.

دکتر رشیدی تاکید کرد: مهدی در همه جا منشاء خیر و برکت بود و همه مراکز و ارگان ها در کرمانشاه و تهران



شهید محسن قوطاسلو

تکاوری ارتشی، دلاوری بسیجی

درآمد

شهید محسن قوطاسلو اهل پاکدشت تهران و ۲۵ ساله بود که عزم رفتن به جبهه سوریه را کرد. وی اولین شهید مدافع ارتش جمهوری اسلامی ایران است. محسن متولد ۱۳۶۹ بود و از سال ۱۳۸۸ به ارتش جمهوری اسلامی ایران پیوست. او عاشق جهاد بود و همیشه دعایش رسیدن به شهادت بود. ماموریت محسن در سوریه به پایان رسیده بود و فرمانده اش به او گفت که می تواند برگردد ولی او قبول نکرد و گفت که یا با پیروزی برمیگردم یا با شهادت! خودش راه شهادت را انتخاب کرده بود در قید و بند مال دنیا نبود. انسانی مهربان که در کمک به هم نوعان خود پیشرو بود. این شهید بزرگوار در فروردین ماه ۹۵، پس از به هلاکت رساندن تعداد زیادی از تکفیری ها در نبرد تن به تن در حلب سوریه به شهادت رسید.



تکاوری که چراغ دل ملت را روشن کرد

گفت و گو با پدر شهید

پدري كه پس از شهادت پسرش پنج شنبه‌های هر هفته می‌توان او را در بهشت زهرا(س) و بر سر مزار دردانه‌اش یافت. در ادامه توجه شما را به گفت و گو با پدر شهید جلب می‌نمائیم.

همیشه پنج شنبه‌ها اینجا هستید؟

از وقتی که اینجا خانه محسن شده ما هم همیشه اینجایم. البته بیشتر وقت‌ها من از شب قبل می‌آیم بهشت زهرا. شب همینجا می‌خوابم و از سر صبح می‌افتم دنبال تهیه تدارکات برای پخت غذا.

بیشتر توضیح می‌دهید؟

بله.. آش می‌پزیم، قیمه می‌پزیم، قرمه می‌پزیم. ماه رمضان سحری و افطاری می‌دادیم، زیارت عاشورا داریم. نماز جماعت برگزار می‌کنیم. امروز دعای عرفه داریم. سخنران داریم و هزار نفر پای سفره‌ای می‌نشینند که هر پنج شنبه اینجا می‌اندازیم و نمی‌گذاریم چراغ اینجا خاموش شود.

چرا؟

چون محسن چراغ دل ما را روشن کرد. چراغ دل یک

از نحوه شهادتش خبر دارید؟

دوستانش گفتند که یک عملیات سختی بین نیروهای ایرانی و نیروهای جبهه النصره وجود آمد. تا رسیدن نیروهای خودی، محسن چندساعتی خط را به تنهایی نگهداشته و قهرمانانه در نبردی مستقیم و تن به تن به شهادت رسیده. نیروهای دشمن، بعد از شهادت محسن برای اطمینان از مرگ‌اش، به او تیر خلاص زده و حتی وسائش را هم با خودشان برده بودند.

برای اینکه برود سوریه و مدافع حرم شود رضایت شما را گرفت؟

بله، یک روز آمد و گفت دوست دارم بروم مدافع حرم

ملت را روشن کرد. محسن تکاور بود، جنگاور بود، رفت و در راه اسلام، در راه وطن شهید شد، چه افتخاری از این بالاتر. حالا این کوچکترین کاری است که من می‌توانم برای پسرم انجام بدهم. البته من تنها نیستم، اینجا واقعا کار دلی است، جوان‌های زیادی می‌آیند داوطلبانه پای کار می‌ایستند. خیلی‌ها التماس می‌کنند که تو را به خدا به ما هم اگر کاری هست بگویند انجام بدهیم. اصلا یک حال خوبی اینجا بوجود آمده که همه‌اش از برکات حضور شهید است.

محسن را خیلی‌ها بعنوان اولین شهید مدافع حرم ارتش می‌شناسند، شما که پدر این شهید هستید، محسن را چگونه معرفی می‌کنید؟

پسر من جنگاور بود، غواص بود، چتر باز بود. دوره‌هایی که یک رنج‌ر باید ببیند گذرانده بود، کلاه سبز بود، غریق نجات بود. اما قبل از همه اینها محسن یک بسیجی بود؛ یک نظامی خالص. از خیلی سال قبل‌تر مسئول حوزه بسیج بود، مسئول آموزش ناصحین بود، مسئول آموزش دانش آموزی پاکدشت بود و همیشه خودش را سرباز رهبر می‌دانست.

هیچوقت فکر می‌کردید که شهید بشود؟

محسن زیاد از شهادت حرف می‌زد. همیشه در جمع‌های خانوادگی یا در هیئت‌ها که حضور داشت می‌گفت دعا کنید من شهید شوم؛ یعنی شهادت آرزویش بود. همیشه دنبال مسیری بود که او را به شهادت نزدیک‌تر کند. حتی وقتی در سوریه بود با اینکه دوره ماموریتش تمام شده بود اما باز هم داوطلبانه مانده بود، به همراه مناش هم گفته بود من با شهادت برمی‌گردم. افتخار من این است که پسرم قهرمانانه جنگید.

محسن زیاد از شهادت حرف می‌زد. همیشه در جمع‌های خانوادگی یا در هیئت‌ها که حضور داشت می‌گفت دعا کنید من شهید شوم؛ یعنی شهادت آرزویش بود. همیشه دنبال مسیری بود که او را به شهادت نزدیک‌تر کند، به همراه مناش هم گفته بود من با شهادت برمی‌گردم.



انقلاب بر سر مزار اولین شهید مدافع حرم
ارتش وجود دارد، درباره این عکس توضیح
می دهید؟

بله... محسن خیلی دوست داشت حضرت آقا را از
نزدیک ببیند، حتی در وصیت نامه اش هم نوشته بود
که آرزو دارم آقا دست متبرکشان را به روی سرم بکشد
که البته قسمش نشد اما بعد از شهادتش، حضرت آقا
همین جا سر مزار محسن آمد و چند دقیقه ای ایستادند.

خودتان هم از نزدیک ایشان را دیده اید؟

بله چندباری این سعادت نصیب من شده که محضر
حضرت آقا برسم. همیشه از ایشان خواسته ام که من را
دعا کنند و ایشان هم فرمودند که این مدافعان حرم در
راه دفاع از حریم و حرم به شهادت می رسند؛ افتخار
کن که چنین پسری داری.

پسر اولم بود. تکیه گاهم بود.
همیشه هرکاری داشتم محسن
داوطلب می شد انجامش می داد.
همیشه فکر می کردم اگر یک
روزی از این دنیا بروم، این
محسن است که زیر تابوتم را
می گیرد من را از زمین بلند
می کند. فکر نمی کردم برعکس
شود. اما شد... خدا عزتی به او
داد که کمتر بنده ای می تواند
پیدا کند.

نمی توانم اینجا را ترک کنم.

پس حتما آقا محسن ارادت زیادی به
حضرت زینب(س) داشته است؟

دقیقا همین طور است. وقتی محسن داوطلب شد برای
اعزام به سوریه، هم برایش بحث اعتقادی و مذهبی
مطرح بود، هم بحث دفاع از مرزهای اسلام. همه اینها
کنار هم جمع شد و محسن را برای رفتن ترغیب کرد.
یادم نمی رود که محسن همیشه می گفت من می روم که
سرباز بی بی باشم. حالا پسر من سرباز بی بی است.

وقتی خبر شهادت آقا محسن را شنیدید چکار
کردید؟ شما که با خواب شهادتش آنقدر آشفته
می شدید.

من به پسرم افتخار کردم. محسن سر بلندم کرد. ببینید
همه ما رفتی هستیم، چه بهتر که به شکل زیباتری از
این دنیا برویم و چه رفتنی زیباتر از شهادت؟!

واکنش مادرش چه بود؟

اتفاقا من درباره این موضوع خیلی نگران بودم. وقتی
رفتم معراج شهدا و پیکر محسن را دیدم، همه دغدغه ام
این بود که چطور این خبر را به مادرش بدهم. قبل از
اینکه برسم خانه، به همسرم زنگ زدم. گفت چیزی
شده؟ از محسن خبری شده؟ گفتم می آیم خانه
می گویم.

اما پای رفتن نداشتم. وقتی رسیدم خانه و همسرم در را
باز کرد. دوباره پرسید از محسن خبری شده؟ محسن
شهید شده؟ گفتم شهید شده. گفت مبارکش باشد...
مبارکش باشد...

یک عکس خیلی معروفی از حضور
حضرت آیت الله خامنه ای رهبر معظم

بشوم. گفتم محسن جان خوب فکرهايت را کرده ای؟
گفت بله. اگر من بروم چه کسی برود؟! وظیفه من است
که بروم و از حرم حضرت زینب (س) از مردم مظلوم
و از اسلام دفاع کنم.

این اولین ماموریت خارج از کشورش بود؟

نه قبلا یک بار هم رفته بود عراق. اما آن موقع ماموریتش
طولانی نبود. پدری که هر هفته می آید بهشت زهرا شب
را سر مزار پسر شهیدش می خوابد یعنی او را خیلی
دوست داشته، چطور این پدر رضایت می دهد به رفتن
فرزندش به جایی که پر از آتش گلوله است. چون خودش
دلش با رفتن بود.

محسن درست است که پسر من بود، اما پشت و پناهم
بود. من خیلی وابسته اش بودم، روزی هم که آمد و
گفت می خواهد برود سوریه، من می دانستم که این راه
شهادت دارد، خودم هم در دوران مقدس جبهه بودم،
می دانستم شرایط جنگ چطوری است. می دانستم که
در این مسیر خیلی ها به شهادت می رسند. البته شهادت
نصیب هرکسی نمی شود و اینهایی که امروز می بینید
شهید شده اند همه برگزیده هستند.

محسن فرزند چندمتان بود؟

پسر اولم بود. تکیه گاهم بود. همیشه هرکاری داشتم
محسن داوطلب می شد انجامش می داد. همیشه فکر
می کردم اگر یک روزی از این دنیا بروم، این محسن
است که زیر تابوتم را می گیرد من را از زمین بلند
می کند.

فکر نمی کردم برعکس شود. اما شد... خدا عزتی به او
داد که کمتر بنده ای می تواند پیدا کند.

بعد از شهادت آقا محسن او را خواب
دیده اید؟

من محسن را زیاد در خواب می بینم. حتی آن وقتی که
نزدیک شهادتش بود هم چندباری خواب دیدم مراسم
عزاداری است و من دارم محسن را تشییع می کنم.
حال بدی داشتم.

خدا شاهد است که بعد از اینکه بیدار می شدم تا صبح
راه می رفتم. با خودم می گفتم خدایا این چه خوابی
بود که من دیدم؟ فکر می کردم یعنی قرار است واقعا
محسن شهید شود؟! الان می بینم محسن همیشه در
خوابهای من حضور دارد.

الان چطور این حضور را نشان می دهد؟

در این مدتی که شهید شده چندباری پسر من را در
خواب دیدم. دیدم بیرون در ایستاده. تعارف کردم
که محسن جان بیا داخل خانه. چرا نمی آیی؟ محسن
هم هربار گفته: بابا آخر من نگهبان بی بی هستم.



شهید مصطفی صدرزاده

شهیدی که سردار دل‌ها عاشقش بود

درآمد

مصطفی صدرزاده متولد ۱۹ شهریور ۱۳۶۵ در شهرستان شوشتر استان خوزستان در خانواده‌ای مذهبی به دنیا آمد. پدرش پاسدار و جانباز جنگ تحمیلی و مادرش از خاندان جلیله سادات هستند.

نتیجه ازدواج این شهید در سال ۸۶، دختری به نام فاطمه و پسر به نام محمدعلی است.

مصطفی صدرزاده در سال ۹۲ برای دفاع از دین و حرم بی‌بی زینب (س) با نام جهادی سید ابراهیم، داوطلبانه به سوریه عزیمت و به علت رشادت در جنگ با دشمنان دین، فرماندهی گردان عمار و جانشین تیپ فاطمیون شد، سرانجام پس از چندین بار زخمی شدن در درگیری با داعش، ظهر روز تاسوعا مقارن با ۱۱ آبان ۹۴ در عملیات محرم در حومه حلب سوریه به آرزوی خود، یعنی شهادت در راه خدا رسید و به دیدار معبود شتافت و در گلزار شهدای بهشت رضوان شهریار آرام گرفت.

مادر ادامه می‌دهد: این نذر را با تمام وجودم کرده بودم و خوشحالم از اینکه من و پسر را قبول کردند. حضرت زینب سلام الله علیها پسر را به عنوان سرباز برادرش پذیرفت. ممنون شان هستم.

ماجرای خواب شهید صدرزاده در خصوص تشییع پیکر یک شهید در مسجد محله شان و نوری که از تابوت آن شهید به آسمان می‌رفته ذهن هر کسی را معطوف جزئیاتش می‌کند. از مادر می‌پرسم ماجرای این خواب چیست؟

مادر می‌گوید زمانی که مصطفی این خواب را در خصوص مسجد محل دیده بود، مسجد هنوز ساخته نشده بود مصطفی از سن ۱۴، ۱۵ سالگی جزو کسانی بود که برای ساخت مسجد کمک می‌کرد؛ چه از لحاظ کارگری کردن برای ساخت که نخواهند هزینه‌ای را متقبل شوند و چه از طریق جمع آوری پول در بهشت رضوان یا بهشت زهراى تهران.



❁ می‌گفت نمی‌دانید برای خدا گدایی کردن چه لذتی دارد

گاهی اوقات دوستانش سربه سرش می‌گذاشتند که مصطفی شغل جدید پیدا کردی و از این حرف‌ها. روزی به او گفتم پسر من ناراحت نمی‌شوی به تو این حرف‌ها را می‌زنند؟ بالاخره پسری در این سن و سال اوج غرور را سپری می‌کند. مصطفی هم در جواب خیلی راحت گفت: نه ماما اتفاقاً برای خدا گدایی کردن نمی‌دونی چه لذتی دارد.

مصطفی روزی برای عمه اش خوابی تعریف می‌کند که گویا خواب دیده بوده مسجد ساخته شده آن هم با چه عظمتی و آنجا شهید آوردند تابوت را وسط مسجد گذاشتند و از این تابوت نور در آسمان می‌رود. جالب اینجاست که اولین شهیدی که در این مسجد تشییع شد خود مصطفی بود بعد از او هم سجاد عفتی. مادر در پی سوالات من در خصوص اینکه چه طور شهید درس طلبگی را برای تحصیل انتخاب می‌کند،

است، چون مصطفی خیلی شیطنت داشت. حالم زیر و رو شد طوری که نشستم و نتوانستم تا دم در بروم همین که چشمم به کتیبه یا ابوالفضل العباس خورد گفتم یا حضرت عباس مصطفی من را نگاه دار او را سربازت می‌کنم این اتفاق دقیقاً یک ربع قبل از ظهر تاسوعا افتاد این نذر چیزی بود بین خودم و خدای خودم حتی به پدرش هم نگفته بودم، اما برای سلامتی مصطفی هر سال روز تاسوعا در روضه خانه مادرم شیر پخش می‌کردیم.

این ماجرا گذشت تا مصطفی ۱۷ ساله شد روزی پیش من آمد گفت: ماما یک هیئت بنا کردم. خیلی خوشحال شدم و از او اسم هیئت را پرسیدم. مصطفی گفت: اسم هیئت ابوالفضل العباس (ع) است. من خیلی خوشحال شدم و اشک در چشمانم حلقه بست. آن موقع بود که ماجرای نذر را برای پسر تعریف کردم. زمان صدام وقتی روز عاشورا بمب گذاری کردند، مصطفی هم کربلا بود پیش خودم گفتم آقا مصطفی حتماً آنجا بوده و شهید شده، چون مدت طولانی هم زمان برد تا از او خبردار شدیم. همان جا پیش خودم گفتم حضرت عباس من واقعا دوست داشتم پسر من سربازت شود حالا درست است اگر در این بمب گذاری شهید شده باشد اجر بالایی دارد، اما من دوست داشتم سربازت باشد.

❁ از نذر پشیمان نیستم

لحن صدای مادر مصطفی کمی آرام‌تر می‌شود صدایش می‌لرزد و می‌گوید: من واقعا از دل و جان او را نذر کرده بودم. پشیمان هم نیستم. زمانی که خبر شهادت مصطفی را به من دادند همان شب از حضرت زینب (س) تشکر کردم که نذر را قبول کردند. بغض مادر سخت گلویش را می‌فشارد حتی خیس بودن چشم‌ها لحظه‌ای من را نیز سخت درگیر خود می‌کند، اما هر دو مصاحبه را ادامه می‌دهیم.

سرباز ابوالفضل العباس (ع) مدافع حرم زینب (س) می‌شود

گفت و گو با پدر و مادر شهید

داستان «سیدابراهیم» فرمانده ایرانی گردان عمار لشکر فاطمیون، شهید مدافع حرم که شهید شاخص کشور در سال ۱۳۹۷ است را از زبان خانواده وی می‌شنویم.

❁ مصطفی را از سه سالگی نذر حضرت عباس کرده بودم

مادر شهید می‌گوید مصطفی فرزند سوم و پسر دوم خانواده است. مصطفی از همان ابتدا خیلی پسر شلوغ و شیطانی بود در سن دو سالگی شیطنت هایش کاملاً این را نشان می‌داد جویری بود که باید چهار دانگ حواسم را به او جمع می‌کردم چرا که به یک چشم بر هم زدن کار دست خودش می‌داد. سالی که مصطفی به دنیا آمد سال ۶۵ زمان جنگ بود پدر او جبهه بود و ما اهواز ساکن بودیم بعضی اوقات دو هفته دو هفته پدر بچه‌ها را نمی‌دیدم و مسئولیت آن‌ها تماماً بر دوش من بود. خاترم هست مصطفی سه سال داشت و آن روز طبق روال هر سال در خانه مادرم برای ظهر تاسوعا روضه انداخته بودند در مجلس روضه نشسته بودیم که یک دفعه خانمی در را باز کرد و هراسان گفت: موتوری زد بچه تان را کشت. من می‌دانستم که این بچه، بچه خودم

از دل و جان او را نذر کرده بودم. پشیمان هم نیستم. زمانی که خبر شهادت مصطفی را به من دادند همان شب از حضرت زینب سلام (س) تشکر کردم که نذر را قبول کردند.

این نذر را با تمام وجودم کرده بودم و خوشحالم از اینکه من و پسر را قبول کردند. حضرت زینب سلام الله علیها پسر را به عنوان سرباز برادرش پذیرفت. ممنون شان هستم.



همسنگر می‌خواهم

در میان حرف‌های مادر یاد خاطره‌ای از همسر شهید می‌افتم که می‌گفت: روز خواستگاری مصطفی به من گفت: من همسنگر می‌خواهم. از مادر پرسیدم واکنش سمیه خانم به رفتن آقا مصطفی چگونه بود؟ مادر با لبخند جواب می‌دهد: سمیه خانم هم یک بسیجی به تمام معنا بود. قطعاً در نبود مصطفی با دو بچه سختی هم کشیده است. مصطفی هشت بار مجروح شد، اما هر بار که می‌آمد مصمم‌تر از قبل می‌رفت.

روزی که خواستگاری رفتیم طبق روال همه خواستگاری‌ها گفتیم این دو جوان برای صحبت با یکدیگر به اتاق بروند، اما صحبت شان ۱۰ دقیقه بیشتر طول نکشید. بعداً سمیه خانم برایم تعریف کرد مصطفی به من گفته همسنگر می‌خواهم. من هم گفتم الان که جنگ نیست! مصطفی آن زمان خیلی دغدغه فرهنگی داشت و کسی را هم انتخاب کرد که مثل خودش فرمانده پایگاه بسیج بود و به لحاظ عقیدتی خیلی نزدیک به هم بودند. مسیر و راه مصطفی با سختی همراه بود، اما همسرش تحمل می‌کرد و صبر داشت. به عنوان یک زن واقعا شاهد دوران سختی برای او و بچه‌هایش بودم. چون وقتی همسر خودم به جبهه می‌رفت، سه بچه داشتیم که هر سه کوچک بودند به همین خاطر واقعا سمیه خانم را درک می‌کردم.

❁ از پدر شهید هم در خصوص علت انتخاب طلبگی برای ادامه تحصیل و نوع تربیت مصطفی صدرزاده می‌پرسم می‌خواهم بدانم پیش درآمد شکل گرفتن شخصیتی همچون او چگونه میسر شده است؟

پدر شهید می‌گوید: اینکه چرا مصطفی برای تحصیل حوزه را انتخاب کرد به ریشه‌های خانوادگی و اعتقادی باز می‌گردد. این‌ها دست به دست هم می‌دهد تا گرایش

حضرت عباس علیه السلام کرده اید هنگامی که آمد و تصمیمش را برای اعزام به سوریه گفت: چه واکنشی داشتید؟

عید فطر سال ۹۱ بود که بعد از نماز عید، عروسم برای رفتن به شمال خداحافظی کرد و گفت: راهی شمال هستیم. اما دیدم مصطفی نفت و عروسم گفت: بعداً می‌آید. بعد از ظهر همان روز مصطفی به خانه آمد و گفت: مامان تمام کارهایم را برای رفتن به سوریه کرده ام. در واقع بعداً متوجه شدیم تمام کارهایش را کرد و آن لحظه آخر ما را خبردار کرده بود. من برای اولین و آخرین بار که ساکش را می‌بستم به او گفتم: مادر شما متاهل هستی من و پدرت از حق خودمان می‌گذریم و به راهی که می‌روی کاملاً ایمان داریم. من مخالفتی نمی‌کنم، چون تو را نذر کرده‌ام، چون راحت راه درستی است، اما خانمت را باید راضی کنی. گفت: مامان اون حله. دو یا سه روز بعد از عید فطر به سوریه رفت.

حدود دو ماهی آنجا بود البته آن زمان به عنوان آشپز رفته بود گاهی با او شوخی می‌کردم که قربونت برم تو که بلد نیستی غذا درست کنی فکر نکنم تخم مرغ درست کردن هم بلد باشی می‌گفت: مادر آشپزی بلد نیستم، دیگ که بلدم بشورم.

اما برای دفعات بعدی برنامه اش عوض شد و به عنوان رزمنده رفت. البته آن موقع ایران به سوریه اعزام نیرو نداشت به همین خاطر مصطفی مجبور شد خود را به عنوان یک افغانستانی جا بزند. مصطفی هر کاری را که می‌خواست انجام دهد و مطمئن بود حق است، هیچ کس نمی‌توانست مانعش شود.

او به سختی هر بار از مرز عراق خود را به سوریه می‌رساند. یکی دو بار شرایط رفت و آمدش را برای تعریف کرد، اما وقتی دید من خیلی ناراحت می‌شوم دیگر برایم تعریف نکرد.

❁ عروسم گفت روز خواستگاری مصطفی گفته

گفت: مصطفی از کودکی به طلبگی علاقه‌مند بود که البته ریشه در خانواده دارد؛ چون جد پدری و جد مادری یعنی پدر بزرگ خودم و پدرشان روحانی بودند. او خیلی علاقه داشت برای فرا گرفتن درس طلبگی به نجف برود. ما هم در این قضیه همراهی اش کردیم، ولی از آن طرف نپذیرفتند، چون زمان صدام بود و سخت‌گیری‌ها زیاد. اما همین‌جا در حوزه امام جعفر صادق علیه السلام چهار سال درس طلبگی خواندند و چند ماهی هم مشاهد رفت. اما به قول خودش گمشده‌ای داشت و دنبال گمشده اش بود. مصطفی تمام ذهنش درگیر کارهای فرهنگی بود و علاقه داشت در زمینه ادیان و عرفان از طریق کارهای فرهنگی با بچه‌ها ارتباط برقرار کند اصلاً بیشتر نیروهایش نوجوان بودند. کتاب‌هایی که مطالعه می‌کرد در خصوص شهدا بود. آن قدر زندگی شهدا را خوب خوانده بود که گویا با آن‌ها زندگی کرده است. همیشه هم به بچه‌ها پیشنهاد می‌کرد در خصوص زندگی شهدا مطالعه داشته باشند. بیشترین کتابی که هدیه می‌داد کتاب ابراهیم هادی بود. مصطفی کلاً آدمی بود که اهل تحقیق بود. مثلاً در خصوص گردان عمار و فاطمیون طوری تحقیق کرده بود که افغانی‌ها به او می‌گفتند: ما آن قدر به اندازه تو در این باره مسلط نیستیم. مصطفی وقتی ۱۳، ۱۴ ساله بود طوری رفتار می‌کرد که همه می‌گفتند بیشتر از سنش رفتار می‌کند. وقتی ۱۷ ساله شد به او مسئولیت‌های سنگین محول کردند و فرمانده پایگاه بسیج هم شده بود؛ دو هیئت و دو مسجد بنا کرد. قبل از شهادتش پارکی را سمت شهریار که تبدیل به مکان ناامنی برای خانواده‌ها شده بود درست کرد، پایگاه بسیج در آنجا زد و به لحاظ فرهنگی روی محیطش کار کرد. دو شهید هم در آن پارک دفن کرد و خلاصه آنجا را از این رو به آن رو کرد.

❁ از مادر پرسیدم حالا که می‌گویید پسر را نذر

آن قدر زندگی شهدا را خوب خوانده بود که گویا با آن‌ها زندگی کرده است. همیشه هم به بچه‌ها پیشنهاد می‌کرد در خصوص زندگی شهدا مطالعه داشته باشند. بیشترین کتابی که هدیه می‌داد کتاب ابراهیم هادی بود.

مصطفی کلاً آدمی بود که اهل تحقیق بود. مثلاً در خصوص گردان عمار و فاطمیون طوری تحقیق کرده بود که افغانی‌ها به او می‌گفتند: ما به اندازه تو در این باره مسلط نیستیم.

تو می‌توانی ۱۵۰ نفر نیرو برداری. می‌گویند من ۵۰ نفر برمی‌دارم، اما ۵۰ نفر ناب را. خودش آن‌ها را آموزش و بحث گردان عمار را پیشنهاد می‌دهد. نام عمار را برای گردان پیشنهاد می‌دهد به او می‌گویند چرا عمار مصطفی در جواب می‌گوید: چون این گردان ادامه دهنده راه گردان لشکر ۲۷ رسول الله است.

پدر پس از همه این توضیحات در خصوص اقدامات مصطفی در سوریه می‌گوید: البته ما هیچ اطلاعی از این اتفاقات تا پس از شهادت مصطفی نداشتیم. هر موقع از او سوال می‌کردیم می‌گفت: من یک خادم هستم. روز شهادتش بود که دیدم بنرها بالا رفت و روی آن‌ها نوشته بودند فرمانده گردان عمار که حتی وقتی بچه‌های تیپ فاطمیان پیش ما آمدند گفتند حتی چند هفته قبل از شهادتش او را به عنوان جانشین تیپ معرفی کرده بودند، اما به عملیات محرم خوردیم و این اتفاق افتاد. همه می‌دانستند که او ایرانی است. چه قدر جاذبه سید ابراهیم باید بالا باشد که این جماعت را جذب خود کند و در دل آن‌ها جای بگیرد.

یادی کنیم از شهید ابوعلی شهید مرتضی عطایی که سبک رفتنش مثل مصطفی بود. سوریه یکدیگر را پیدا کرده بودند. شهید عطایی تعریف می‌کرد، دیدم وقتی دارم با مصطفی صحبت می‌کنم او گریه می‌کند. علت را جویا شدم او گفت: آخر تو مرا یاد شهید حسن قاسمی دانا می‌اندازی این شهید هم بچه مشهد بوده فقط ۲۰ روز با مصطفی بود. اما همین ۲۰ روز سال‌های سال برای مصطفی حساب می‌شود. شهدا به پیمان هایشان پای بند بودند.

سید ابراهیم و ابوعلی پیمان می‌بندند که هر کسی زودتر شهید شد دامان امام حسین را بگیرد و شهادت رفیقش را بخواهد. مصطفی روز تاسوعا نهم محرم شهید می‌شود، یازده ماه بعد نهم ذی الحجه مرتضی عطایی شهید می‌شود. مرتضی عطایی اینقدر فرصت پیدا می‌کند که در این یازده ماه از سید ابراهیم نقل قول‌ها و خاطرات را بازگو کند و بعد شهید شود. شهدا خوش قول، خوش

متر عمق دریا را پروانه رسمی گرفته بود. او شعاری داشت مبنی بر اینکه سرباز امام زمان باید با همه علوم و فنون آشنایی داشته باشد. مصطفی در خودش این را می‌دید که می‌تواند در جهاد شرکت کند حتی اگر او را راه ندهند. به همین خاطر ابتدا با گروهی تحت این عنوان که کار نظامی در سوریه نخواهند کرد و فقط برای دادن غذای گرم به آنجا می‌روند اعزام شد. اما از آنجا به بعد مسیرش تغییر کرد و خود را با بچه‌های عراق، سوریه و لبنان وصل می‌کند.

❁ می‌روم افغانی می‌شوم و برمی‌گردم

طبق گفته‌های خودش آنجاست که با شخصی به اسم ابوحامد آشنا می‌شود. مصطفی آنجا می‌گوید می‌خواهم با بچه‌های فاطمیان به سوریه بروم. آنجا ابوحامد به او گفت می‌دهد که حیف شد اگر افغانی بودی می‌توانستی. از همان جا این فکر در ذهن مصطفی جرقه می‌زند که خب می‌روم افغانی می‌شوم و برمی‌گردم. خیلی سریع و کمتر از دو ماه لهجه افغانستانی را یاد گرفت. به مشهد می‌رود تغییر چهره می‌دهد و، چون استعداد خوبی در یادگیری لهجه داشت خیلی سریع و کمتر از دو ماه لهجه افغانستانی را یاد می‌گیرد.

اتفاقاً لهجه‌ای که یاد می‌گیرد لهجه بچه‌های شیعه افغانستان نیست و همین برایش دردسر می‌شود. آنجا بچه‌های افغانستانی فکر می‌کنند شاید نفوذی باشد و از او روی برمی‌گردانند. اما از اقبال مصطفی ابوحامد می‌آید، او را بغل می‌کند و می‌گوید او از خودمان است.

❁ بعد از شهادتش فهمیدیم فرمانده گردان عمار است

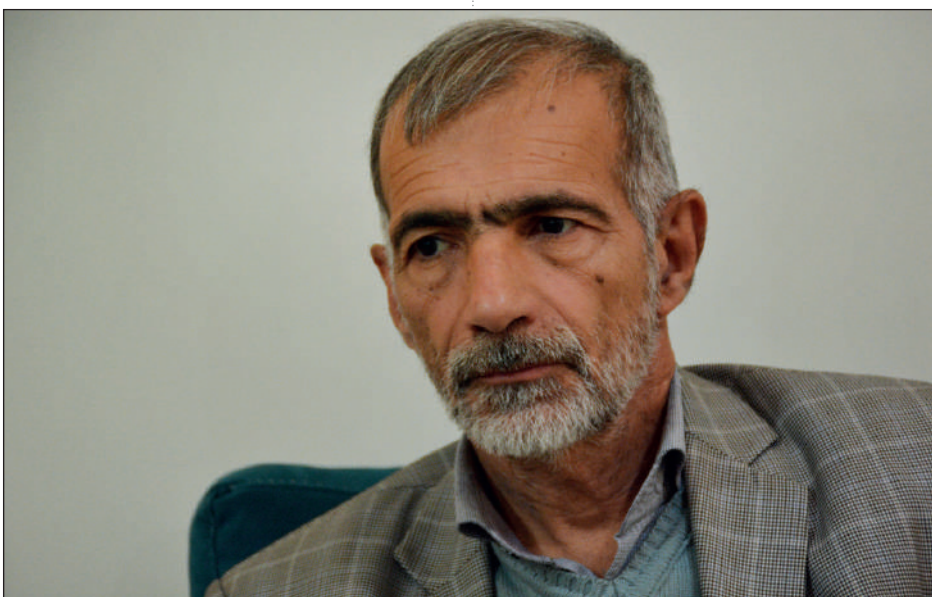
پس از این ماجرا به خاطر جنگاوری‌ها، رشادت‌ها و قوه جاذبه‌ای که داشت؛ البته نه اینکه، چون رفته حالا این‌ها را بگویم آنجا همه را جذب می‌کند و یگان ویژه‌ای را به عنوان باقی الصالحات ایجاد می‌کند. به او می‌گویند

سید ابراهیم و ابوعلی پیمان می‌بندند که هر کسی زودتر شهید شد دامان امام حسین را بگیرد و شهادت رفیقش را بخواهد. مصطفی روز تاسوعا نهم محرم شهید می‌شود، یازده ماه بعد نهم ذی الحجه مرتضی عطایی شهید می‌شود. مرتضی عطایی اینقدر فرصت پیدا می‌کند که در این یازده ماه از سید ابراهیم نقل قول‌ها و خاطرات را بازگو کند و بعد شهید شود.

مصطفی به سمت علوم دینی سوق پیدا کند. یادی کنیم از استاد و دوست ایشان شهید بطحایی که سامرا به همراه خانواده به شهادت رسیدند. او نقش مؤثری در حالت عرفانی مصطفی داشت و مصطفی را برای ادامه تحصیل در نجف تشویق می‌کرد که البته میسر نشد. بعد از آن رشته دانشگاهی در راستای رشته حوزه به هم گره خورد. مصطفی در دانشگاه آزاد تهران مرکز در رشته ادیان و عرفان مشغول تحصیل شد. در خلال بحث دانشگاه بود که ماجرای سوریه رخ داد. ظلمی که تحت حکومت خودخوانده داعش و با طرح ریزی و برنامه ریزی اسرائیل و عربستان اتفاق افتاد و گروهی تحت عنوان داعش تشکیل شد. این گروه با هدف خدشه دار کردن چهره اسلام روی کار آمد، در حالی که اسلام دین مهربانی و محبت است. اما داعشی‌ها ظلم و شقاوت را در جهان به منصف ظهور گذاشتند. مشخص است که این‌ها نامسلمان بودند و ظلمی را در تاریخ ثبت کردند که قرن‌ها نسل‌های بعدی از آن مطلع خواهند شد. چون ظلمی صورت گرفت امثال مصطفی و شیعیان علی بن ابی طالب خواهان مبارزه و سرکوب این ظلم شدند. شرایط در ابتدا به نحوی بود که اگر جمهوری اسلامی می‌خواست به صورت مستقیم وارد شود بحث‌های دیپلماسی پیش می‌آمد. تحت مستشاری کارهایی صورت می‌گرفت، اما به صورت رسمی نیرو و سرباز اعزام نمی‌کردیم.

❁ توانمندی‌های مصطفی در کار فرهنگی خلاصه نمی‌شد

توانمندی‌های مصطفی به جز بحث فرهنگی در بحث آموزش‌های نظامی هم بود؛ که بخشی را به صورت دوره‌ای در بسیج گذرانده بود و بخشی را خارج از بسیج. به طور مثال مصطفی در رشته غواصی تا ۳۰





رزمانش بعدها شنیدم در جلسه‌ای دیدند جوانی با پای لنگان گوشه‌ای ایستاده و به حرف‌ها گوش می‌دهد. سردار آنجا سید ابراهیم را خواستند تا نظر او را در خصوص موضوع مطرح شده بدانند. مصطفی هم با ادب و احترام اینکه همه حاضرین جمع سرداران او هستند، نظر خود را اعلام می‌کند. او آنجا می‌گوید جنگ سوریه تفاوت دارد. در آن جلسه شرایط خاص سوریه و نقشه‌های آن را توضیح می‌دهد یعنی جرات پیدا می‌کند که در جمع فرماندهان این توضیحات را ارائه می‌دهد. سردار خیلی نسبت به سرباز کوچک خود محبت داشتند. این محبت و تعریف سردار ناشی از آن است که نسبت به مصطفی شناخت داشتند و آدم شناس بودند سردار سلیمانی بزرگی آدم‌ها را به سن و سال نمی‌بیند به عملکرد می‌بیند.

🌸 BBC خبر شهادت مصطفی را داد / داعشی‌ها جشن گرفته بودند

مصطفی را پس از شهادتش شناختم. وقتی که خبر شهادتش آمد و بنرها و سیاه‌ها بالا رفت از همه جا مردم جمع شدند، دوربین‌های خبری آمدند و آن تشییع باشکوه انجام شد. شهدای مدافع حرم مظلومانه دفن می‌شدند و کسی متوجه آن‌ها نمی‌شد. جالب اینجاست که بدانید اولین رسانه‌ای که خبر شهادت مصطفی را داد BBC بود. خبر مبنی بر کشته شدن یک فرمانده ایرانی بود. یکی از بستگان با تماسی از خارج از کشور به من گفت: پسر تو چه کار کرده که داعشی‌ها جشن گرفته اند.

عده‌ای می‌گویند شهید با شهید چه فرقی می‌کند؟ شهید حاجی چرا اینقدر مطرح شد؟ جواب این است که شهادت شهید حاجی را این گونه نشان دادند و ما هم

به شهادت و این چیزها حرف بزن برو، چون روحیه بچه‌ها خراب می‌شود. این فرد تعریف می‌کند که حتی مصطفی را تهدید به اخراج از سوریه کرده بود، اما مصطفی می‌گوید: حرف‌هایم را بشنو اگر می‌خواهی ضبط نکن. فقط این را بدان من تا قبل از ظهر تاسوعا بین شما نفس می‌کشم و اگر شهید نشدم شما می‌توانی من را تیرباران کنی یا از سوریه اخراج کنی. مصطفی حتی به او می‌گوید من با یک گلوله شهید می‌شوم. اینکه آیا مصطفی خوابی دیده بود یا به او الهامی شده بود را نمی‌دانیم؛ اما من معتقدم یک چیزی را شهید می‌بیند. سجاد عفتی با پنج گلوله‌ای که در سینه اش خورده بود، لحظه‌جان دادن به محمد حسین حاج نصیری می‌گوید: من را بنشان، حاج نصیری به او می‌گوید: بابا تو تیر خوردی! خلاصه بلندش می‌کند و او دست روی سینه اش می‌گذارد و می‌گوید (السلام علیک یا ابا عبدالله) شهید عفتی حتما یک چیزی دیده که به امام حسین (ع) سلام می‌کند. آن لحظات آخر هر کدام از شهدا به نحوی متوجه می‌شوند که دفتر زندگی دنیوی شان بسته شده و پروازشان نزدیک است و تا یار که را خواهد و میلش به که باشد.

🌸 پس از شنیدن این حرف‌ها به صحبت‌های سردار سلیمانی در خصوص شهید صدرزاده اشاره می‌کنم. مصطفی صدرزاده جز معدود شهدای مدافع حرم است که سردار سلیمانی در خصوصش ابراز علاقه می‌کند و می‌گوید عاشق او بودم. به پدر شهید می‌گویم در این خصوص بیشتر توضیح دهد.

سردار سلیمانی از پشت بی سیم صدای مصطفی را می‌شنود و می‌خواهد او را ببیند. از دوستان و هم

برخورد، سخت کوش بودند و قوه جاذبه داشتند. در یکی از یادواره‌های شهدا هنگامی که بلند شدم تا بخشی از وصیت نامه شهید را بخوانم دیدم پدر شهیدی عین همان مطلب را در وصیت نامه پسرش خواند. اینکه پیرو ولایت فقیه باشید که بهترین دوست شناس و بهترین دشمن شناس است. ببینید شهدا چه قدر با هم مشترکند همه ولایی، غیرتمند و محب ائمه اطهار هستند.

🌸 به پدر می‌گویم پسران به هم‌زمان خود گفته بود با یک گلوله شهید می‌شود و حتی ساعت شهادتش را هم گفته است. می‌پرسم ماجرای این پیشگویی چیست؟

چنین پاسخ می‌دهد: شب عملیات این‌ها حنا بندان یا به عبارتی وصیت می‌کنند. در فیلمی که همان شب ضبط کرده اند، مصطفی در حالی که انگور می‌خورد وصیت هم می‌کند و یکی از مسئولین آنجا را وصی خودش قرار می‌دهد. به او می‌گویند این وصیت‌ها را ضبط کن. آن بنده خدا اولش فکر می‌کند مصطفی شوخی می‌کند، برای همین چند لحظه‌ای را ضبط می‌کند. اگر این فیلم را دیده باشید می‌بینید که مرتضی عطایی هم به جمعشان اضافه می‌شود. مصطفی می‌گوید: فردا روز تاسوعا است و در رحمت خدا باز است حال می‌دهد که فردا شهید بشی.

کسی که از بردن اسمش معذوریم و فایل صوتی او را دارم، اما تعهد اخلاقی داده‌ام که منتشر نکنم؛ برای من تعریف کرد که بعد از شنیدن حرف‌های مصطفی ناراحت شدم و رفتم نشستم داخل ماشین. دیدم مصطفی هم آمد و پیشم نشست و گفت: می‌خواهم با شما صحبت کنم به او گفتم اگر می‌خواهی راجع



شهریار رفت، اما ۳-۲ هفته بعد که دوره‌های عملی شروع شد دیگر نرفت. به مادرش گفته بود شرمندۀ برایم هزینه کردید، اما این هزینه را پس می‌گیرم. او گفته بود: به خاطر اینکه خانم‌ها و آقایان آنجا خیلی چیزها را رعایت نمی‌کنند در حالی که مصطفی هنوز مکلف هم نشده بود. او آن قدر ماهر بود که در سوریه وقتی به او می‌گویند شما ایرانی هستی و باید برگردی با لهجه افغانستانی می‌گوید: نه من ایرانی نیستم. من ایران درس می‌خواندم. گفتید نمی‌شود، آمدم جهاد حالا هم می‌گویید نمی‌شود. خلاصه ره‌ایش می‌کند از بس این نقش را قشنگ بازی می‌کند. پدر شهید در لحظات آخر مصاحبه تنها به این جمله از وصیت نامه پسر بسنده می‌کند که «ما هواره و فرهنگ کثیف غرب راهی جز دوزخ ندارد از ما گفتن بود».

مصطفی روز اولی که سر کلاس دانشگاه حاضر می‌شود، هر کسی بلند می‌شده و خود را معرفی می‌کرده. آن زمان مصطفی گاو‌داری داشت و وقتی بلند می‌شود می‌گوید: من مصطفی صدرزاده هستم گاو‌دار و متاهل. استاد به او می‌گوید: بعید بدانم شغل تو گاو‌داری باشد، حتما شغل دیگری داری که نمی‌خواهی رو کنی!

بعد از صحبت‌های این شخص یادم افتاد مصطفی ظهر تاسوعا شهید شده بود. روزی از اراک بنده خدایی پیش من آمد و گفت: اجازه می‌دهید اسم پسر من را مصطفی بگذارم؟ گفتم: اختیار دارید. گفت: نه من می‌خواهم به نیت پسر شما اسم پسر من را مصطفی بگذارم. تأثیرگذاری شهید بر روی افراد جامعه بسیار زیاد است حتی افرادی که شاید از لحاظ پوشش آن‌ها را قبول نداشته باشیم. دختر خانم‌هایی بودند که پس از شهادت مصطفی چادری شده بودند.

❁ من مصطفی صدرزاده هستم، گاو‌دار و متاهل

مصطفی روز اولی که سر کلاس دانشگاه حاضر می‌شود، هر کسی بلند شده و خود را معرفی می‌کرد. مثلاً یکی کارمند بوده یکی دیگر معلم و... آن زمان مصطفی گاو‌داری داشت، وقتی بلند می‌شود می‌گوید: من مصطفی صدرزاده هستم گاو‌دار و متاهل. استاد به او می‌گوید: بعید بدانم شغل تو گاو‌داری باشد، حتما شغل دیگری داری که نمی‌خواهی رو کنی! مادر شهید می‌گوید شاید به خاطر چهره خیلی مثبت مصطفی، استاد فکر کرده بوده یا اطلاعاتی است یا سپاهی. پدر می‌گوید: مصطفی خیلی خیلی شوخ طبع بود. یک بار در خانه ظرف می‌شست مادرش گفت: چرا ظرف می‌شویدی؟ گفته بود خانه شهید ظرف شستن ثواب دارد. بعدها شنیدم که مادر شهید قاسمی دانا می‌گفت: مصطفی می‌آمد آشپزخانه و شروع می‌کرد به شستن ظرف‌ها می‌گفت: ثواب دارد. آن موقع همه این رفتارهای مصطفی را به شوخی می‌دیدیم، چون به قول همسرش اصلاً معلوم نبود کی شوخی می‌کند کی جدی است. اما در عین همه شوخی‌هایی که داشت خیلی جدی بود. مصطفی در سن ۱۳-۱۲ سالگی به کلاس‌های تئاتر

باید یک کار رسانه‌ای می‌کردیم که نشان دهیم ملت چه قدر پشتیبان هستند. ما باید به دشمن تودهنی می‌زدیم تا بفهمند شهید حججی این نوع شکنجه و شهادت را مایه افتخار می‌دانست. تا دشمن بفهمد شیعیان امیرالمومنین، در این مملکت پایگاه و پشتیبان دارند. ملت و جوانان ما همان طور که در این مراسم‌ها با جدیت شرکت می‌کنند، این حضور به نوعی اسلحه‌ای ما است، تا کسانی که قصد دارند از بیرون برای ما تصمیم بگیرند بفهمند: ما همچنان پای اهدافمان هستیم و همین اهداف هستند که ان شالله تا ظهور آقا مهدی (عج) همچنان ما را نگه می‌دارند.

❁ از پدر شهید می‌پرسم پس از شهادت پسر آیا برای سخنرانی به دانشگاه‌ها رفته است و اینکه آیا خاطره‌ای از دوران دانشجویی شهید صدرزاده به خاطر دارند؟

پدر می‌گوید من خود را سخنران نمی‌دانم و این از برکات شهید است که ما را به میکروفون کشاند تا برای جوانان برخی مسائل را مطرح کنیم. چند وقت پیش مهمانی از دانشگاه آزاد شهریار داشتم. این بنده خدا می‌گفت: من از شاگردان و بچه‌های پایگاه آقا مصطفی بودم خیلی خوشحال شدم که این پایگاه و دانشجوی خروجی داده و چه قدر بچه‌ها خوب و متدین تربیت کرده است. خاطرم هست زمانی که در حال تحویل پیکر شهید بودم آقای پیش من آمد و تعریف کرد که ما اول محرم حاجتی داشتیم و خواب دیدم که در خواب می‌گویند نماینده حضرت عباس (ع) دارد به ایران می‌آید. تحول شگرفی در این شخص ایجاد می‌شود تا حدی که برای رهبری نامه می‌نویسد. گویا در فضای مجازی متوجه آمدن پیکر مصطفی به ایران می‌شود.

مصطفی برای ماندن در این دنیا ساخته نشده بود

گفت و گو با همسر شهید

مصطفی صدرزاده با نام جهادی «سید ابراهیم» فرمانده ایرانی گردان عمار از لشکر مقتدر فاطمیون بود. او چند هفته قبل و درست در شب عاشورای حسینی به شهادت رسید. او نیز یکی از شهدای عملیات محرم است. فاطمیون از رزمندگان افغانستانی مدافع حرم تشکیل شده و همراه شدن مصطفی با فاطمیون روایت عجیبی دارد. همسرش می‌گوید که مصطفی توانایی عجیبی در یادگیری زبان و تقلید لهجه‌ها داشته است. او به مشهد می‌رود، ریش‌هایش را کوتاه می‌کند و به مسئول اعزام می‌گوید که یک افغانستانی است. مصطفی بیشتر از دو سال در مناطق مختلف سوریه درگیر نبرد با جریان تکفیر بود.

خانم ابراهیم پور همسر شهید از ۸ سال «زندگی شیرین» با شهید مصطفی صدرزاده می‌گوید.

چندین دهه قبل پدران ما و جوان‌های آن‌زمان به جنگ رفتند و عده‌ای از آنها هم از این معرکه برنگشتند. بعد از آن فقط حسرت سال‌های دهه ۶۰ برای نسل ما ماند. هر جا می‌رفتیم از همت و باکری و همزمانش می‌گفتیم و اینکه یک‌کاش ماهم آن‌موقع را درک می‌کردیم. امروز دوباره ماجرا عوض شده است. دوباره معراج‌الشهدای تهران پر شده از شهدای جبهه حق. انگار که در سال‌های دهه ۶۰ هستیم که کرور کرور شهید به معراج‌الشهدای تهران می‌آوردند. حالا دوباره این مسیر هموار شده است، ولی برای همه نیست. مصطفی باب شهادت را برای خودش باز دید و نمی‌خواست که فقط حسرت سال‌های دهه ۶۰ را بخورد.

چه شد که او وارد فضای مدافعان حرم شد؟ از چه زمانی بحث رفتن به سوریه را در خانه مطرح کرد؟

دهم رمضان سال ۹۲ حرف‌هایش برای رفتن به سوریه شروع شد و دیگر تا ۱۵ رمضان به اوج رسید. حتی یکبار تا فرودگاه رفت و برگشت. گذرنامه‌اش مشکل داشت و نتوانست به سوریه برود.

این مسئله را چطور با شما مطرح کرد؟

گفت که می‌خواهد برود در آشپزخانه کار کند و هیچ خطری نیست. گفت فقط در حد پخت و پز برای رزمنده‌ها است و خطری نیست. تا همین حد را رضایت دادم. تا فرودگاه رفت و همانطور که گفتم نتوانست برود و برگشت. خودمان به دنبالش رفتیم و مصطفی را از فرودگاه آوردیم. در مسیر فرودگاه تا خانه فقط با صدای بلند گریه می‌کرد. روزه بود، سریع در خانه سفره افطار را پهن کردم. بعد از افطار مشغول جمع کردن وسایل بودم که گفت می‌خواهد برود و با یکی از دوستانش دعوا کند. مصطفی همیشه قربان صدقه دوستانش می‌رفت و لفتش در مقابل دوستانش «فدات شم» بود. تعجب کردم. مصطفایی که همیشه آرام بود و اهل دعوا نبود می‌خواهد با کدام دوستش دعوا کند؟ او کم عصبانی میشد اما خیلی بد عصبانی میشد. به او گفتم که من هم همراهش می‌آیم، طبق روال همیشه زندگی.

آن زمان ماشین نداشتیم. با آژانس به میدان شهدای گمنام در فاز ۳ اندیشه رفتیم. آنجا اصلاً محل زندگی نبود که مصطفی دوستی داشته باشد و بخواند با او دعوا کند. چندی پله می‌خورد و آن بالا ۵ شهید گمنام دفن بودند. من از پله‌ها بالا رفتم و دیدم که مصطفی حتی از پله‌ها هم بالا نیامد. پایین ایستاده بود و با لحن تندی گفت: «اگر شما کار اعزام مرا جور نکنید، هر جا بروم می‌گویم که شما کاری نمی‌کنید. هر جا بروم می‌گویم دروغ است که شهدا عند ربهم پرزقون هستند، می‌گویم روزی نمی‌خورید و هیچ مشکلی از کسی برطرف نمی‌کنید. خودتان باید کارهای من را جور کنید». دقیقاً خاترم نیست که ۲۱ یا ۲۳ رمضان بود. من فقط او را نگاه می‌کردم. گفتم من بالا می‌روم تا فاتحه بخوانم. او حتی بالا نیامد که فاتحه‌ای بخواند؛ فقط ایستاده بود و زیر لب با شهدا دعوا می‌کرد. کمتر از ده روز بعد از این ماجرا حاجتش را گرفت. سه روز بعد از عید فطر بود که برای اولین بار اعزام شد.

گفت که می‌خواهد برود در آشپزخانه کار کند و هیچ خطری نیست. گفت فقط در حد پخت و پز برای رزمنده‌ها است و خطری نیست. تا همین حد را رضایت دادم. تا فرودگاه رفت و همانطور که گفتم نتوانست برود و برگشت.

به آشپزخانه رفت؟

بله. فقط یک بار به آشپزخانه رفت و همان اولین ماموریتش ۴۵ روز طول کشید.

بعد چه شد؟

آشپزخانه دیگر نتوانست خواسته‌های مصطفی را برآورده کند. مصطفی اصلاً برای آشپزخانه نبود. بدون اینکه کسی خبر داشته باشد از آشپزخانه رفت. غذا پختن کار مصطفی نبود. او اصلاً آشپزی بلد نبود. ممکن است اگر آقایان در خانه تنها باشند برای خودشان یک نیمرو درست کنند، مصطفی حتی نیمرو هم درست نمی‌کرد. آشپزخانه بهانه‌ای برای رسیدن به چیز دیگری بود.

همه افرادی که برای ماموریت آشپزخانه رفته بودند ۲۰ یا ۲۵ روزه برگشتند. از آنها پیگیر بودم که مصطفی





می‌کرد به اعتراض و گفتن این حرف‌ها که: «الان وقت نمایش این چیزهاست. بچه‌ها باید این تصاویر را ببینند و بدانند که چه اتفاقاتی افتاده است».

✿ ماموریت‌های مصطفی معمولاً چند روزه بود؟

ندیدن‌های ما از ۴۵ روز شروع میشد، ۷۵ روز هم داشتیم. این سری آخر قرار بود خیلی طولانی شود که دیگر سر ۷۳ روز به شهادت رسید.

✿ مصطفی برای سومین اعزام می‌خواست همراه فاطمیه باشد. گفته می‌شود که او به مشهد رفته و خودش را افغانستانی معرفی کرده است، درست است؟ پای مصطفی که به سوریه باز شده بود دیگر چه نیازی به این کار بود؟

بله من هم همراه او به مشهد رفتم. فاطمیه رزمنده ایرانی راه نمی‌دادند. مصطفی برای همراهی با فاطمیه لهجه افغانستانی را بسرعت یاد گرفت.

✿ فاطمیه برای افغانستانی‌ها است اما مگر مصطفی همان سری دوم اعزامش با آنها رفیق نشده بود؟

خب آنها قوانین خاص خودشان را داشتند. مصطفی مهارت خاصی در یادگیری زبان و لهجه داشت. عربی

می‌گفت در این ۴۸ ساعتی که دور از میدان جنگ هست اذیت می‌شود. می‌گفت که چرا باید ۴۸ ساعت بیکار باشد؟

بار دومی هم که با عراقی‌ها رفت بخاطر آن ۴۸ ساعتی که استراحت داشتند از آنها جدا شده و در حرم حضرت زینب (س) با رزمندگان فاطمیه آشنا می‌شود. دومین ماموریتش ۷۵ روز طول کشید.

✿ خب اینجا یک چیزی ناقص می‌ماند؛ اینکه این وابستگی شدید شما به مصطفی قطعاً دوطرفه بوده است.

نه. مصطفی به هیچ چیزی در دنیا وابسته نبود؛ به همین خاطر خیلی راحت توانست برود.

✿ چرا به مصطفی نگفتید که نرود؟

مصطفی اصلاً برای ماندن نبود. نمی‌توانست بماند. آن زمانی هم که اینجا بود، اینجا نبود. گمشده خودش را پیدا کرده بود. وقتی فیلم‌های دفاع مقدس را می‌دید صحنه میزد. هفته دفاع مقدس حس می‌داشت که من در هیچکس حتی برادرانم ندیدم.

کنترل تلویزیون کلاً دست او بود. از این شبکه به آن شبکه، فقط دنبال فیلم‌های دفاع مقدس می‌گشت. از دیدن فیلم‌های دوران دفاع مقدس لذت می‌برد. هفته بسیج هم همینطور بود. اگر فیلمی پخش نمیشد شروع

کی بر می‌گردد؟ آنها به من نمی‌گفتند که هیچ خبری از مصطفی ندارند اما می‌گفتند که و با کاروان بعد می‌آید. او با رزمندگان عراقی آشنا شده و همراه آنها شده بود. مصطفی بالاخره بعد از ۴۵ روز برگشت.

✿ چطور از مصطفی خبر نداشتید؟ به شما هم چیزی نگفته بود؟

نه. چیزی به من نگفته بود. بعد از ۴۵ روز که آمد برایم تعریف کرد از آشپزخانه رفته و ده روزی را با رزمندگان عراقی بوده است.

✿ یعنی با رزمندگان عراقی به عملیات رفته بود؟ بله.

✿ شما که راضی نبودید؟

خواست خودش بود. برخی از ماجراهایی که در این ۸ سال زندگی مشترکمان رخ داد، باب میلم نبود ولی آدم اگر کسی را دوست داشته باشد به خاطر او همه کاری می‌کند. اوایل درباره خطرهایی که داشت به من چیزی نمی‌گفت. حدود سه ماه کنارمان بود و بعد به عراق رفت تا سری دوم با رزمندگان عراقی اعزام شود.

رزمندگان عراقی ۲۴ ساعت عملیات می‌کردند و بعد بر می‌گشتند و ۴۸ ساعت استراحت می‌کردند. مصطفی

ما را دفع آفریده اند

فرازی از وصیت نامه شهید: اگر می خواهید کارتان برکت پیدا کند به خانواده شهید! سر بزنید، زندگی نامه شهید را بخوانید سعی کنید در روحیه خود شهادت طلبی را پرورش دهید.



صید زار
مصطفی

عکس های مصطفی در جنگ بشدت استرس می گرفتم؛ اصلا نمی گذاشتم چیزی از عملیات بگوید چیزهای مختصری از رزمنده ها به من می گفت چون خودم ظرفیت این را نداشتم که خیلی عملیاتی برایم تعریف کند. می دانست که وقتی می رود با رفتنش استرس می گیرم. هر وقت می خواست از عملیات های نظامی و رزمی اش چیزی بگوید، خودم موضوع را عوض می کردم یا اصلا از کنارش بلند می شدم. با دیدن عکس هایش به شدت استرس می گرفتم، چه برسد به اینکه بخواهد چیزی را برایم تعریف کند.

سرلشکر قاسم سلیمانی صحبتی کرده بود و گفته بود که عاشق مصطفی شده است. این را مصطفی تعریف کرده بود؟

بله. مصطفی چه آن زمانی که در بسیج مسجد بود و چه زمانی که به سوریه رفت، وقتی می خواست با بچه های گروه خودش کاری انجام دهد، از لفظ هایی استفاده می کرد که بچه ها بخندند و انرژی بگیرند. هیچ وقت لفظ های کتابی و فرماندهی به کار نمی برد. لفظی را که در جریان عملیات گفته بخاطر ندارم اما با ادا و اصول خاصی به بچه ها فرمان حمله داده است. آن زمانی که پشت بی سیم صحبت می کرده نمی دانسته که پشت بی سیم حاج قاسم هم نشسته است. مصطفی برایم تعریف کرد: «وقتی از عملیات برگشتیم من خسته بودم. بچه ها صدایم کردند که حاجی با شما کار دارد. با همان سرو وضع نامرتب وارد اتاق شدم و دیدم که حاج قاسم نشسته است. بچه ها معرفی ام کردند و گفتند که سید ابراهیم آمده است. وقتی حاجی متوجه شد که من سید ابراهیم هستم، از جایش بلند شد و همدیگر را بغل کردیم. بعد گفتند اصلا فکر نمی کردند که جثه و قیافه ام اینطور باشد. حاج قاسم گفت وقتی صدایم را پشت بی سیم شنیده فکر کرده که از آن هیکیلی ها هستم».

نمی دانستید که برای چه کاری به مشهد رفته اید؟
نه، چیزی نمی دانستم. فقط برای زیارت رفته بودیم. بعد که برگشتیم و سری بعد با فاطمیان اعزام شد، فهمیدم که آن زمان می خواست غیر مستقیم من را با فضا آشنا کند. همه کارهایش را در همان سفر مشهد انجام داد.

متوجه نشدند که مصطفی ایرانی است؟
فهمیدند.

بعد از اینکه عضو فاطمیان شد فهمیدند؟
بله.

از افغانستانی های فاطمیان چیزی برای شما تعریف می کرد؟ مثلاً از فاتح یا ابو حامد.

نه. آن زمانی که برگشت چیزی نگفت. یک دوره قبل از اینکه ابو حامد شهید شود، چیزهای مختصری به من گفت؛ مثلاً لباسی که ابو حامد هدیه داده بود را آورده بود. از او پرسیدم که این لباس جدید را از کجا آورده؟ او هم گفت: «هدیه فرمانده ابو حامد است». با دیدن

را دوست داشت و کمتر از یکی دوماه یاد گرفت. خیلی سریع لهجه افغانستانی را هم یاد گرفت. فقط باید می خواست و اراده می کرد.

درباره سفرتان به مشهد بگویید. چه اتفاقاتی افتاد؟

زمانی که در هتل بودیم به بهانه سر زدن به دوستان مجروحش از هتل خارج شد. رفت عکسی گرفت و دیدم که این عکس با چهره او خیلی فرق می کند. مصطفی آدمی نبود که بخواهد محاسنش را کوتاه کند، من هم خیلی به ظاهرش حساس بودم. وقتی آمد دیدم که محاسنش را کاملاً کوتاه کرده است. علتش را پرسیدم، گفت که می خواست عکسی بگیرد تا کسی او را نشناسد. با خنده و شوخی ماجرا را تمام کرد و من هم دیگر اصراری برای فهمیدن داستان نکردم. برای اینکه آماده ام کند و کم کم بطور غیر مستقیم بگوید که قصدش چیست، من را به حرم برد. آنجا با دو نفر از رزمندگان فاطمیان که با همسرانشان آمده بودند نشستیم و صحبت کردیم.

چه چیزی را غیر مستقیم بگوید؟ مگر شما

با دیدن عکس های مصطفی در جنگ بشدت استرس می گرفتم؛ اصلا نمی گذاشتم چیزی از عملیات بگوید چیزهای مختصری از رزمنده ها به من می گفت چون خودم ظرفیت این را نداشتم که خیلی عملیاتی برایم تعریف کند. می دانست که وقتی می رود با رفتنش استرس می گیرم.

بی سیمش بود. منتظر ماندم تا صحبتش با رزمنده‌ها تمام شود که دیگر ارتباطمان قطع شد. فقط صدایش را شنیدم.

❁ از آخرین مکالمه برایمان بگویید. شب هشتم محرم چه گفتید و چه شنیدید؟

یکی از دوستان او خواب حضرت زهرا (سلام الله علیها) را دیده بود. حضرت به او گفته بودند: «مرحله اول عملیات را شما پشت سر بگذارید، بعد از آن با من». مصطفی همین خواب را با آب و تاب برایم تعریف کرد. گفتم حس خوبی به این عملیاتی که می‌خواهد برود ندارم؛ او به من گفت: «قرار نشد که نگران باشی چون خود بی بی فرمانده ما هستند».

❁ هیچ وقت در این دو یا سه سال این حس را نداشتید؟

استرس که همیشه داشتم اما اینکه بخواهم نسبت به موضوعی اینهمه ترس و دلهره داشته باشم نبود.

❁ ولی باز هم خدا حافظی نکردید؟

آخرین بار خدا حافظی کردم. آخرین بار کاری را که از من خواست برایش انجام دادم. آنموقع در سوریه بودیم و از من خواست ساکش را آماده کنم و او را از زیر قرآن رد کنم.

❁ هیچ وقت این کار را نکرده بودید؟

نه. فقط همان یک بار که در سوریه از او جدا شدم اینکار را بخواست خودش انجام دادم.

❁ چه زمانی متوجه شدید که مصطفی به شهادت رسیده است؟

روز تاسوعا. من از صبح تاسوعا خیلی دلهره داشتم. سعی کردم که خودم را مشغول کارهای دیگر کنم اما نشد. از صبح که بیدار شدم می‌خواستم به یکی از مسئولینش پیغام بدهم و خبری از مصطفی بگیرم اما ترسیدم که اگر بگویند «آخرین بار کی از ایشان خبر داشتی؟» و من بگویم «دیشب»، خنده‌دار باشد. تا ساعت ۴ و ۵ به آن مسئول پیامی نفرستادم. اگر یک زمانی خبری نداشتم و پیام می‌فرستادم سریع جواب من را می‌دادند. آن روز من از ساعت ۴ به ایشان پیام دادم. ایشان پیام را دیدند و تا ساعت ۵ جواب ندادند. وقتی من دیدم ایشان جواب نمی‌دهند مطمئن شدم که یک اتفاقی برای مصطفی افتاده است. خودم را مشغول کردم و پیش خودم گفتم که لابد مجروح شده است. باز گفتم نه، اگر مصطفی مجروح شده بود به من می‌گفتند. دیگر یک جورهای اطمینان قلبی پیدا کردم که مصطفی بشهادت رسیده است.



نمی‌آمدم. نمی‌توانستم جدا شدن از مصطفی را تماشا کنم.

❁ چرا این کار را می‌کردید؟

نمی‌توانستم از مصطفی جدا شوم. نمی‌توانستم جدا شدن از او را تماشا کنم.

❁ یعنی خودتان را جایی مشغول می‌کردید که زمان خدا حافظی کنار مصطفی نباشید؟

بله. حتی یک بار خودم را به خواب زدم که مصطفی برود.

❁ آخرین دیدار در سوریه چطور انجام شد؟

۱۴ یا ۱۵ شهریور بود که همراه فاطمه و محمدعلی به سوریه رفتم. این دیدار را مصطفی هماهنگ کرده بود تا قبل از عملیات محرم او را ببینیم. برای اولین بار بود که به سوریه می‌رفتم.

❁ می‌دانستید که قرار است عملیات بزرگی صورت بگیرد و اتفاق بزرگی بیفتد؟

یک شب قبل از اینکه از سوریه برگردیم به او زنگ زدند و گفتند که ماموریت حلب دارد و باید به آنجا برود.

❁ آخرین باری که با مصطفی حرف زدید کی بود؟

دو روز قبل از شهادتش. آخرین باری هم که صدایش را شنیدم اما دیگر به صحبت نکشید، شب تاسوعا بود. شب تاسوعا تماس گرفتم و او مشغول صحبت با

❁ آخرین اعزامش کی بود؟

چهارشنبه ۲۰ مرداد. با مصطفی خدا حافظی نمی‌کردم، همیشه کاری می‌کردم تا موقع اعزامش در خانه نباشم.

❁ شما همینجا در خانه با مصطفی خدا حافظی کردید و او خودش راهی فرودگاه شد؟

نه؛ من خدا حافظی نمی‌کردم. او همیشه بدون خدا حافظی می‌رفت. مثلاً به بهانه انجام کاری از خانه خارج میشدم و بعد مصطفی تماس می‌گرفت و می‌گفت که باید برود.

❁ شما نمی‌آمدید که او را ببینید؟

من از صبح تاسوعا خیلی دلهره داشتم. سعی کردم که خودم را مشغول کارهای دیگر کنم اما نشد. از صبح که بیدار شدم می‌خواستم به یکی از مسئولینش پیغام بدهم و خبری از مصطفی بگیرم اما ترسیدم که اگر بگویند «آخرین بار کی از ایشان خبر داشتی؟» و من بگویم «دیشب»، خنده‌دار باشد.



❁ از حال و روزتان وقتی خبر قطعی شهادت مصطفی را شنیدید بگویید. حتما خیلی گریه کردید.

خب اولش طبیعی است. وقتی به من خبر دادند احساس می‌کردم که دیگر مصطفی نمی‌آید و دیگر زندگی ما تمام شد. به مصطفی گفتم که اگر از او جدا شوم نمی‌توانم زندگی کنم. همیشه به او می‌گفتم اندازه‌ای که به او وابسته هستم، به بچه‌ها وابستگی ندارم. می‌گفتم: «اگر الان از دو تا بچه‌ها جدا شوم، خیلی اذیت نمی‌شوم اما اگر از تو جدا شوم دیگر نمی‌توانم زندگی کنم».

زنده بودن شهدا برایم ملموس نبود و نمی‌توانستم آن را درک کنم؛ تا اینکه مصطفی شهید شد. وقتی خبر شهادتش را به من دادند کلاً این فکرها در ذهنم بود که اگر دیگر او را نبینم یا صدای مصطفی را نشنوم چطور زندگی کنم؟ اما بعد، حرف‌های مصطفی در ذهنم آمد که همیشه برای من این آیه قرآن را می‌خواند: «و لا تحسبن الذين قتلوا في سبيل الله امواتا بل احيا عند ربهم يرزقون».

شهدا همیشه زنده هستند و نزد خداوند روزی می‌خورند». عند ربهم يرزقون یعنی پیش خدا هستند؛ واسطه رسیدن خبر بین بنده‌هایی که روی زمین زندگی می‌کنند هستند. شهدا خیر، روزی و بر طرف شدن مشکلات را با واسطه از خدا می‌گیرند. هیچ وقت فکر نکنید که شهدا مرده‌اند.

این برای من غیر قابل لمس بود و برای من قابل درک نبود که شهدا زنده هستند؛ ولی بعد از شهادت مصطفی، زنده بودن شهدا را درک کردم.

زنده بودن مصطفی را با تمام وجودم درک کردم و این من را آرام می‌کرد. آرامشی که شاید می‌توانستم به دیگران انتقال دهم.

خیلی‌ها نمی‌توانند درک کنند و حتی شاید برایشان خنده دار باشد اما من حضور مصطفی را حس می‌کنم قابل گفتن نیست. خودش این را به من نشان داد؛ این موضوع را با بسته شدن چشم‌ها و دهانش در ثانیه‌های

وقتی خبر شهادتش را به من دادند کلاً این فکرها در ذهنم بود که اگر دیگر او را نبینم یا صدای مصطفی را نشنوم چطور زندگی کنم؟ اما بعد، حرف‌های مصطفی در ذهنم آمد که همیشه برای من این آیه قرآن را می‌خواند: «و لا تحسبن الذين قتلوا في سبيل الله امواتا بل احيا عند ربهم يرزقون». شهدا همیشه زنده هستند و نزد خداوند روزی می‌خورند».

هم بتوانم کنار پیکر مصطفایم بمانم. سعی کردم که خیلی محکم باشم. وقتی که می‌خواستند مصطفی را داخل خانه ابدیش بگذارند، من همانجا کنار قبر نشستم و بلند نشدم. از همان ثانیه داخل را نگاه کردم و تمام مراحل خاکسپاری مصطفی را دیدم. همیشه به من می‌گفت که او را از زیر قرآن رد کنم. تصمیم گرفتم تا برای آخرین بار او را از زیر قرآن رد کنم. وقتی تربت امام حسین (علیه السلام) را در قبر گذاشتند و پرچم گنبد حضرت را روی مصطفی انداختند، قرآنم را درآوردم و به عموی مصطفی که داخل قبر بود دادم. گفتم که این قرآن را روی صورت مصطفی بگذارند و بردارند.

به محض اینکه قرآن را روی صورت مصطفی گذاشتند، شاید به اندازه دو یا سه دقیقه نشده بود که دهان و چشم مصطفی بسته شد. همانجا گفتم: «می‌خواستی در آخرین لحظه، "عند ربهم يرزقون" بودن را نشانم دهی و بگویی که شهدا زنده هستند؟ همه اینها را می‌دانم. من با تو زندگی می‌کنم مصطفی».

آخری که مراسم تدفین و تلقین تمام شده بود، به من نشان داد. نهایتاً یک روز بعد از فوت انسان خون بدن دلمه می‌شود. اصلاً زنده نیست که بخواهد خونریزی داشته باشد ولی مصطفی بعد از ۷ یا ۸ روز خونریزی داشت؛ مجبور شدند که دوباره غسل و کفن کنند. با آب گرم غسل دادند که پیکرش برای دیدن فاطمه مهیا شود. اولین باری که فاطمه پدرش را دید خیلی به چهره‌اش حساس شد چون داخل دهانش پنبه بود. خواست خدا این بود که دوباره خونریزی کند و پیکر دوباره شسته شود تا بتواند پنبه‌ها را خارج کنند و مهبای دیدن فاطمه شود.

وقتی خانواده شهید صابری از زمان شهادت آقا مهدی تعریف می‌کردند، گفتند که چون مقداری بی‌تابی کردند دیگر نتوانستند تا ثانیه‌های آخر کنار شهیدشان باشند و او را ببینند. همه اینها در ذهن من بود. همان اول به خودم گفتم که اگر الان ضعف نشان دهم، این آخرین باری خواهد بود که چهره خاکی مصطفی را نشانم می‌دهند اما مقاومت کردم تا در مراسم تشییع و تدفین



شهید مصطفی صدرزاده

SHAHID MOSTAFA SADRZADE

وصیت نامه شهید

بسم رب الشهداء و الصدیقین

خدایا بر محمد و آل محمد درود فرست، سپاس خدایی را که بر سر ما منت نهاد و از میان این همه مخلوق ما را انسان خلق کرد، شکر خدایی را که از میان این همه انسان ما را خاکی مقدس به نام ایران قرار داد و شکر خدایی را که به بنده پدر و مادر و همسر صالح عطا کرد. و شکر بی پایان خدایی را که محبت شهدا و امام شهدا را در دلم انداخت و به بنده توفیق داد تا در بسیج خادم باشم. خدایا از تو ممنونم بی اندازه که در دل ما محبت سید علی خامنه‌ای را انداختی تا بیاموزد درس ایستادگی را در این که یزیدهای دوران را بشناسیم و جلوی آنها سر خم نکنیم. از تمام دوستان و آشنایان در ابتدای وصیت نامه خویش تقاضا دارم به فرامین مقام معظم رهبری گوش دهند تا گمراه نشوند. زیرا ایشان بهترین دوست شناس و دشمن شناس است. از پدر و خانواده عزیزم تقاضا دارم برای بنده بی تابی و ناراحتی بیش از حد نکنند و اشکها و گریه‌های خود را نثار اباعبدالله و فرزندان آن بزرگوار کنند. پدر و مادر و همسر و دخترم از شما تقاضا می‌کنم بنده رو ببخشید و از خدا بخواهید بنده رو ببخشید چقدر در حق پدر و مادر کوتاهی کردم چقدر شما را به دردسر انداختم فقط خدا شاهد تلاش شما بود که در زمان جنگ باچه سختی و مشقت از من نگه‌داری کردید و بعد از جنگ هم برای درس خواندن من چقدر سختی کشیدید. فقط خدا می‌داند که چقدر نگران کرده‌ام اذیت کرده‌ام و شما تحمل کردید زیرا تلاش می‌کردید تا فرزندان عاقبت به خیر شود از شما ممنونم که همیشه انتخاب را به عهده خودم گذاشتید. حتی وقتی در نوجوانی می‌خواستم به نجف برای تحصیل بروم مخالفت نکرد و از اینکه همیشه به نظر

من احترام گذاشتید ممنونم حالا هم از شما خواهش می‌کنم یکبار دیگر و برای آخرین بار به نظرم احترام بگذارید و از هیچ کس و از هیچ نهادی دلخور نباشید. مبارزه با دشمنان خود آرزوی بنده بود و فقط خدا می‌داند برای این آرزو چقدر ضجه زدم و التماس کردم ممکن است بعضی‌ها به شما طعنه بزنند اما اهمیت ندهید بنده به راهی که رفتم یقین داشتم.

از همسر عزیزم می‌خواهم که بنده را ببخشد زیرا که همسر خوبی برای او نبودم. به همسر عزیزم می‌گویم می‌دانم که بعد از بنده دخترم یتیم می‌شود و شما اذیت می‌شوید اما یادت باشد که رسول خدا فرموده: هر کس که یتیم شود خدا سرپرست اوست ایمان داشته باش که خدا همیشه با توست. آرزو دارم که دخترم فاطمه، فاطمی تربیت شود یعنی مدافع سرسخت ولایت، از دوستان، آشنایان و فامیل و هر کس که حقی گردن ما دارد تقاضا می‌کنم بنده حقیر را ببخشد زیرا می‌دانم که اخلاق و رفتار من آنقدر خوب نبود که توفیق شهادت داشته باشم و این شهادتی که نصیب ما شد لطف و کرم و هدیه خدا بوده و مردم عزیز ایران یادمان باشد که به خاطر وجب به وجب این سرزمین و دین اسلام چقدر خون دادیم چقدر بچه‌های ما یتیم شدند، زن‌ها بیوه، مادرها مجنون، پدرها گریان فقط و فقط برای خدا بود. در این ماه مبارک رمضان دل ما شکست، دل امام زمان بیشتر و بیشتر که در مملکت شهدا حرمت ماه خدا توسط بعضی‌ها نگه‌داشته نشد و برادران و خواهران من ماهواره و فرهنگ کثیف غرب مقصدی به جز آتش دوزخ ندارد. از ما گفتن ما که رفتم....

آن کس که تو را شناخت جان را چه کند
فرزند و عیال و خانمان را چه کند
دیوانه کنی هر دو جهانش بخشی
دیوانه تو هر دو جهان را چه کند

بی بی زینب آن زمانی که شما در شام غریب بودید گذشت؛ دیگر به احدی اجازه نمی‌دهیم به شما و به سلاله حسین (ع) بی احترامی کند. دیگر دوران مظلومیت شیعه تمام شده. بی بی جان انی سلم لمن سالمکم و حرب لمن حاربکم بی بی عزیزم مرا قاسم خطاب کن مرا قاسم خطاب کن روی خون ناقابل من هم حساب کن...

سخنی با دوستان:

دوستان با معرفت، هم رزم های بسیجی ام می‌دونم وقتی این نامه رو براتون می‌خوان از بنده دلخور می‌شید و به بنده تک خور و یا ... می‌گید چون می‌دونم شماها همتون عاشق جنگ با دشمنان خدا هستید، می‌دونم عاشق شهادتید...

داداشای عزیزم ببخشید که فرمانده خوبی براتون نبودم اونجوری که لیاقت داشتید نوکری نکردم... به شما قول میدم اگر دستم به دامن حسین بن علی (علیه السلام) برسد نام شما را پیش او ببرم...

چند نکته را به حسب وظیفه به شما سفارش می‌کنم: وقتی کار فرهنگی را شروع می‌کنید با اولین چیزی که باید بجنگیم خودمان هستیم.

وقتی که کارتان می‌گیرد و دورتان شلوغ می‌شود تازه اول مبارزه است زیرا شیطان به سراغتان می‌آید اگر فکر کرده اید که شیطان می‌گذارد شما به راحتی برای حزب الله نیرو جذب کنید، هرگز...

اگر می‌خواهید کارتان برکت پیدا کند به خانواده شهدا سر بزنید، زندگی نامه شهدا را بخوانید سعی کنید در روحیه خود شهادت طلبی را پرورش دهید... سخنان مقام معظم رهبری را حتما گوش کنید، قلب شما را بیدار می‌کند و راه درست را نشانان می‌دهد. دعای ندبه و هیئت چهارشنبه را محکم بچسبید خود سازی دغدغه اصلی شما باشد.

«سید ابراهیم صدرزاده»

لکھنا عباد اللہ کی





aparat.com/iranpl.ir



p.r@iranpl.ir



instagram.com/iranpl.ir



www.iranpl.ir

جوان و بزرگسال

(۸ سال به بالا)

- ← **مهارت‌های ارتباط مؤثر در سیره امام رضا علیه‌السلام**
نویسنده: علی جانفزا و علی خیاط
انتشارات: به‌نشر
فصل فیروزه
- ← **نویسنده: محبوبه زارع**
انتشارات: کتابستان معرفت
- ← **در عصمت**
مروری بر زندگانی حضرت معصومه سلام‌الله علیها
نویسنده: علی‌اشرف عیدی
انتشارات: زائر
- ← **ابوالفضل نهضت رضوی**
زندگانی حضرت احمدین موسی علیه‌السلام شاهچراغ
نویسنده: محمدرضا سنگری
انتشارات: شاهچراغ
- ← **سیره تقوی**
ترجمه و توضیح چهل حدیث درباره سیره امام جواد علیه‌السلام
نویسنده: جواد محدثی
انتشارات: به‌نشر

- ← **راه‌های شرکت در جشنواره**
پاسخگویی به سوالات چهار گزینه‌ای پاسخگویی به صورت مکتوب و الکترونیکی و بر اساس کتاب‌های معرفی شده در جشنواره خواهد بود.
- ← **ارسال فیلم موبایلی** ارسال فیلم معرفی کتاب دلخواه اعم از منابع جشنواره و منابع آزاد مرتبط با موضوع در جمع یا گروه‌های مختلف (دوستان، خانواده، همکاران و...).
- ← **ارسال معرفی کتاب به صورت متنی** ارسال دلخواه تصویر و مشخصات آن (به صورت متنی) در حد یک پاراگراف (۲۵۰ کلمه).

نوجوان

(۱۳ تا ۱۷ سال)

- ← **راز ان بوی شگفت**
داستانی بر اساس زندگی امام رضا علیه‌السلام
نویسنده: فریبا کلهر
انتشارات: به‌نشر
- ← **باکپوهای گنبد**
سرودهایی درباره امام رضا علیه‌السلام برای نوجوانان
نویسنده: احمد میرزاده
انتشارات: به‌نشر
- ← **درختی که‌بال در آورد**
داستان‌هایی از زندگی امام جواد علیه‌السلام
نویسنده: مجید ملامحمدی
انتشارات: بوستان کتاب

- ← **راه‌های شرکت در جشنواره**
ترسیم نقاشی کشیدن نقاشی از جذاب‌ترین بخش مورد علاقه کتاب در برگه‌های مسابقه (که توسط کتابخانه‌های عمومی سراسر کشور توزیع و پس از تکمیل، تحویل گرفته می‌شود).
- ← **پاسخگویی به سوالات چهار گزینه‌ای** پاسخگویی به صورت مکتوب و الکترونیکی و بر اساس کتاب‌های معرفی شده در جشنواره.
- ← **ارسال یک فیلم موبایلی** ارسال فیلم معرفی کتاب از یکی از منابع جشنواره و یا منابع آزاد مرتبط با موضوع جشنواره در جمع یا گروه‌های مختلف (دوستان، خانواده، همکاران و...).

کودک

(۳ تا ۱۳ سال)

- ← **امام رضا علیه‌السلام**
نویسنده: زهرا عیدی
انتشارات: جمکران
برای متولدین ۱۳۸۶ تا ۱۳۸۹
- ← **کبوترها و آهوا**
نویسنده: سید احمد میرزاده
انتشارات: به‌نشر
برای متولدین ۱۳۹۰ تا ۱۳۹۴
- ← **فاطمه و فاطمه**
شبهات‌های حضرت معصومه با حضرت زهرا سلام‌الله علیها
نویسنده: محمد مهاجرانی
انتشارات: زائر
برای متولدین ۱۳۹۰ تا ۱۳۹۴
- ← **هشت قصه از امام جواد علیه‌السلام**
نویسنده: حسین فتاحی
انتشارات: قدیانی
برای متولدین ۱۳۸۶ تا ۱۳۸۹

- ← **راه‌های شرکت در جشنواره**
ترسیم نقاشی کشیدن نقاشی از جذاب‌ترین بخش مورد علاقه کتاب در برگه‌های مسابقه (که توسط کتابخانه‌های عمومی سراسر کشور توزیع و پس از تکمیل، تحویل گرفته می‌شود).
- ← **ارسال فیلم موبایلی** ارسال فیلم معرفی کتاب یا خواندن بخش‌های جذاب کتاب.



راه‌های دریافت منابع جشنواره:

دریافت فایل کتاب‌ها می‌توانند از طریق اسکن رمزیننه مقابل مراجعه به سایت جشنواره به آدرس www.razavi.iranpl.ir و اقدام به دریافت فایل کتاب‌ها مراجعه به کتابخانه‌های عمومی کشور و دریافت امانی منابع جشنواره

پیشنهاد کتاب

از زمان ولادت تا شهادت آن حضرت. معنی نام مبارک ایشان، ماجرای وداع آن حضرت با خانواده و سرزمین پدری، اثبات حقانیت ایشان بر همه‌گان و کینه و دشمنی مأمون از موضوعاتی است که در این کتاب به آن پرداخته شده است. در این کتاب تصویری، کودکان به طور خلاصه با دوره کوتاهی از زندگی پُر برکت امام مهربانی آشنا می‌شوند.

ارادت و علاقه مردم ایران به امام رضا علیه‌السلام آن قدر زیاد است که تا کنون داستان‌های بسیاری از زندگی آن حضرت نوشته شده است. کودکان نیز مانند بزرگسالان به مطالعه داستان‌های تاریخی از اهل بیت علیهم‌السلام علاقه‌مند هستند. «امام رضا علیه‌السلام» نام کتابی است از مجموعه «چهارده معصوم»، روایتی کوتاه و خلاصه از زندگی امام رضا علیه‌السلام



نام کتاب: امام رضا علیه‌السلام
پدیدآورنده: زهرا عیدی
انتشارات: کتاب جمکران
تعداد صفحات: ۲۵ صفحه

خبر ویژه

به منظور تسهیل در دسترسی علاقه‌مندان؛

نرم‌افزار نهمین جشنواره کتابخوانی

رضوی ویژه تلفن‌های همراه ارائه شد

جشنواره، «ورود و شرکت در جشنواره»، «منابع جشنواره»، «راهنمای شرکت در جشنواره»، «نشانی نزدیک‌ترین کتابخانه عمومی» و «دریافت فراخوان جشنواره» است. علاقه‌مندان می‌توانند نرم‌افزار شرکت در نهمین جشنواره کتابخوانی رضوی را از طریق اسکن رمزیننه مقابل دریافت نمایند.

نرم‌افزار اختصاصی نهمین جشنواره کتابخوانی رضوی ویژه تلفن‌های همراه و سیستم عامل اندروید با هدف تسهیل و تسریع در دسترسی عموم علاقه‌مندان به کتاب و کتابخوانی، از سوی دبیرخانه این جشنواره طراحی و ارائه شد. این نرم‌افزار در صفحه ابتدایی خود دارای ۶ بخش «ثبت نام در



برای مشاهده آخرین اخبار نهاد کتابخانه‌های عمومی کشور می‌توانید توسط گوشی تلفن همراه خود از رمزیننه‌های روبه‌رو را اسکن بگیرید

مقصد فراخوان

فصلنامه علمی
شاهد اندیشه

«شاهد اندیشه»

پذیرای مقالات پژوهشگران، اعضای محترم هیئت علمی دانشگاهها و دانشجویان رشته های علوم انسانی و به ویژه نخبگان شاهد و ایثارگر می باشد.
علاقه مندان می توانند جهت کسب اطلاعات بیشتر و ارسال مقالات به پایگاه اینترنتی

www.shahedeandisheh.ir

مراجعه نمایند.

محورهای موضوعی نشریه:

- بیداری اسلامی
- ایثار و شهادت
- جبهه مقاومت
- ایثار اجتماعی
- هنر و رسانه
- انقلاب اسلامی و دفاع مقدس
- صلح
- تاریخ شفاهی
- جنگ نرم
- ادبیات پایداری
- دیپلماسی ایثار



آدرس: تهران، خیابان طالقانی، خیابان ملک الشعراء بهار شمالی،
پلاک ۵ طبقه سوم، اداره کل اسناد و انتشارات